

چکے میرم



niceroman.ir

نویسنده: مینا

آدرس کانال تلگرام: [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

دیگه میرم

نویسنده : مینا

اکثر داستانی عاشقانه از روز اول دانشگاه یا روزی که جواب کنکور میاد شروع میشن اما داستان من از روز آخر دانشگاه شروع شد

روی که بعد از سه سال ونیم که عاشقش بودم و بعد از سه ونیم که عاشقم بود اخرشم حرفی نزد و من غصه دار از اینکه تمام کاراشو تمام توجهاشو تمام خودشیرینیاشو اشتباه برداشت کردم به درخواست ازدواج پسرعموم که یه دل نه صد دل عاشقم بود جواب مثبت دادم و از اونجا بود که یه عشق ممنوعه شروع شد و خانواده طردم کردن

دلیلش نمیدونم نه اینکه صدبار نپرسیده باشم اما عین هرصدبار جوابی نگرفتم و تنها چیزی که منو پسرعموم آراد میدونستیم اینه که قبل از تولد ما یه دعوای خانوادگی بوده که باعث قهر کل خاندان پدری باهمدیگه و طلاق مادر اراد با بچه تو شیکمش میشه

قهری که هنوزم بعد از بیست و پنج سال ادامه داشت و مانع ازدواج منو آراد میشد

کل داستان من از یه هفته بعد از عقدم با آراد شروع شد

تازه از خرید برگشته بودیم و اراد کمکم خریدهامون رو توی حیاط گذاشت و دم در ایستاد

دیگه کار با من نداری عزیزم من برم

کجا ... بیا داخل شام بخور و برو

نه برم دیگه مامانم نگران میشه

پوفی کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم دیگه از این مامانم گفتناش کلافه شده بودم مثل
پسرای شش ساله بود که وقتی مادرشون میزارشون مهد و میره مدام بهانه مادر میگیرن
نشد یبار کنارش باشم و این کلمه که بهش الرژی پیدا کردم یعنی مامانم رو نگه

دیگه حالم از مامانم میگه مامانم میخواد مامانم گفته مامانم اجازه نمیده بهم میخوره
حالا دیگه ازدواج کرده بود مرد خانواده بود شوهر بود قرار بود بابا بشه اما هنوزم مثل بچه
ها بی اجازه مامانمش اب نمیخورد و این بچه ننه بودن شوهر واسه یه زن واسه یه تازه
عروس خیلی سنگین بود

تاحالا تو همین یه هفته صدبار گفته بودم و خودش با گفتن مادرمه و به گردنم حق داره و
من رو بدون پدر بزرگ کرده تبرعه کرده بود

اخمای درهمم رو که دید سریع خودش جمع کرد و انگشتش به سمتم به شوخی تکون داد
. آی آی باز نگی بچه ننه ام ها

.نیستی یعنی

.خانمم صدبار دربارش حرف زدیم

.عین صدبارم فایده نداشته و دوباره پنج ثانیه بعدش واسه اب خوردن از مامانت اجازه
گرفتی ... اینو بفهم اراد زن دلش یه مرد محکم میخواد که بهش تکیه کنه نه مردی که
خودش به یه زن دیگه تکیه کرد

. من تکیه نکردم عزیزم فقط دارم به مادرم احترام میذارم

.احترام بذار اما نذار تو زندگی ما دوتا دخالت کنه تا الان مجرد بودی عیب نداشت ... اما اراد
من نمیخام از ناهاری که درست میکنم تا رنگ شورت بچه ام هم نظر مادرت باشه ... بین
من که دخترم نمیزارم مامانم تو رابطه مون دخالت کنه اما تو

بین حرفم پربرد و گفت

.باشه چشم هرچی تو بگی ... الان اجازه مرخصی میدی ما...

بقیه حرفش قورت داد و به من زل زد ببینه متوجه گندی که داشت پنج ثانیه بعد چشم گفتنش میزد شدم یا نه

نفسم کلافه بیرون دادم و گفتم

.بفرما بسلامت مامانت نگران میشه

و در رو محکم تو صورتش کوبیدم

دوستای گلم امیدوارم تو این رمان هم مثل دلی نمونه بشکنی تا اخر کنارم باشید و تنهام نذارید

وارد خونه که شدم متوجه جو سنگینش شدم سامیار بالاسر مامان ایستاده بود و شونه هاش میمالید و مدام به آرامش دعوتش میکرد تا نفس مامان جا بیاد اما منو که دید مثل اسپند رو آتیش از جاش پرید . تموم شد

هسچی از این حرفش نفهمیدم و شوکه فقط به عصبانیتش که اولین بار بود میدیدم خیره شدم

.همین فردا با هم میریم دادگاه از پسر این زنیکه سلیطه طلاق میگیری فهمیدی

ابروهام از زور تعجب بالا پرید و شیطونی تر شد

.مامان معلومه چی داری میگی ما همش یه هفته ست عقد کردیم ... چرا اون موقع بادت نبود کسی که بهش بله میگم پسر این زنیکه سلیطه ست

مامان دوباره نشست و با دیتاش رو پاهاش ضربه زد و زجه زنان نالید

. چه میدونستم ... چه میدونستم عمه هات واسه یبارم شده دارن درباره یه نفر راست میگن فکر کردم همونجور که پشت همه حتی خودم به دروغ بد میگن درباره این میمون خانم هم دروغ میگن ... گفتم مگه میشه مادر پسر به این خوبی و اقایی به همون بدی که عمه هات میگن باشه ... اشتباه کردم دخترم بدبخت کردم ... خدایا چیکار کنم ... چجوری دخترم نجات بدم ... خدایا خودت یه راه پیش روم بذار خدا خدا

دوباره من رو مخاطب قرار داد و گفت

. همین الان طلاق بگیری و بشی دختر مطلقه بهتر اینه که دوسال دیگه بچه بغل بیای بگی مامان حق با تو بود اشتباه کردم

. مامان من اشتباه نکردم ... اراد دوست دارم ... اون مرد خوبیه اروم و مهربونه مهم تر از همه اینکه منو دوسداره

مامان سعی کرد اینبار با ارامش راضیم کنه باشد اومد جلوم صورتم با دستاش قاب گرفت و مهربون گفت

. خودتو بدبخت نکن سامیا ... تو دختر خوشگلی هستی مهربونی تحصیل کرده ای هر مردی میتونه عاشقت بشه و خوشبخت کنه اما این پسر تا وقتی که این مادر باشه جز بدبختی چیزی برات نداره حتی اگه عاشقت باشه ... همین فردا پامیشی با داداشت میری درخواست طلاق میدی

. نمیرم مامان نمیخوام بی خود و بی جهت بخاطر یه اتفاقی که نمیدونم چی هست و حتی قبلی که تو زن بابا بشی افتاده زندگیم سیاه بشه و بیست و سه سالگی بشم مطلقه و تو خونه بشینم تا مردای زن مرده و پیرمردای شکم گنده بیان خواسگاریم

مامانم لج کرد و مثل من صداشو بالا برد

. زن یه پیرمرد شکم گنده شی خوشبخت تری تا عروس این زن به سال نکشیده دیونت میکنه سامیا روزگارت سیاه میکنه از من پپرس که میدونم

. میدونی به منم بگو

.نمیشه نمیتونم قسم خوردم

کلافه جیغ کشیدم

. مامان

. مامان بی مامان همین که گفتم یا طلاق میگیری با من دیگه دختری به اسم سامیا نداره
تموم شد و رفت

#دیگه_میرم ۳

در اتاقم محکم به هم کوبیدم که به مامان نشون بدم حرفاش عصییم کرده

لگدی به در کمد زدم و بالشت از روی تخت پرت کردم و به تشک روی تخت که جای
خوش خواب پهن کرده بودم مشت کوبیدم اما حرصم خالی نشد

موبایلم زنگ خورد نگاه کردم اراد بود خواستم از حرص مثل فیلمها موبایل به دیوار بکوبم
اما پشیمون شدم مامان حتی اگه بخاطر طلاق نگرفتن هم تیکه پارم نکنه بخاطر شکستن
گوشی دو میلیونی حتما این کارو میکنه بنابراین تمام عصبانیتم تو صدام ریختم و سر اراد
خالی کردم

. چیه

. ببخشید عزیزم ازم عصبی نباش

. برو بابا دلت خوشه

تازه متوجه شدم صداسه میلرزه

. بام اینجوری حرف نزن سامیا من شوهرت

. فعلا که مامانم کلید کرده طلاق بگیرم ازت

تیز شد

. یعنی چی ... این دوتا چشونه

. کدوم دوتا

. مامان من و تو ... مامان منم میگه باید طلاق بدم

حرصی غریدم

. تو که خوب بلدی هرچی ننه ات میگه بگی چشم ... اینم بگو چشم دیگه بچه ننه

ثبات شخصیت نداشت اولش که صداس از ترس و بغض میلرزید بعدش که تیز شد الانم
که هصبی سرم داد میزد

. بهت میگم بام اینجوری حرف نزن ... من شوهرتم طلاقتم نمیدم اسمون بیاد زمین زمین
بره اسمون من طلاقتم نمیدم ... مگه اسون به دستت اوردم که بزارم این دوتا زن اسون از
دستم بگیرنت

. خوبه نمردیم یه جریزه ای ازت دیدیم آقای شوهر

. دارم جدی حرف میزنم بات اون وقت تو مسخرم میکنی

. به چیت دلم خوش باشه اراد به لوس و بچه ننه بودندت یا به مودی بودندت هر دیکه حالت
یجوره ... به چیت دلم خوش باشه که بیخیال خانواده ای بشم که بعد اینکه کار از کار
گذشته بهم میگن یا ما یا پسر اون زن ... فقط یه دلیل بهم بگو
اروم زمزمه کرد

. به هزار یک دلیل ... یویش اینه انقدر دوست دارم که بخاطرت میخوام بیخیال مامانم بشم
اراد یه دلیل گفت من تو ذهنم هزار دلیل دیگه اوردم ... حرف مردم فکر مردم ذهن مردم
توی همه هزار دلیل بود

نمیخواستم بدبخت شم نمیخواستم مثل سودابه دختر سکینه خانم خونه آخری تو کوچه
فقط چون مطلقم مردی که سی سال ازم بزرگتره و زن بچه داره بگه بیا صیغم شو ... این
اینده ای نبود که میخواستم ... زندگی نبود که واسش تلاش کردم

دو هفته بود که با مامان قهر بودم و مامان هم با من قهر بود نه با هم حرف میزدیم نه تو
چشم هم نگاه میکردیم حتی از اتاق بیرون هم نمیرفتم که بحث هر روزمون بخواد باز سر
گرفته بشه هرچند مامان از روز چهارم بیخیال شده بود یا شاید من فکر میکردم بیخیال
شده

گوشیم من از فکر بیرون آورد قلت خوردم بدون دیدن مخاطب جواب داد کی بجز اراد
میتونست باشه اخه

بله.

صدای دادش باعث شد گوشی از گوشم فاصله بدم

این چه کاریه کردی مگه بهت نگفتم هیچ رقمه کوتاه نیام ازحقم نمیگذرم ... ازت نمیگذرم
سامیا ... میفهمی ... نمیگذرم

انقد این مدت حرص خورده بودم که دیگه ظرفیت نداشتم پس اصلا عجیب نبود در مقابل
این فریادش خونسرد بمونم

. یه بار دیگه سر من اینجوری داد بزنی بیخیال جرف مردم و ابرو و ایندم میشم میرم جدی
جدی درخواست طلاق میدم

حق به جانب گفت

. نه که ندادی

. نه ندارم

این بار متعجب پرسید

جدی درخواست ندادی

نه.

.پس این برگه چیه

.چه برگه ای

. احضاریه دادگاه خانواده

از جا پریدم و اینبار من متعجب شدم

.من روحمم خبر نداره چی شده درست بگو ببینم

امروز یه سرباز آورد دم خونمون ... تاریخش واسه فرداست
. من درخواست طلاق ندادم اراد حتما کار مامانمه
. مگه میشه مامانت بدون خبر از تو این کارو کنه
. وقتی میبینه لج کردم و زیر بار نمیره اره میتونه
. تو باید باشی که درخواستت امضا کنی
. یادت رفته امضای من تقلید امضای مامانمه جعل امضای خودش واسش کاری نداره ...
حضورم لازم نیست انقدی که مامانم آشنا و پارتی داره
. من طلاقتم نمیدم سامیا ... دوست دارم میفهمی ... میخوامت طلاقتم نمیدم
منم طلاقتم نمیخوام
پس بیا نریم دادگاه
نرفتن به منزله پذیرفتن جرمه حضرت اقا
. برو دادخواستت پس بگیره
. همین الان خودت گفتی دادگاهش فرداست
اح هرچی میگم یچیز میگی
. میریم اما طلاقتم نمیگیریم به همین راحتی ... عرضه دطاری یبار جلو خواست مامانت
وایسی
. جلو هرکی تورو بخواد ازم بگیره وایمیسم
لبخند زدم ... فقط همین از این حرف هیچ حسی بهم دست نداد
کنار مامان روی صندلیای فلزی دادگاه نشسته بودم و با پاهام یه ریتم عصبی روی سرامیکا
گرفته بودم که اراد و زن عمو دیدم که از ته داهرو در حال اومدن بودن و از همون دور
معلوم بود دارن دعوا میکنن دختر بغلیم خطاب به بغلیم گفت

. نگاه اون پیرزن چه شوهرش جوون و خوشگله حتما پولاش ته کشیده اومده طلاقش بده

برای این همه بدبینی ذهن مردم مملکت افسوس خوردم ... نشد یبار یکی ببینم که دوتا دختر و پسر یا زن و مرد باهم ببینه و رابطه ای جز خلاف و انحراف به ذهنشون برسه

آراد نزدیکمون شد و بدون سلام به من یا مامان دستم گرفت و بلندم کرد

.پاشو بریم

کلافه چشم گردوندم و گفتم

.آراد صحبت کرده بودیم

مامان لبخند پیروزی زد و زن عمو از حرفم سریع بل گرفت

.خاک تو سرت کنن که نمیخوادت و خون منو بخاطرش تو شیشه کردی

چپ چپ به زن عمو نگاه کردم خیلی دلم میخواست سرتا پاشو رنگی کنم اما حیف که مادر شوهرم بود و مثلا احترامش واجب

قبل از اینکه فرصت کنم داغ دلم با تیکه ای اروم کنم سربازی اسمم صدا کرد

. سامیا رادین اراد رادین

دست اراد که هنوز تو دستم بود به سمت اتاق کشیدم و مامان و زن عمو هم دنبالمون اومدن روی صندلی و بروی قاضی نشستم و قاضی بدون اینکه حتی نگاهمون کنه گفت

.دلیل درخواست طلاقتون چیه

به این فکر کردم که چرا امروز هیچ کس سلام نمیکنه که اراد گفت

.دلیل هرچی باشه من طلاق نمیدم حاج اقا

زن عمو عصبی از جا بلند شد

. تو غلط میکنی پسره

با دادی که حاج اقا سرش زد حرفش نصفه ول کرد و دوباره سر جاش نشست و به نیشگونی از پهلو اراد قناعت کرد

قاضی دوباره از من پرسید

. دلیل درخواست طلاق چیه دخترم ... معتاده دست بزن داره خرجی نمیده تمکین نمیکنه توانایی نداره ... چی بگو

صورتتم از خجالت گر گرفت والا حاج اقا بی حیا هم نوبره باز اراد جای من جواب داد

. حاج اقا منو خانمم نمیخوایم جداشیم ما همدیگه دوسداریم

حاج اقا برگشت سمت من

اره دخترم

نمیخواستم طلاق بگیرم با سر تایید کردم

. پس چرا درخواست طلاق دادی

به مادرم و به زن عموم نگاه کردم نمیتونستم مادرم بفروشم جعل هویت جرم بود بنابراین کفه سبک تر ترازو انتخاب کردم

. مادر شوهرم تو زندگیم خیلی دخالت میکنه

حاج اقا پوزخند زد

. واسه همین بچه بازیا وقت منو دادگاه گرفتی ... پاشین برید که شما طلاق بگیر نیستین

زن عمو مثل اسپند رو اتیش پرید

. کجا حاج اقا حکم طلاقشونو بده برن ... اینا بچن چه میفهمن

حاج اقا چپ چپی نگاه زن عمو کرد و گفت

. حق داره درخواست طلاق داده ... خواهر من اگه بچه بودن که اجازه ازدواج نداشتن چرا انقد دخالت میکنی

مامانم پرید

. حاج اقا حکم طلاق بنویس دخترمو نجات بده از دست این زنیکه

زن عمو به سمت مانان حمله کرد و الفاضلی به کار برد که من حتی نمیدونستم فحشه و وقتی عربده حاج اقا شنیدم فقط فهمیدم معنی بدی داره

. برو بیرون خواهر من برو نظم دادگام بهم نزن ... گودرزی بیا اینا بنداز بیرون

زن عمو به سمت اراد برگشت و محکم خوابوند زیر گوشش

.شیرم حلالت نمیکنم اخرش کار خودت کردی ... دیگه جتی نمیخوام ریختت ببینم پسره نمک شناس ... برو ببینم بدون من چه گهی میشی

گودرزی اومد و زن عمو عصبی از اتاق بیرون کرد و زن عمو جتی نایستاد بیشتر توهین کنه راهش کشید و رفت

من و اراد از حاج اقا خدافظی کردیم و بیرون اومدیم از در اتاق که بیرون زدیم مامان تفی کنار پای اراد انداخت و بی هیچ حرفی ول کرد رفت دنبالش دویدم و سد راهش شدم

.مامان.....

محکم خوابوند زیر گوشم و باس گریه گفت

.مردی برام سامیا مردی

#دیگه_میرم۵

روی جدول کنار خیابون روبروی دادگاه نشستم و سرم تو دستم فشردم

اراد اومد کنارم نشست و دستش گذاشت روی شونه ام نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که اصلا ارزشش رو داشت

با دست ازادش دستم گرفت و حمایتگر فشار داد و حس کردم شایدم ارزشش داشت

اگه من خانوادم از دست دادم اراد تنها کسی که تو این دنیا داشت از دست داد پرسیدم

. حالا چی میشه

. نمیدونم اما مطمئنم نمیذارم پشیمون شی... شده شب تا صبح کار کنم نمیذارم کمبودی حس کنی

چپ چپ نگاهش کردم مردم جلوتر دماغشون نمیبینن شوهر من خود دماغ رو نمیبینه
ما حتی جایی نداریم بریم اون وقت اون فکر اینه من در آینده کمبودی حس نکنم غافل از
اینکه کمبود من همین لحظه ست

دستم از زیر مقنعه به موهام رسوندم و از حرص موهام کشیدم دلم میخواست گریه کنم
اما اشکم نمیومد

خیلی وقت بود نمیتونستم گریه کنم درست از روز فوت بابام

دوستای گلم میدونم فک میکنید رمان غمگینه اما قول میدم شاد شه این رمان برعکس
قبلی تلخ شروع میشه و از اواسطش شیرین شیرین میشه پس همراهیم کنید ممنون
میشم

خوب یادمه ترم سوم بودم و واسه تعطیلات تاسوعا عاشورا کل دانشجویهای غیر بومی
دانشگاه قصد سر زدن به خونه و کاشانه کردن و من و دوستم بهارک هم از این قاعده
مستثنا نبودیم

کل ترمینال پر بود از دانشجویهای دانشگاه ما که اکثرشون هم هم رشته منو بهار بودن بهر
حال مهندسی نفت و شیمی انقدر پر طرفدار بود که از اون سر دنیا هم شده میومدن برای
تحصیل چه برسه از اصفهان

از اطلاعات ترمینال شماره سکو و پرسیدیم و به سکوی مورد نظر رفتیم که صدای ذوق زده
نفیسه هم کلاسی کلاس ریاضی عمومیم شنیدم
وای سامی تو اصفهانی بودی و ما نمیدونستیم

پرید و بغلم کرد و صورتم ماچ مالی کرد

. چقد خوشحالم میبینمت از ترم پیش تا حالا ندیدمت

به این همه ذوقش لبخند زدم در حالی که اصلا نمیدونستم انقد محبوبم که کسی از ندیدنم
گله کنه نفیسه پرسید
شماره سندلیت چنده

ما ردیف اولیم پشت سر راننده

قیافش توهم شد

خوش به حالتون من ردیف اخرم اون ته ته مطمئنم بو جوراب اون جوادای ته اتوبوس
میکشتم تا برسیم

به حرفش خندیدم همین موقع اتوبوس اومد و بارگیری شد یکی از پسرای کلاس که حتی
نمیدونستم اصفهانی برای اینکه جنتلمن بودنش ثابت کنه اومد سلام کرد و ساکمون تحویل
گرفت تا خودش تحویل بار بده مبادا همکلاسی های خانمش که الان ناموسش محسوب
میشدن برن سمت شاگرد راننده همراه بهارک و نفیسه بالا رفتیم و سرجامون نشستیم و با
بهارک بچه های دانشگاه که سوار میشدن مورد نقد قرار دادیم

. نگاه تورو خدا این پسره تو دانشگاه با دمپایی پلاستیکی از این جلو بسته حمومیا میاد
دانشگاه اون وقت الان واسه من بوت پوشیده موهاشم فشن کرده

خاک به سرم اتوسا نگاه تو دانشگاه چادرش میکشه تا نوک دماغش ما به عنوان نابینا
دستش میگیریم جلو پاشو ببینه الان چجوری چسبیده به این پسره

اوا مگه سعید شفيعی هم اصفهانی من گفتم چرا هرترم شاگرد اول میشه واسه تخفیف
شهریه ست پس

یه مرتبه جیغ بنفش راننده ما رو از عالم غیبت بیرون آورد

.کی به شما گفته اینجا بشینید

به سیبیلش که ازش خون میچکید نگاه کردم اب دهنم قورت دادم و بلیط نشونش دادم

بلیط گرفت مچاله کرد و تو صورت شاگردش پرت کرد

.مگه بهت نگفتم به دفتر بگو ایلن صندلی نفروشه

شاگردشم مثل من و بهارک رفت رو ویبره

.گفتم بخدا اسی خان ولی فروخته بود قبلش

راننده سریع پیاده شد و سمت دفتر رفت تا احتمالاً بقیه سیبیلش به خون بلیط فروش

الوده کنه با رفتنش من تازه شیر شدم و به بهار که رنگش از ترس پریده بود گفتم

. نترس عزیزم بیخود کرده چیزی بگه جوری میزنمش نتونن جنازه اش از سوسیس کالباس

تشخیص بدن والا

صدای راننده از بغل گوشم شنیدم برگشتم و از پنجره راننده بیرون نگاه کردم که راننده

ایستاده بود و اینبار از چشماش خون میبارید احتمالاً خون بلیط فروش خدایامرز بود

در حالی که فکر میکردم خون من از کدوم یک از اعصابی برن راننده میچکه پشت سر بهار

قایم شدم و گفتم

.نه من غلط بکنم من اصلاً از برو تولد لال مادر زاد بدنیا اومدم

دوتا از پسرهای دانشگاه که کنار راننده ایستاده بودن و گویا در حال صحبت باش بودن با

شنیدن حرفم ترکیدن از خنده و یکیش رو به راننده گفت

.اذیتشون نکن عمو اسی از اشناهان باشون راه بیا

یهو راننده تا کمر خم شد واسه پسر و گفت

.مخلصتم هتسم داش احسان اشنای شما تخم چشم ماست چشم

برگشت سمت من و گفت

بفرمایید خانما همین ردیف جلو پشت سر شوفر بشینید ... شرمنده ها این سمت واسه زن بچه خودمون گرفته بودیم این بلیطی خبط کرده فروختش به شوما

قبل از اینکه اسی خان باز سگ شه و دستش به خون الوده شه سریع جامون عوض کردیم و از داش احسان یا همون فلاح نسب خودمون تشکر کردیم که جونمون نجات داده هنوز نشیمنگاه مبارک ننشسته نفیسه کلافه سر و کلش پیدا شد

وای سامیا مردم یه مرده اون ته هنوز راه نیفتاده کفشش درآورده بو جوراب سوراخش مستم کرده بی نذاکت این زن کناریم هم واسه خودش و دوتا بچه اش یه بلیط خریده کلا از صندلیم نیم میلی مترش مال خودمه همش اونا گرفتن چهار نفری داریم مصالمت امیز زندگی میکنیم

بهارک زیر زیرکی به اسی خان که داشت سوار میشد نگاه کرد و یواشکی گفت بدو برو به زندگی مصالمت امیزت ادامه بده تا اسی جون نیومده خونت بماله به سیبیلش جای ژل

اسی جون سوار شد و سر شاگردش داد زد

ممد پپر بالا راه بیفتیم دیگه

زیر لب گفت

بی عرضه این پاش به اون پاش میگه ...بخور

لبم گزیدم که نخندم و ممد سوار شد و اسی جون گازش گرفت و رفت

اواسط راه انقد سردم شده بود که از سرما بهارک در حد ناموسی بغل کرده بودم و بهش چسبیده بودم که گرم شه که صدای ممد و بعدم دستی که با یه لیوان چای به سمتم دراز شده بود شنیدم و دیدم

بفرمایید چای

به لیوان کثیف و دست روغنی ممد نگاه کردم و در کمال سخاوت چای که میتونست گرمم کنه رد کردم

اینبار پلاستیک تخمه بهمون تعارف کرد و بهارک یه مشت برداشت اما من با تصور اینکه با همون دستا از همون پلاستیک برداشت بازم رد کردم اینبار بسته باز شده پفک بهمون تعارف کرد چشم ریز کردم و مشکوک نگاهش کردم نخیر این یه منظوری فراتر از تعارف کردن و معاشرت کردن داره

بیخیال تعارف شو بذار به لرزیدنمون ادامه بدیم اما بیخیال نشد و اینبار پرسید

. سردتونه

چپ چپ نیگاش کردم یعنی از سگ لرزم تابلو نیست

.بله اگه لطف کنید کولر خاموش کنید ممنون میشم

.لطف که میکنم ولی اگه خاموش کنم دیگه روشن نمیشه ها

این بچه پررو از چپ چپ نگاه کردنم کارش گذشته بود چه هندونه قرمزی هم واسه خودش قاچ کرد لطف که میکنم...مسخره

کمی فکر کردم قندیل بستن به کباب پز شدن ترجیح دادم و بازم دستهای پرسخاوت ممد جونم رد کردم و دستهای سخاوتمند بهارک که چادرش بهم تعارف کرده بود پر مهر فشردم چادر حریرش چند لا تا کردم بلکه افاقه کنه و روی خودم کشیدم سرم رو پا بهارک گذاشتم و چشمام بستم اما بازم از سرما خوابم نبرد اما چشمام باز نکردم که ممد فک کنه خوابم دست از سرمون برداره اما اینبار به بهارک گیر داد

.خوابید

.فکر کنم اره

.طفلی هنوز سردشه داره میلرزه میخوای یه پتو از صندوق بیارم

اینبار بهارک دستش رد کرد چند لحظه نگذشته بود که دوباره چایی تعارف کرد حیف خودمو به خواب زده بودم وگرنه حتما میگفتم ای بابا پسر مگه اومدیم خواستگاریت هی راه براه چایی تعارف میکنی بشین سر جات دیگه

کاش چیز دیگه ای از خدا میخواستم چون بالاخره اروم نشست سرجاش تازه داشت چشم گرم میشد که صدای اسی خان خواب از سرم پروند
خانما برین صندلی عقب بشینین پلیس راه گیر میده خانم صندلی ردیف اول بشینه

بهارک باشه ای گفت و هردو رفتیم صندلی عقب روی پای مهسا و ازیتا نشستیم
چهارتایی باهم به طرز نشستمون و اینکه دوتا خرس گنده رو پا دوتا پاره استخون نشستیم
و داریم لهشون میکنیم و به اینکه پلیس راه به خانم صندلی اول گیر میده اما به چهارنفر
رو یه صندلی گیر نمیده میخندیدیم و تو همون چند لحظه کنار هم نشستمون کل اتوبوس
به سخره گرفتیم از بغلی فلاح نسب که خوابیده بود و موقع خواب تا ته دهنش باز کرده بود
و فلاح پور مدام یه پر مرغ تو دهنش فرو میکرد گرفته تا پسری که تنگش گرفته بود به
قصد تخلیه پشت تخته سنگ کنار پلیس راه پناه گرفته بود تا مثلا کسی نبینش اما تنها
کسی که ندیده بودش خواجه حافظ شیرازی بود و از اون به بعد اسمش شاشو گذاشتیم
خلاصه انقد گفتیم و خندیدیم که کل اتوبوس به صدا اومدن و من هیچ وقت نمیفهمیدم
اون خنده اخرین خنده از ته دلم تا مدتهاست

ببخشید کمه اخر پست قبل بود

به مقصد که رسیدم گوشی برداشتم پنج صبح بود شماره مامان گرفتم
سلام مامان من رسیدم سامیار میفرستی دنبالم

مامان پسر دوست من من منی کرد و گفت

نمیشه خودت بیای سامیار دیشب شیفت بوده بیدارش کنم الم شنگه راه میندازه با اتوبوسا
خط واحد بیا تا سر خیابون از اونجا هم تاکسی بگیر بیا تا خونه بلدی که مادر خودت
پوفی کشیدم و گفتم

مامان این وقت صبح تاکسی کجا بود اخه

تو بیا تاکسی هست من خودم صدبار اومدم

تو دلم غر زدم اون صدباری که شما اومدی بوق صبح نبود و بدون خدافظلی گوشی قطع کردم

سوار اتوبوس واحد شدم و تا اخر مسیر هندسویری گذاشتم با گوشیم اهنگ گوش کردم سر خیابون هم که طبق حدسیات کاراگاهیم تاکسی نبود و مجبور شدم کل مسیر مثل این دختر فراریا چمدون بدست پیاده گز کنم

سرکوچه که رسیدم قامت تپلی مادرم از همون دور هم پیدا بود برایش دستی تکون دادم منو که دید با دو به سمتم اومد تازه فهمیدم چشماش خیس از اشکه محکم بغلم کرد و بین هق هقش گفت

خدا رو شکر سالمی خدا رو صد هزار بار شکر

در حال ابلمبو شدن گفتم

معلومه سالمم مگه کی گفته چیزیم شده

. چرا گوشیت یهو خاموش شد چرا هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی چرا انقد دیر رسیدی خونه

گریه اش شدید تر شد و گفت

فکر کردم دزدیدنت

لبخندم عمیق شد ... خدایا شکر یه نفر دارم نگرانم شه

اخره مادر من از اصفهان تا اینجا تو راه انتن نیست که من جواب بدم

دیگه نگفتم از پرسروستیت دلخور شدم که گوشی قطع کردم

هنراه مامان به داخل خونه رفتیم که سامیار دیدم که یه چشم خواب یه چشم بیدار در حال شلوار پوشیدن بود منو که دید عصبی داد زد

کجا بودی تا حالا چرا گوشیت جواب ندادی نگرانمون کردی مامانت کچلمون کرد ... اگه بدونی چه کولی بازی درآورد واست با چنان جیغ و کتکی بیدارم کرد هنوزم چشم باز نکرده از دعای خیرش مستفیضم کرد الهی خیر نبینی دختر خوشگل برو رو دار این وقت تو خیابون ول کردی دزدنش ... نشسته بود اینجا مرثیه ات هم میخوند بعد نشست همون وسط گل قالی و ادای مامان رو درآوردن انقد خندیدم دل درد گرفتم مامان لب گزید و گفت

خو چیکار کنم گوشی که یهو قطع شد گفتم این از خدا بیخبره دختره دست گلم رو دزدیدن بغلش کردم و لپای گلش بوسیدم و گفتم

قربونت برم مگه شهر هرته دختر خوشگلت بدزدن

سامیار خندید و گفت

اتفاقا یه باکس دلستر تازه خریدم مخصوص خودت

خندیدم و پرسیدم

پس بابا کجاست این همه صدا کردیم هنوز بیدار نشده

یهو حالت صورت مامان و سامیار عوض شد بهم نگاه کردن چشم ریز کردم و مشکوک پرسیدم

چیو دارین قایم میکنین ازم

راستش راه دور بودی نخواستیم بترسونیمت

جیغ زدم

مامان بگو چی شده

بابات سخته کرده الان ده روزه ای سی یو بستری

پاهام شل شد دیگه نتونستم وایسم همونجا و زانوم فرود اومدم

هنوز نرسیده سامیار مجبور کردم ببرتم بیمارستان انقد گریه کردم تا بالاخره قبول کرد

راهروهای بیمارستان که کنار سامیار طی میکردم تو دلم بخدا التماس میکردم دروغ باشه
اما نبود

کلی به پرستار التماس کردم تا قبول کرد اجازه بده بابامو ببینم اما کاش اجازه نمیداد کاش
میذاشت بابامو همونجور شاد و سرحال تصور کنم کاش آخرین تصویرم از بابام همون
آخرین بدرقه اش تا دم در و دست تکون دادنش با خنده بود برام

جسم نیمه جون بابا که زیر اون همه دستگاہ دیدم نفسم مثل نفسای به شماره افتاده بابا
گرفت

صدای نفس های نامنظمش تپش قلبم نامنظم کرد

دستش تو دست گرفتم هنوز گرم بود با دست دیگه ام موهای سفیدش نوازش کردم بنظرم
نه تنها موهایش که جمجمه سرش هم از همیشه نرمتر بود

میخواستم صدایش کنم اما زبونم نمیچرخید دستش محکم فشردم و چشمم بستم و تو دلم
باهش حرف زدم

بابایی... من اومدم... دختر خل و دیوونت اومده پاشو ببین بابا... بابا کاش چشات باز بود تا
مٹ همیشه دست بزارم روچشاتو بگم اگه گفتی من کیم توم دستمو لمس کنی بگی گلم
اومده... بابایی پاشو دیگه گلت اومده... بابایی مگه واسه تولدم زنگ زدی نگفتی پاشو
واسه عاشورا پیام میبریم دسته... پاشو ببرم دسته... پاشو فردا عاشوراستا پاشو بدقول

پرستار که حال بدم و سیل اشکامو دید اومد و عذرمو خواست

نمیشه یکم دیگه بمونم... میدونی چند وقته بابامو ندیدم

براش خوب نیست عزیزم... برادرت دم در منتظرته

زیر بغلم گرفت و کمکم کرد از تخت فاصله بگیرم برای آخرین بار برگشتم و اینبار بلند گفتم
که بشنوه

دوستت دارم بابا

و به اشک گوشه چشمش خیره موندم

انقد گریه کردم که از حال رفتم با صدای زنگ در از خواب پریدم به سمت ایفون رفتم زن
همسایه بغلی بود

سلام خانم صالحی

دخترم درو باز کن مامانت حالش بد شد تو هیئت رسوندمش تا خونه

نفهمیدم چطور خودمو تا دم در رسوندم خانم صالحی زیر بغل مامان گرفته بود و سعی
میکرد سر پا نگهش داره دست دیگه مامان گرفتم و در حالی که به سمت خونه میبردیمش
پرسیدم

چش شد یهو اخه

والا نفهمیدم از یه جایی بهش زنگ زدن یهو دیدم انقد خودشو زد فشارش بالا پایین شد
خواستم ببرمش درمونگاه قبول نکرد گفت بیارمش خونه

مامان انگار حرف خانم صالحی داغ دلش تازه کرده باشه بین ناله هاش هق هقش سر
گرفت

از بیمارستان بود ... زنگ بزن سامیا زنگ بزن بین چی میگفتن که نشنیدم بین چه خاکی
به سرم شده

خانم صالحی که اوصاع اینجور دید سریع خدافظلی کرد و رفت تلفن برداشتم سریع زنگ
زدم

سلام ای سی یو لطفا

صبر کردم وصل بشه و سریع گفتم

سلام خانم من دختر بیمار تخت پنجم گویا تما....

نذاشت حرفم کامل کنم

بله خانم تماس گرفتیم خدمتتون عرض کنم ممکنه تشریف بیارید بیمارستان

قلبم گرفت اخه این وقت شب

.چیزی شده

.شرمنده پشت تلفن خبر میدم اما پدرتون یک ساعت قبل فوت شدن ... تسلیت میگم
شوکه شدم حتی نتونستم نگاهم از مامان که مویه کنون به دهن من خیره شده بود بردارم و
جواب پرستار پشت خط بدم باورم نمیشد یعنی تموم شد ... به همین زودی
صدای داد و بیداد مامان بین صدای بوق ممتد گوشی گم شد

.چی میگه سامیا

حتی اجازه نداد جوابش بدم به صورتش چنگ مینداخت و جیغ میکشید سعی کردم فعلا
غمم تو دلم نگه دارم و مامان اروم کنم الان من تکیه گاه بودم نباید بیشتر باری رو دوش
باشم

گوشی قطع کردم و به سمت مامان دویدم و دستاش گرفتم و سعی کردم ارومش کنم
.اروم باش قربونت برم چیزی نیست که یکم حالش بد شده زنگ زدن بری امصا بدی واسه
عمل

اروم که شد گوشی برداشتم و شماره ساملیار گرفتم اما جای سامییار حامد دوست قدیمی
سامییار که باهم رفت امد خانوادگی داتشیم از بچگی گوشیش رو جواب داد
.سلام خاله جون

چون با گوشی خونه زنگ میزدم فکر کرد مامانم باشم سریع گفتم
.سلام حامد سامییار

.سلام خوبی اجی نه که از خونه

.اره میدونم ... سامییار کجاست

.پای دیگ داره هم میزنه شفای عمو رو بگیره از امام حسین
بغصم خوردم و نگفتم دیگه لازم نیست در عوض گفتم

حامد از بیمارستان زنگ زدن گفتن حال بابا بده میشه یجور اروم به سامیار بگی دوتایی
بیایید خونه

چنان از حرفم هول کرد که خدا رو شکر کردم عqlم رسید از پشت تلفن خبر بد ندیدم
باشه باشه الان میام تو هول نکنی اومدیم راه افتادیم... صبر کن اومدیم اومدیم
لیوان اب قندی درست کردم و کنار مامان نشستم و در حالی که سعی میکردم ارومشم کنم
به زور به خوردش دادم
چرا با خودت اینجور میکنی اخه عزیزم هنوز که چیزی نشده تو باید قوی باشی مگه ما جز
تو....

صدای ایفون مانع حرفم شد تصویر حامد و سامیار رو مانیتور افتاده بود درو باز کردم
سامیار به محض ورود با هول پرسید
چی شده بابا چش شده بیمارستان چی گفت

نگاه چپی به جامد انداختم که با اون هدلی که ورش داشت خیلی اروم و یواش به سامیار
گفته که نترسونتش و گفتم

چیزی نیست حالش بد شده خبرمون کردن بریم اجازه عمل بدیم تو برو مامان بزار تو
ماشین تا منم مدارک بردارم پیام

سامیار به سمت مامان رفت حامد هم خواست بره و کمک کنه که با همون نگاه طلبکارم
گفتم

حامد جان شما بیا کمک من کن کمد جابه جاکنم مدارک پشت کمد افتاده

حامد همراهم اومد تو اتاق مامان و بابا درو کامل بستم و میتصل به سمت حامد برگشتم
نمیدونستم چجوری بهش بگم خودش انگار از نگاهم خوند که پرسید

بگو چی شده سامیا

اشکی که بخاطر مامان نگه داشته بودم گوشه چشمم خونه کرد زمزمه کردم

حامد ... بابام

نگاهش متاسف شد چشماش بست که نبینم و به دیوار تکیه داد و سرش بین دستاش گرفت صدای سامیار شنیدم

بدوین دیگه چیکار میکنید دیر شد

رو به حامد که از من بیشتر خودش باخت گفتم

به مامان بگم حالش بدتر از این میشه بریم بیمارستان حداقل اونجا چیزیش شد زبونم لال چندتا دکتر بالاسرش هست

گوشیش برداشت و گفت

صبر کن الان به مامانم خبر میدم بامون بیاد حضورش لازم میشه ... خودتم حالت خوب نیست موندم چجور هنوز سرپایی

تو دلم زمزمه کردم چاره ندارم ... از همه دعون ترم اما سرپا نباشم کی مامانمو برام نگه میداره

صدای صوت قران تو گوشم بود سرم از شونه بهارک که صبح بعد از تحویل پیکربابا خودم باگریه بهش خبر داده بودم بلند کردم و به سیاهی اطراف چشم دوختم نه شب بود نه دنیا پیش چشمم سیاه شده بود فقط دنیا سیاه پوش بابام شده بود

مامان تو آعوش خاله زار میزد دایی و شوهرخاله هام مدام میبر غسالخونه تا جایگاه نماز میرفتن و میومدن حامد و امید پسرداییم به یه سینی شربت بین حاضرین میگشتن

از وقتی جلوی چشمم بابا وارد غسالخونه کردن انقد بیقراری کردم که دیگه توان ایستادن نداشتم و به بهارک تکیه زده بودم از دیشب که خانواده حامد خودشون به مامان رسوندن و دیگه نیاز نبود محکم باشم دیگه تکیه گاه نبودم تکیه گاه میخواستم تکیه گاهی که الان تو غسالخونه بود

امید سینی شربت بین هیئت دسته زنی که از وقتی فهمیدن بابام انقدربرای اقااشون عزیز بوده که همراه خودش روز عاشورا بردتش اومدن تا جای عموهام زیر تابوت بایستن گردوندن اهی کشیدم و خیره به در غسالخونه توی دلم با بابام درددل کردم

. بابا یادته همیشه میترسیدی کسی نباشه زیر تابوتت بگیره میگفتی شهر غریب کسی نیست به فاتحه سر قبرم بخونه... ببین ببین که نصف شهر اومدن واست فاتحه بخونن ببین انقد باشکوه مراسمت که سر زیر تابوتت موندن صف کشیدن ببین بابا که بی کس نیستی ببین جای خواهر برادر بی عاطفه خودت کلی خواهر بزادر پیدا کردی امروز که با اینکه نمیشناسنت برای رفتنت گریه میکنن بابا ببین رفتنت غریبانه نبود

سامیار از غسلخونه بیرون اومد لباسش از ابی که تن بابامو باش شسته بود خیس بود همونجا کنار در غسلخونه به دیوار تکیه داد و اروم اروم روی زمین سر خورد خواستم بلند شم و پناهنش شم اما خودم جونی برای تکیه گاه بودن نراشتم خودمم مثل سامیار تکیه گاهمو میخواستم بابامو میخواستم حامد رفت و زیر بغل سامیار گرفت و سامیار بی اراده تو اغوشش فرو رفت

اقا برای نماز الله اکبر داد

همه پشت سر تابوت بابام ایستاده بودیم و من حتی اجازه نداشتم کنار بابام باشم زیر لب از روی تابلو نماز میت میخوندم و اشک میریختم این آخرین نماز بابام بود

دوستان خواهش میکنم برای شادی روح همه پدرای رفته یه فاتحه یا صلوات بفرستید... ممنون

به اراد که کنار دستم هنوز داشت واسه آینده ای نامعلوم برنامه میریخت تا دلم خوش کنه نگاه کردم و فکر کردم چطور بخشیدمش وقتی واسه مراسم بابام نیومد و چقدر بخشیدمش که بخاطرش قید مامانم زدم

نگاهم که خیره به خودش دید لبخند مهربونی زد و گفت

. تو کنارم بمون واسه من بمون دنیا برات بهشت میکنم فرشته کوچولوی من

دنیا پیش کش فعلا فکر یه سقف بالا سرمون باش

بلند شدم و پشت مانتوم از غبار احتمالی تکوندم بلند شد و دستم گرفت

فکر اونم کردم عزیزم... فعلا میریم مسافرخونه تا سرفرصت یه خونه نقلی جمع جور کرایه

کنم ارثیه بابام هموز دست نخورده تو حسابمه کمه ولی واسه یه جا کوچیک اون پایین

مایینا کافیع... دلم نمیخواست هیچوقت به پولای اون مرتیکه که به زن و با بچه نورادش

تنها گذاشت به امون خدا دست بزنم اما الان واسه حمایت از خانوادم لازمه بیخیال

اعتقواتم شم همونجور که بیخیال تنها کسم شدم

لحن صداسش اندوهگین شد و اخمهای من از این بار منتش تو هم رفت

منم مثل تو بیخیال خانوادم شدم پس بی حسابیم انقد منتش سرم نذار و تو دلم اضافه

کردم تازه تو بخاطر اینکار دلیل داشتی چون دوسم داشتی اما من هنوزم نمیدونم چه دلیلی

واسه این حماقتم دارم جز حرف مردم یا شایدم ثابت کردن خودم به خودم

نگاهم به خونه کلنگی که افتاد اه از نهادم بلند شد منی که همیشه تو بهترین و شیکترین

خونه ها زندگی کردم حالا باید بشم تازه عروس این خونه در حال فروریختن اصلا انصاف

نبود

خونه اش منو یاد خونه رحیم تو بامداد خمار مینداخت همونجوری که تصور کرده بودم از

در ورودی ای که ماشین رو هم نبود و نوید بی ماشینی میداد که وارد میشدی به دالان تنگ

و تاریک بود که تهش به یه حیاط شش متری میرسید که گوشه سمت راست حیاط یه

اشپزخونه بدون کابینت بود که سینک ظرفشویی بزور توش جا گرفته بود و گوشه سمت

چپ یه حموم و دستشویی بدون کاشی بهداشتی با یه دوش شکسته کلافه نفس کشیدم

اخه چطور میشد چله زمستون اصفهان برای حموم بین اتاق و سرویس بهداشتی که چه

عرض کنم سرویس غیربهداشتی رفت امد داشت

اتاق هم که چه عرض کنم دوتا اتاق تو در توی ۹ متری که سقفش جوری ریخته بود که

تیراهنش رو میشد دید

اراد شرمنده کنار گوشم گفت

نمیدونستم مامان از اون پول برداشت میکرده به بیشتر از این پولم نرسید ... شرمنده
عشقم

نخواستم دلش بشکنم میتونستم انا نخواستم... انتخاب با خودم بود که یه زن غرغرو باشم
که زندگی به کام هر دو مون زهر کنم یا اینکه یه زن محکم و بساز که حتی همچین خونه ای
هم با محبتش بهشت میکنه

من انتخابم کرده بودم حالا دیگه شوهر داشتم شوهری که دوسم داشت انقد دوسم داشت
که بخاطر قید با ارزش ترین کس زندگیشو زد باید فکر سامان از سرم بیرون میکرد از دلم
هم باید عاشق اراد میشدم از الان به بعد اراد هم شوهرمه هم عشقم هم تنها کسی که تو
این دنیا دارم

لبخندی زدم دستم دور کمرش حلقه کردم و کنار گردنش جایی که قدم بهش میرسید
بوسیدم و گفتم

همینم عالیه عزیزم خودتو ناراحت نکن باهم درستش میکنیم با هم بهشتش میکنیم

چونه ام گرفت و سرم بلند کرد و به چشم زل زد و گفت

تا فرشته ای مثل تو دارم همه جا بهشته

خم شد و لبش رو روی لبام گذاشت و بوسید از داغی لباش حس خوبی بهم دست داد اما
قلبم نلرزید

دوتا پست بعدی عاشقانه ست پیشنهاد میکنم از دستش ندید

درضمن برای کسانی که پرسیده بودن عکس کاور رمان عکس اراد نیست اما نمیگم عکس
کیه یوهاها

دو قوطی رنگ خریدم بودیم تا حداقل بیروچی خونه افسردم نکنه دیوارای در حال ریختنش
به حد کافی رو اعصابم بود

اراد از نردبونی که از همسایه قرض گرفته بودیم بالا رفته بود و سقف رنگ میکرد منم دیوار
پایینش رنگ میکردم که احساس کردم چند قطره رنگ روی صورتم نشست سرم بلند کردم
و به اراد که برس رنگ بالا سرم میتکوند تا رنگیم کنه چپ چپ نگاه کردم که همون موقع یه
قطره رنگ روی نوک بینیم جا خوش کرد خندید و من جیغ کشیدم

. عه روانی نکن رنگیم کردی

دستی رو صورتم کشیدم و ناامید گفتم

. حالا چیکار کنم دیگه نمیره

بجای دلجویی بازم به سمتم رنگ پاشید اینبار رنگ روی تاپ بندی که پوشیده بودم نشست
بازم جیغ جیغو شدم

. نکن دیوانه همین یه دست لباس تمیز دارم

بجای اینکه اونم نگران لباسم و نبود ماشین لباسشویی بشه روی پله های نردبون نشست
دلش گرفت و قاه قاه میخندید حرصی شدم پایه نردبون گرفتم و به شدت تکون دادم خنده
اش قطع شد و صداش از ترس لرزید

. نکن سامیا میفتم میمیرم ناکام بیوه میشیا

. ناکام و کوفت پسره منحرف مگه من بهت گفتم نکن تو دیگه نکردی

. خو از اول بگو از چی ناراحتی تو بذار پیام پایین چشم خانمم

چند لحظه بهت زده نگاش کردم و وقتی منظورش فهمیدم سرخ از خجالت از این همه بی
حیایی این پسر شدیدتر از قبل پایه ها لرزوندم سفت به پله ها چسبید وحشت زده گفتم

. غلط کردم سامیا نکن جدی جدی میفتم ضربه مغزی میشما

خواستم حرفی بزنم که تعادلش از دست داد و صدم ثانیه ای دیدم که جلوی چشمم نقش زمین شد سریع بالای سرش رفتم چشماش بسته بود و تکون نمیخورد سرش رو روی دامنم گذاشتم

اراد عزیزم چشاتو باز کن ... اراد جان ... اراد جون سامی چشاتو باز کن ... ارادم

به سرش دست کشیدم اما اثری از خون نبود خیالم راحت شد که سرش نشکسته یکهو دلم ریخت نکنه خون ریزی داخلی داشته باشه اشکم دراومد بین حق هقم گفتم

جون سامیا پاشو تورو خدا اراد زاری میکشیم پاشو

نه جوابی داد نه حرکتی کرد باورم شد که جدی جدی ناکام بیوه شدم یعنی اوج زندگی مشترک من همین بود از غصه سرش تو بغل گرفتم و بین حق هقم موهای بلند قهوه ایش میبوسیدم انقد لشک ریخته بودم که نفسم درنمیومد تو عالم خودم داشتم برای شوهر مرحوم چند روزه ام عذاداری میکردم که یکهو جام عوض شد روی زمین غلتیدم و لبای اراد روی لبام حس کردم چشامو باز کردم و شوکه بهش که با تمام احساس چشماش بسته بود و میبوسیدم از شوک خارج شدم و متوجه شدم تمام این مدت سرکار بودم اعصابم تحریک شد و عصبی هلش دادم عقب رفت و با لبخند دلبرانه ای گفت

خب چیه دارم به خانمم تنفس مصنوعی میدم

خنده اش که دیدم کفری تر شدم با حرص برس رنگ به سمتش پرت کردم خورد به لباسش و لباسش رنگی کرد با خنده صدای زنونه دراورد

نکن دیونه همین یه دست لباس تمیز داشتم

نیگاه نیگاه اول میترسونم بعد ادامو درمیاره حرصی تر شدم و هرچی دم دستم بود به سمتش پرت کردم و اونم در حال قهقهه زدن و لذت بردن از کتک خوردنش دستش سپر صورتش کرده بود وقتی دیدم دیگه چیزی برای پرتاب نمونده خودم به سماش پرت کردم غافلگیر شد و روی زمین افتاد روی سینش نشستم وهرجا میرسید مورد عنایت مشتم قرار میدادم و اونم بین خنده هاش سعی میکرد دستام مهار کنه

زن سامیا دوباره بیوه میشی تنفس مصنوعی لازم میشی از ما گفتن

بالاخره موفق شد دستام رو لسیر کنه اینبار من تقلا میکردم خلاص شم اما زورم بهش
نمیرسید تو یه حرکت ناگهانی دستم کشید و لبم مستقیم روی لبش فرود اومد
همیشه فکر میکردم اولین تجربه ام لای پر قو بین بوی عطر شمع بودار و گل رز زیر نور
شمع باشه و هیچ وقت حتی فکر نمیکردم تجربه اولین بار روی زمین موزاییکی سفت بین
بوی رنگ پلاستیکی هم بتونه انقدر شیرین باشه
بخاطر کمر درد از خواب پریدم شب شده بود و خونه تو تاریکی فرو رفته بود خواستم بلند
شم که اراد دستم کشید و خوابالود گفتم
کجا یکم دیگه بخوابیم

کمرم درد گرفت چرا اینجوری خشک و خالی خوابیدیم... یادت باشه فردا حتما بریم دست
دوم فروشی چندتا وسیله لازمه بخریم
ریزخندید

کمر دردت واسه بدون تشک خوابیدن نیست خانم خودم
و منو توبغلتش چلونند سعی کردم از خودم دورش کنم اما نمیشد و در همون حال گفتم
خیلی هم واسه بدون تشک بودن میخوای منو خرید نبری بهانه نیار بیخود
بلند شد و نشست و منو رو پاش خوابوند در حالی که کمرم میمالید گفتم
خریدم هم میبرمت اما بگما زیاد پولیل نمونده از فردا هم باید دوباره برم سرکار مرخصیم
تموم شده سر فرصتم باید بگردم یه کار دیگه پیدا کنم با این حقوق تنها مخارجمون
نمیچرخه

زیر لذتی که از ماساژ به بدنم سرازیر میشد شل شدم و سست گفتم
خب ننم میرم سرکار... تو باید فوقت کامل کنی حیفه مردم ارزو دارن دولتی قبول شن اون
وقت توبخوای واسه یقرون دوزار بیشتر درست ول کنی
.اخه...

.اخه نداریم باید درست تموم شه من شوهر مهندس میخوام

دستش روی کمرم از حرکت ایستاد کمرن تکون خفیفی دارم و گفتم

بمال دیگه تازه داشت خوش میگذشت

خندید و خم شد کمرم بوسید و بجای ادامه کارش سرش روی کمرم گذاشت و و اهسته
زمزمه کرد

منو ببخش نتونستم خوشبختت کنم قول همه چیز بهت دادم و کوچکتین چیز حتی یه
کاچی ساده هم نتونستم برات فراهم کنم ... نه جشن عروسی نه خونه ای که شایسته ات
باشه نه حتی یه تشک پرکو که بتونی حداقل راحت بخوابی ... اما باور کن همه تلاشم میکنم
که به همه ارزوهات برسونم ... همه کار برات میکنم عزیزم ... تو فقط بمون کنارم
خواستم بگم اگر تو نمودی کنارم چی اما نگفتم ... اون بخاطر من از عزیزترینش گذشته
بود مطمئنم هیچ وقت ازم نمیگذره

قالی رنگ و رو رفته ای وه از سمساری خریده بودیم و وسط حیاط پهن کردم و شلنگ اب
جوری که انگار دارم به گلای قالی اب میدم روش گرفتم تا خیس بخوره
بعد از اینکه اب به خوردش رفت تمام سطوح فرش بدون هیچ صرفه جویی تاید ریختم و
برس برداشتم من یک سمت قالی برس میکشیدم و اراد سمت دیگه رو
چنان محکم میساییدم که قسمت کرم قالی سفید شد البته فکر کنم سفید بود فقط چرک
خورده بودش

. عه عه دیدی سمساره اخرم سرمون کلاه گذاشت

اراد که متوجه طنز کلامم نشده بود با کنجکاوی به سمتم برگشت و پرسید

چرا ... چیکار کرده مگه

من بهش گفتم قالی کرم بده برداشته قالی سفید داده

و به تیکه ای که بعد از شستن سفید شده بود اشاره کردم اراد خندید و گفت

والا همسر جان تا جایی که من یادمه تو اصلا اشاره ای به رنگ قالی نکردی فقط رک
دراومدی گفتمی ارزونترین قالیتون جوری که اون بنده خدا دلش واسمون سوخت کلی
بهمون سر یخچال تخفیف داد

یخچالی که از بی جایی مجبور شدم بعد از شستن تو اتاق خوابم بذارم سعی کردم خودم با
چرت و پرت کفتم سرگرم کنم تا یاد اون همه مجله طراحی داخلی که با کلی ارزو برای
دیزاین خونه ام خونده بودم تیغتم و گفتم

.یعنی میخوای بگی قیمت یک فرش برای من از رن و نقشش مهمتره

از لحن تهدید امیز من ترسید و دستاش به نشونه تسلیم بالا برد

.غلط کردم و اسه همین وقتا ساختن دیگه ... غلط کردم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

.دیگه تکرار نشه پلیز

و برای اینکه نشون بدم کاملا شوخی میکردم مقداری از کف پخش شده روی قالی برداشتم
و به بینیش مالیدم

اخم کرد و درحال بال بال زدن واسه تمیز کردن بینیش گفت

.عه سامیا کثیفه خو معلوم نیست این قالی زیر پای کی بود روش چیکارا که نکرده بچه زیر
دوسال داشته یا نداشته بعد تو همینجور برمیداری میمالیش سروصورت من

.کاری نداره که عزیزدلم الان برات میشورمش

شلنگ اب کنارم رو به سمت صورتش هدف گرفتم طبق عادت دستش رو سپر صورتش
کرد و جیغ و داد راه انداخت

.باز دیوونه شدی زن ... نکن خیس میشم سرما میخورم میغتم رو دستت

سعی کرد شلنگ اب ازم بگیره و من نمیخواستم تو این کش مکش سر شلنگ بالا رفت و
قطره های اب مثل دونه های بارون روی صورتمون نشست با خنده گفت

.ببین خداهم از این همه بلایی که تو سرم میاری و این همه مظلومیت من گریه اش گرفت

از مکثم سواستفاده کرد و بالاخره موفق شد شلنگ تصاحب کنه حالا اون به سمت من اب
میپاشید و من برای اینکه کوتاه نیام با سینی که برای تخته شوری آورده بودم به سمتش کف
پرت میکردم

نکن زن کثیفه کفش عجا

شلنگ بزار زمین تا منم کف نندازم سمتت

. نخیر زرنگی من شلنگ بزار زمین تو بازم کف پرت میکنی من تورو میشناسم بزرگت کردم

.گمشو کلا دو روزه سایه ات بالا سرمه ها

از حرفم ذوق زده قهقهه زد بعله کم چیزی نیست سایه سر سامیا خانم بودن خردوقی هم
داره والا

کفای سمت من تموم شد و بی دفاع موندم و به سمتش یورش بردم شلنگ ازش بگیرم
یعنی در واقع قدرت از دستاش بگیرم دستم رو خوند و درست به موقع جاخالی داد و من
روی کفایی که خودم سمتش پرت کرده بودم لیز خوردم و با سر روی زمین فرود اومدمو
شانس اوردم قالی خیس عایق سرم شست

حوادث دیروز باز تکرار شد همون جور که اون افتاد من ترسیدم و اون سرم کلاه گذاشت تا
بترسونتم حالا من افتاده بودم و نوبت اون بود بترسه انگار گول نقشه ام رو خورد که
صداش از نگرانی میلرزید بالای سرم حاضر شد و محکم بغلم کرد و تکونم داد
. عزیزم ببخشید فکر نمیکردم بیفتی ... سامیا ... سامیا باز کن چشاتو ... میدونم داری اذیتم
میکنی باز کن بینم ... عشقم تورو خدا

من مثل اون بازیگر خوبی نبودم و هر لحظه ممکن بود از خنده بترکم قبل از اینکه خنده ام
رو ببینه یواشکی دستم پر از کف کردم و به صورتش مالیدم

داد زد و ولم کرد و با فاصله گرفتن ازم به سمتم کف پرت کرد برای تلافی هلش دادم و روی
شکممش نشستم و اون جرزن هم برای دفاع از خودش به قلقلک متوصل شد اما من دست
بردار نبودم قهقهه میخندیدم و کفمالیش میکردم مثل دوتا بچه تخس شیطون به جون هم
افتاده بودیم و سرخوش میخندیدیم و وقتی از نفس افتادیم هردو بیخیال اینکه این قالی

کثیف هنوز روی قالی خیس دراز کشیده بودیم سرم روی سینش گذاشتم و به این فکر کردم وسط یه حیاط فسقلی روی یه قالی خیس کثیف توی بغل شوهرم خوابیدم چیزی که هیچ وقت حتی تصورشم نمیکردم دستش بین موهام برد و موهای خیسم نوازش کرد بعد از چند دقیقه سکوت پر از آرامش یکباره بی هوا گفت

من خیلی خوشبختم سامیا

خنده ام گرفت منو از خودش فاصله داد و باتعجب نگام کرد تا دلیل خنده هام بدونه لبخندی زدم و گفتم

کی میتونه حتی تصور کنه دونفر از جنگ و دعوا روی یه قالی کثیف تو یه حیاط فسقلی در حال اوار احساس خوشبختی کنه

ماه عسل سه روزه ماهم تموم شد و به روال عادی زندگی برگشتیم

اینکه میگم ماه عسل منظورم همون سه روز مرخصی اراد بود که تمام مدتش در به در دنبال خونه و بعدشم تعمیر خونه و بعد نظافت و شستن وسایل دست دوم خریداری شده گذشت کل عسل این سه روز فقط به این بود که شب انقدر خسته بودیم که متوجه سفتی زمین نشده از خستگی بیهوش میشدیم و یه خواب راحت داشتیم

مرخصی اراد که تموم شد زندگی روتین و تکراری ما شروع شد

اراد که از صبح تا غروب سرکار بود و غروب هم شاگرد خصوصی قبول میکرد تا دلمون به خرجمون بخوره من هم برای کمک خرج شدن و درآوردن هرینه تحصیلش کل روز تو اتلیه عکاسی نزدیک خونمون کار میکردم و شبهام با لپ تاپی که سامیار برام از خونه آورده بود کار تایپ انجام میدادم و شبها تنها وقتی بود که با آرامش خستگی کل روزم در اغوش همسرم بدر میکردم

به اراد عادت کرده بودم به مهربونیش محبتش به چشماش که با اشتیاق نگام میکرد و میشد گفت حالا دیگه دوشش داشتم

این زندگی معمولی و تکراری هر روز میگذشت و مثل قبل تکرار میشد تا روز سالگرد ازدواجمون

بعد از کار از قنادی کنار اتلیه یه کیک بستنی کوچیک با یه شمع عدد یک گرفتم و به خونه برگشتم برعکس همیشه که بساط تایپ لپ تاپ الم می کردم اینبار دستی به سرو گوش خونه کشیدم و سریع پریدم تو حمام ... بماند که طبق معمول هر دوديقه به چالش اب یخ دعوت میشدم اما چون بعد از اینکه ساعت ناهار از آرایشگاه برگشتم وقت نکرده بودم خورده موهای موی کوتاه شدم بشورم بعد از این دوش حسابی احساس سبکی کردم و اینبار دستی به سروروی خودم کشیدم کاری که خیلی وقت بود فرصت و حوصلش رو نداشتم مگر مثل امروز مناسبت خاصی میبود

صدای چرخش کلید که شنیدم خیلی کلاسیک چراغ خاموش کردم و شمع روی کیک رو روشن کردم اما چهره اراد از حای قبل از اینکه یوپرایزش کنم ذوق زده بود کلید رو که زد و لامپ که روشن شد پریدم بغلش و سروصورتش غرق بوسه کردم شوکه اما خوشحال نگام میکرد و در اخر لبم روی لبش نشست و بعد از یه بوسه طولانی کنار گوشش زمزمه کردم.

سالگرد ازدواجمون مبارک

باچشمای گرد نگام کرد و گفت

وای سامیا نگو که بک سال گذشت

دلخور شدم

نگو که یادت رفته بود

اخم کردم و بق کرده گفتم

لابد کادو هم نگرفتی برام ... منو بگو رفتم گیسوان افشونم فروختم واسه اقا زنجیر ساعت بخرم

خندید و یه دور توی بغلش چرخوندم گفت

اولا که با اینکه خیلی خوشگل شدی و بهت اومده ولی کم سرقت ادبی کن خانم ...دوما اتفاقا بهترین کادوی عمرم برات دارم

مشتاق به سامسونتتش که با بغل کردن من گوشه اتاق انداخته بود نگاه کردم و گفتم

قایمش کردی.

نخیر ... حدس بزن چیه

عروسک که تو کیفیت جا نمیشه پول طلا هم که نداریم

خودش طاقتش نگرفت و با همون ذوقی که از بدو ورود داشت گفت

بهتر از همه اینایه خبر خوب دارم

دهنم کج شد

همین ... اصلا حیفا اون کیف پول چرمی که واست خریدم کوفتت بشه یادش رفته بعد

میگه خبر خوب برات کادو دارم خجالتم نمیکشه ایش

خندید و لاله گوشم گاز گرفت

همین خبر خوب کل زندگیمن عوض میکنه به همه ارزو هامون میرسونتمون

خیره نگاش کردم که ادامه بده و گفت

. یادته قبل ازدواج ازمون استخدامی دادم

با سر تایید کردم ادامه داد

. امروز زنگ زدن گفتن فردا برام واسه استخدام ... شما از فردا میشی خانم آقای مهندس

اراد رادین مهندس ناظر شرکت حفاری

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و کلی بوس برای این خبر خوب بهش مژدگانی دادم و هردو

باهم سالگرد ازدواجمون و روز آغاز خوشبختیمون جشن گرفتیم شب طبق معمول همیشه

سرم روی سینه اش بود و با موهای سینش بازی میکردم که گفت

. بیشتر از اینکه بابت کار خوشحال باشم برای اینکه دیگه میتونم فرشته کوچولومو

خوشبخت کنم و بهشتی که لایقشه رو بهش هدیه بدم خوشحالم

لحنش شیطون کرد و ادامه داد

. بهشتی که قراره تا همیشه زیر پاش بمونه

چند لحظه طول کشید حرفش برام معنی پیدا کنه ازش فاصله گرفتم و مشکوک نگاهش کردم

. یعنی چی بهشت بذاری زیر پام

خندید و تو بغلش محکم چلوندم و گفتم

. خو حالا که دیگه یسال از ازدواجمون گذشته و منم یکار خوب پیدا کردم و تو دیگه لازم نیست بری سرکار ممکنه تو خونه بشینی از بیکاری خوشی بزنی زیر دلت و منو یادت بره برای جلوگیری از این احتمالات میخوام از فرشته کوچولو به مامان نینی کوچولو ارتقا درجه بدمت

چشام واسش گرد کردم و بلافاصله از بغلش بلند شدم و ازش فاصله گرفتم

. حرفش من زن من خودم هنوز بچه ام بچه واسه چیمه

بسمتم خیز برداشت تا دوباره بگیرم اما فرار کردم ولی مگه یه خونه ۵۰ متری چقد فضا واسه فرار داره هر چند اینا که بهانه بود خودمم کم دلم نمیخواست و بالاخره تنم تسلیم اغوش مردی شد که قرار بود نه ماه دیگه پدر بچه ام باشه

اوایل همه چی خوب بود اراد همه جوهر بهم میرسید توجهش دولرابر شده بود میگفت اون نصف دیگه سهم بچمونه سهمتون جدا کردم که حسودی نکنی به بچمون

اما به محض که ویارم شروع شد ورق برگشت عجیب ترین ویار دنیا من داشتم نه دلم لواشک و پاستیل میخواست نه بوی غذا حال بد میکرد ویار من به شوهرم بود به بوی تن مردی که به اغوشش عادت داشتم

سرم شدید درد میکرد و چشمام سیاهی میرفت با کمک دیوار روی زمین نشستم و سرم روی بالشت کنار دیوار گذاشتم دستم کشیدم روی شکمم و خطاب به کوچولویی که انقد بزرگ شده بود که شکمم جلو کشیده بود گفتم

.اینه رسمش بی معرفت که مامانی اذیت کنی

صدای اراد از پشت سرم بگوش رسید

مگه فقط مامانی اذیت میکنه... ازار و اذیتش بیشتر از مامانش به باباش رسیده اما من که مثل مامانش غرغرونیستم که هی غریزمن بچون بچم

سرم برگردوندم و به اراد که تازه از خواب بیدار شده بود و چشماش پف کرده بود نگاه کردم و حق بجانب گفتم

اولا غرغو خودتی دوما بچم کی تورو اذیت کرده میخوای بگم یکی از لگدایی که زیر شکم من میزنه زیر شکم توم بزنه ببینم از خواهر برادر خودشو محروم میکنه یا نه

قهقه خندید و خواست بخاطر این خوشمزگی بغلم کنه که با حرکت دست مانعش شدم و گفتم

سمت من نیایا دیگه جون عق زدن ندارم

بفرما بعد میگی اذیت نکرده هیچ میدونی این گل پسر غیرتی من چند وقته نذاشته به مامانش نزدیک بشم چه برسه بغلش کنم

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت

خو دلم واسه خانمم تنگ شده

خندیدم و دستی به شکم کشیدم.

گفتم

از کجا میدونی پسره حالا

پسره دیگه از غیرتش روی مامانش معلومه

با فاصله کنارم نشست و دستش رو شکم کشید و خطاب به کودک درونم گفت

. بابایی قربونت بره خوبه که انقد غیرتی ولی من باباتم مامانت زنه حقمه این لوس بازی چیه ... تو کوتاه بیا قول میدم زودی یه اجیم برات بیاریم راحت سر اون غیرتی شی ولی این زن حق منه سهم منه

از حرفاش با بچه بدنیا نیومده زدم زیر خنده از طرفی حالش درک میکردم درست چهار ماه بود که نتونسته بودم وظایف زناشویییم احرا کنم و نیاز شوهرم رفع کنم و خودم عذاب

وجدان داشتم اما دست خودم نبود به محض اینکه لباسش رو درمیاورد و بوی تنش به مشامم میرسید دیگه چیزی دست خودم نبود و کل تشک با خونه به گند میکشیدم و همین موضوع باعث شده بود حتی جدا از هم بخوابیم با شرمندگی گفتم

. عزیزم میدونم بهت سخت میگذره اما فقط ۴ ماه دیگه مونده یکم دیگه دندان سر جسگر بذاری این دوری هم تموم میشه

به شوخی اضافه کردم

.دوتا زن گنده نتونستن ما رو از هم بگیرن این فسقلی که عددی هم تیست ریز میبینمش

اراد لبخندی زد و نگاه مظلومش بهم دوخت و گفت

.میشه بغلت کنم

آعوشم براش باز کردم و گفتم

.تا وقتی لباس تنته این کوچولو حسودیش نمیشه

لبخندی زد و با یه حرکت من رو روی پاهاش نشوند برخلاف عادتم که سرم به سینه اش میفشردم سعی کردم از بوی سینه اش دوری کنم و از یقه بازش فاصله بگیرم

به کانال شوخی زدم آخرین دکمه اش رو بستم و گفتم

.حالا شدی برادر بسیجی

فهمید و لبخند تلخی زد و دستم از یقه اش جدا کرد و پشت دستم بوسید اهی کشید و سرم جوری که بینیم به تنش نزدیک نباشه به سینه اش تکیه داد به بغلش لم دادم و راحت نشستم تا جنین توی شکمم اذیت نشه و اذیت نکنه در حالی که موهام نوازش میکرد اروم کنار گوشم زمزمه کرد

. هنوزم خیلی دوست دارم سامیا نمیخوام جاتو کس دیگه بگیره ... سامیا تورو جون همین بچه نذار کسی جاتو بگیره

با اینکه معنی حرفش نفهمیدم مثل خودش زمزمه کردم

.قول میدم تو فقط این چهار ماهم تحمل کن

در سکوت دستش از موهام سر داد و روی گردنم کشید و با سرانگشتاش گردنم اروم نوازش داد تمام تنم گر گرفت خیلی وقت بود از شوهرم و نیازم دور بودم و بی جنبه شده بودم و با اولین تماس حالم عوض میشد

یقه ام رو که مدل شل بود از روی شونه ام انداخت و شونه های برهنه ام به رخ کشید دستش از داخل بلوزم به کمرم رسوند و نوازش هاش کمرم رو قلقلک داد دلم ضعف رفت و خودم بیشتر بهش چسبوندم سرم رو از شونه اش بلند کردم و به چشمهایی که پر ستاره شده بود خیره شدم فقط چند لحظه زمان برد لبش لبم رو لمس کنه با یه حرکت از روی پاهاش بلندم کرد و روی زمین خوابوندم و روم چمپاته زد و با التماس گفت

. دیگه طاقت ندارم سامیا خواهش میکنم تحمل کن

فقط سرم به نشونه تایید تکون دادم زبونم نمیچرخید چیزی بگم همون دستی که زیر لباسم بود از کمر به شکم سر داد نفسهاش که بی نظم شد دکمه اش رو باز کرد تا تنفس بگیره و دوباره روی گردنم خم شد دعا دعا میکردم که این حالت تهوعی که با باز کردن دکمه اش و خوردن بوی تنش به سراغم اومده بود کار دستم نده که از شانس گند من دعای برعکس شد و همون لحظه لبش روی لبم گذاشت و من دیگه نتونستم تحمل کنم

یاد دیشب که میفتادم شرمنده میشدم خودم اگه جای اراد بودم حالم از خودم بهم میخورد حتی نمیتونم تصور کنم جای اراد میبودم و تنها واکنشم یه نگاه شماتتگر میبود اما خب تقصیر منم نبود کنترلش که دستم نبود تازه من هلش دادم که کنار بره خودش نرفت

سرم به چپ و راست تکون دادم تا این افکار از ذهنم پاک شه دیگه پیش اومده تموم شده رفته الان باید فکر جبرانیش میبودم و شانس باهام یار بود که فردا تولدش بود

از صبح با این سنگینی و حال بدم خودم کشتم تا همه چیز مرتب و آماده کنم

نزدیک ساعت اومدن اراد گوشی برداشتم و شماره اش رو گرفتم

فاصله در حیاط تا اتاق انقدری نبود که وقت کنم چراغ خاموش کنم و شمع روشن کنم بنابراین پنج دقیقه زودتر از زمانی که همیشه میومد بهش زنگ زدم و وقتی اطمینان پیدا کردم نزدیک شمع روشن و چراغ خاموش کردم

با شنیدن صدای زنگ بلبلی خونه اه از نهادم بلند شد حالا همیشه کلید باخودش میبره ها
یه امروز که من خواستم سوپرایزش کنم کلید جا گذاشته

ایفون نداشتیم باید برای باز کردن در بیرون میرفت

در رو که باز کردم دهنم از تعجب باز موند

انتظار دیدن کسی جز اراد پشت این در نداشتم اما حالا زن عموم با نیشخند من و شکم
برآمده ام نگاه میکرد اصلا اینجا چیکار میکرد ادرس خونه ما رو از کجا آورده

.سلام عرض کردم عروس خانم

وای خدای من انقد شوکه شدم که سلام یادم رفت شرمنده و دستپاچه گفتم

.وای ببخشید سلام ...شوکه شدم شما رو اینجا دیدم سلام یادم رفت

.یعنی منظورت اینه نباید پیام خونه پسر

غیرمستقیم داشت منو متهم میکرد که اجازه نمیدم با پسرش رفت امد کنه خواستم جواب
بدم که ادامه حرفش اخم گره داد

.میبینم که خودت فهمیدی جای پات تو زندگی پسر و واسه یکی دو روزه که میخت اینجور
محکم کردی

با حرکت چشم و ابرو به شکم اشاره کرد خواستم جواب درشتی بهش بدم که صدای اراد از
پشت در مانع شد

.مامان

زن عمو برگشت و با گفتن جان مامان اغوشش برای پسرش باز کرد و اراد بی هیچ حرفی به
اغوش مادرش رفت اخم غلیظتر شد مطمئن بودم حرف اخر مادرش شنیده اما چرا بجای
اینکه بگه این بچه خواسته اون بوده و تو روی مادرش دربیاد بی هیچ حرفی پذیرفتش

اراد درحین دعوت مادرش به داخل پرسید

.چطور بعد این همه مدت یاد پسر افتادی مامان

زنعمو اشک گوشه چشمش با لبه روسریش پاک کرد و برای داخل اومدن منو کنار زد و گفت

.مگه میشه تولد پسر یکی یدونم یادم بره ... پارسالم تا دم در اومدم اما دلم نکشید داخل پیام و بدبختیت ببینم ... مگه یه مادر جز خوشبختی بچه اش چی میخواد ... اما دیگه امسال گفام هرچه باداباد با اینکه میدونم خوشبخت نیست حداقل برم ازین فلاکت نجاتش بدم
زنعمو با دست به خونه اشاره کرد و من یاد حرف مامانم افتادم که التماس میکرد باور کنم این زن بدبختم میکنه تازه داشتم به حرفش میرسیدم هنوز از راه نرسیده چندبار حمله کرده اونم از نوع انتحاری

اراد بدون تذکر به مادرش فقط سعی کرد بحث عوض کنه

.ول کن این حرفا بیاتو...خیلی خوشحالم کردی

زن عمو و اراد و پشت سرشون من وارد اتاق شدیم اراد که چراغ روشن کرد اولین چیزی که به چشم اومد شمع نیمسوز روی کیک کوچک وسط اتاق بود زنعمو یه ابرو بالا انداخت و پرسید

.جشن داشتید

با دلخوری پنهونی بابت بی توجهی اراد و سررسیدن ناگهانی عذاب زندگیم و بهم خوردن سوپرایزم گفتم

.میخواستم اراد واسه تولدش سوپرایز کنم ولی نشد

اراد دستش از پشت کمر مادرش برداشت و منو در اغوش گرفت

.مرسی عزیزم خیلی خوشحال شدم الهی قربونت یرم که انقد ماهی

زن عمو تند گفت

.وای خدا نکنه قربونتم رفت

و وقتی نگاه عصبی اراد دید فهمید که لبه تیز شمشیرش نشون داده وایه عوض کردن بحث خنده الکی کرد و گفت

چه سوپرایز تو سوپرایزی شد امروز اولش اومدن من حالام این کیک خراب شده با شمع فسقلی ... خودت بگو پسرم کدومش بیشتر غافلگیرت کرد

با اخم به اراد که منو ول کرد و اینبار مادرش بغل کرد و گفت معلومه بودن تو نگاه کردم خدایا باید حدس میزد منو واسه خوشبخت شدن نیافریدی
حدس مامان درست بود خوشبختی من از همون شبی که این زن پاشو تو زندگیم گذاشت تموم شد

شب تولد شوهرم شبی که قرار بود خیلی رمانتیک باشه شبی که میخواستم با طنازی از دلش دربیارم و بهترین شب رو براش بسازم شد بدترین شب زندگیم و بدترین روزای زندگیم همون شب رقم زد

اون شب زن عمو انقدر تیکه و کنایه و درشت ریز بارم کرد که اخرش صبرم تموم شد و نتونستم تحمل کنم من یه زن حامله بودم با هرمونای بهم ریخته و اعصاب نامتعادل و بی قرار مگه چقدر میتونستم دندان رو جیگر پاره پاره شده ام بذارم و اخرش شد انچه نباید میشد زن عمو گفت و شنید و دعوا بالا گرفت و در کمال سرخوردگی اراد طرف مادرش رو گرفت و منو با چشمای گریون و دهن باز تنها گذاشت و همراه مادرش رفت
فردای اون شب جهنمی جهنم کاملتر شد اراد به خونه برگشت و چمدون بست و منو هم همراه خودش به خونه مادرش برد

مادرش گفته بود خوب نیست زن حامله این ماههای اخر تنها بمونه بیارش تا ازش مراقبت کنم و اراد خوش باور قبول کرد میگفت مادرم بزرگواری کرده کوتاه اومده و ما رو بخشیده و هیچ وقت یادش نیومد که این گناه نابخشودنی که ازش حرف میزد دوست داشتن من بود

مخالفت کردم جیغ زدم زار زدم التماس کردم شب قبل یه چشمه بود و اینکه برم و کنار این زن زندگیل کنم میشد دریا تحمل غرق شدن تو این دریای طوفانی نداشتم

مخالفت کردم اما گوش شنوای اراد دیگه برای من نبود

شروع شد از همون روزای اول دعوای معروف عروس و مادرشوهر شروع شد زن عمو انقدر میگفت و میگفت تا صبر منو به حد برسونه و دعوا درست کنه

تمام حرفاش بوی کنایه و دعوا میداد و تحملش از حد یه زن حامله با هرمونای قروقاقی فراتر بود و سخت تر و غیرقابل تحمل تر از این کنایه ها طرفداری اراد از مادرش بود و من کاملاً حس میکردم کنار گذاشته شدم

اون جهنم برای من سه ماه طول کشید و این سه ماه انقدر سوختم تا پختم و بالاخره تموم شد...

به جای چنگ زن عموم که با گذشت این چند روز خون مرده و کهنه شده بود خیره شدم

همین چنگ و دندون بود که بالاخره من رو از شر اون اهریمن و جهنمش نجات داد

تمام این مدت تحمل کردم هرچی راجع به خودم و ویار عجیب غریب از نظر اون دروغکیم و جهاز نیاوردن و هزار یک حرف و کنایه برای اتیش زدن من میگفت... تحمل کردم عیب و ایرادایی که روم میداشت و بیگاری هایی که ازم میکشید به بهانه پادرد و کمر درد... تحمل کردم که برای مراقبت شدن رفتم و تبدیل شدم به کنیز زر خرید... تحمل کردم زیرایی هایی که پیش اراد درباره من میزد و دروغ های شاخ داری که وقتی اراد میومد خونه از من تحویلش میداد... اما تحمل انگ بی عفتی و بی حیاییش رو نکردم... نمیتونستم تحمل کنم به دامن پاکم لکه ننگ پرت کنه این یکی نمیتونستم تحمل کنم

هیچ وقت روزی که این چنگ به یادگار گرفتم یادم نمیره منو به بهانه اینکه انقدر تن پرور نباش و پاشو یکم پیاده روی کن تا چربی دور نوه ام رو نگیره فرستاد نانوائی

تو صف نانوا بودم که از شدت گرما حالم بهم خورد و از حال رفتم و یکی از اقایونی که برای خرید نون اومده بود لطف کرد و با کمک خانمش که تو ماشین نشسته بود من رو سوار کرد و تا دم در خونه رسوند زنگ در رو زد و مادر شوهرم جلوی در احضار کرد تا من رو تحویل بگیره مرد بیچاره کل ماجرا رو برای پیرزن تعریف کرد و دست اخر سپرد بیشتر مراقب عروستون باشید و منو به دست زن عمو سپرد و خودش راهش رو کشید و رفت

زن عمو بدون غر زدن و کنایه انداختن کمک کرد منو تا اتاق اراد که الان اتاق ما بود برد و روی تخت خوابوند و خودش رفت برام شربت بزنه تا حالم جا بیاد اما انقدر لغتش داد تا خوابم برد و با صدای پچ پچش با اراد از خواب بیدار شدم

چه میدونم مادر یارو یه پشت دروغ راجع به اینکه حالش بد شده و تا خونه رسوندتش گفت و رفت اما پر واضح بود که با همین مرده بوده وگرنه برای چی باید این وقت ظهر گرما بی خبر از من الاگرسون کنه بدو بدو و یواشکی بزنه بره بیرون لابد قرار داشته که شیک پیک کرد رفت و کار خدا بود حالش بد میشه که رفیقش مجبور شه تا خونه بیارتش و ما دستشو بخونیم ... والا فکر کرده ما خریم با چهارتا چخان سیاه شیم

چشام اندازه نعلبکی گرد شد ... من بیخبر و یواشکی بیرون رفتم مگه خودش منو بزور نفرستاد... من شیک و پیک کردم من که رنگ و روم مثل میتا بود ... من با رفیقم قرار داشتم مگه همسر مرده رو تو ماشینش ندید

دیگه جای دندون سرجیگر گذاشتن نبود ... دیگه جای تحمل نبود ... تهمت رو قبول نمیکردم ... این زن هیچ میدونست تهمتی که میزد حکمش سنگسار بود

با اینکه حال خوبی نداشتم اما انگار از عصبانیت جون گرفتم از جا پریدم و داد بیداد راه انداختم و اون بخاطر همین داد و بیدادی که دروغ کثیفش به رخش میکشید عروس حامله اش رو که نوه خودش به شکم داشت زیر بار مشتم و لگد گرفت و اگر اراد جلوش نمی ایستاد الان هم من هم بچه ام زیر دست و پای اون پیرزن که به بهانه بی جونی من رو با این حال بکار میگرفت اما انقدر جون داشت که من رو در حد مرگ کتک بزنه مرده بودم با گفته دکتر که بخاطر کتک ها و لگد ها وضعیت جنین بحرانی شده و باید استراحت مطلق باشم و از جا تکون نخورم و اضطراب نداشته باشم بالاخره مجوز خروج از اون جهنم بی پایان رو گرفتم و به بهشت و پروانه خودم برگشتم ... بهشتی که دیگه بهشت نبود

وسط اتاق زیر ترک سقف خوابیده بودم و تن گرما زده ام رو به باد پنکه سقفی سپرده بودم بلکه خنک شم که صدای چرخش کلید توی در خبر از آمدن اراد از وقتی از خونه مادرش بیرون زده بودیم اوضاع همین بود دیروقت به خونه برمینگشت و وقتی هم میومد یه کلمه هم باهام حرف نمیزد و فکر کنم اگر بخاطر بچه و توصیه های اکید دکتر نبود حتما تا الان منو ترک میکرد و پیش مادرش که بودن باهاش به بودن با زن پا به ماه تحت مراقبتش ترجیح میداد

وارد اتاق شد بدون سلام دادن کیفش گوشه اتاق و جورابهاش گوشه دیگه پرت کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد و یه ضرب از تنش بیرون کشید باد پنکه بوی تنش رو زیر بینیم کشید رومو برگردوندم و درحالی که با دوتا انگشت بینیمو میگرفتم گفتم

یا لباست بیوش یا پنکه خاموش کن

کلافه نفسش بیرون داد و به زور جواب داد

بیرون هوا گرمه برار یکم خنکم شه لباس میپوشم

دستم جلو دهنم فشار دادم تا عق نزنم و به زحمت از لای دندونای چفت شدم گفتم

تا اون موقع صدبار حالمو بهم زدی خاموش کن اون پنکه رو

یهو جوری عصبی کشید که از ترک سقف کمی گچ روی موهام ریخت

به جهنم

پیرهنش توی صورتم پرت کرد و با صدای بلندی گفت

دیگه حالمو داری بهم میزنی ...مگه من مثل تو نجسم که بوی تنم حالتو بهم بزنه

به سمت یورش آورد و سرم به سینه لختش فشار داد و داد زد

بوکنبوکن بلکه بفهمی این بوی عرق زحمت شوهرته نه سگ ولگرد خیابونا که تا یچیز

میشه دماغتو میگیری بهم میگی حالمو بهم زدی ... کل دنیا حامله میشن مادر منم حامله

شد چرا اون به شوهرش نگفت پیف پیف بومیدی و حالمو بهم زدی خب تو حال منو بهم

زدی با این ویار مسخره ات ... بفهم حالمو بهم زدی ازت خسته شدم تحملم حدی داره ...

سرم پرت کرد عقب جوری که اگر بالشت زیر سرم نبود حتما میشکست و در حالی که

سعی میکردم کنار بکشم و کنج دیوار جمع بشم که با این عصبانیت بلایی سر بچه ام نیاره

به این فکر کردم که این حرفا چقدر شبیه حرفای مادرشه

دور اتاق کلافه چرخید و برگشت سمتم

فکر کردی خرم نمیفهمم بهانه ات و یار به بوی غداست نه به بوی شوهری که توله اش تو شکمته و تو اوج کثافت قالی نشسته و شل و خاک تو بغلش بودی و عین خیالتم نبود و حالا معلوم نیست کدوم اشغالی دلتو برده که من دیگه اخ شدم بو میدم

یهو گر گرفتم یادم رفت که اراد عصبی ممکنه هر بلایی سر منو بچم بیاره یادم رفت و به دفاع از خودم بلند شدم اون حق نداشت به دامن من ...زنش ... مادر بچه اش لکه ننگ بچسبونه اگر قرار به اتهام بود انگشت اتهام سمت اون بود که صبح میرفت و معلوم نبود تا این وقت شب تو بغل کدوم خریه که به فکر زن پا به ماهش که وضعیت بحرانی داره باید ۲۴ ساعت تحت مراقبت باشه نیست

تمام عصبانیتیم از این اتهام دیکته شده مادرش تو صدام ریختم و مثل خودش داد زدم

. خفه شو عوضی اشغال حد خودتو بدون ... دلم کی برده مگه ننه عفریته ات....

شدت سیلیش نه تنها بقیه حرفم رو قطع کرد که دهنم رو هم پر از خون کرد

پیرهنش که کنارم افتاده بود چنگ زد و با کوبیدن در به هم از خونه رفت و ندید هرچی توی معده ام بود همراه خون دهنم روی قالی بالا اوردم که یه زمانی روش بهم گفته بود کنار من خوشبخته و میخواد برام بهشت بسازه

خیر سرم من استراحت مطلق بودم اما انقد بی کس و کار شده بودم که این مادر پسر نه تنها استراحت مطلق برای من نداشته بودن بلکه با این شکنجه هاشون حالم رو بدتر هم میکردن

از وقتی به زحمت اون کثیف کاری پاک کردم و موقع خم شدن به شکمم فشار آورده بودم حس میکردم بچه ام تکون نمیخورد

با نگرانی روی شکمم دست میکشیدم که صدای زنگ رینگتون گوشیم بلند شد به زحمت از جا بلند شدم و خودم به گوشیم که روی طاقچه بود رسوندم و چون این کار با این حالم برام انقدر سخت بود که خیلی طول کشیدقبل از اینکه قطع شه بدون نگاه کردن به اسم تماس گیرنده جواب دادم

بله.

صدای مامان اشک به چشمم آورد

بهت گفته بودم این زن زندگی تو اتیش میکشه حالا حرفمو عوض میکنم پسرش از خودش
صد برابر بدتره

تعجب کردم مامان از کجا میدونست به لحظه فکر کردم شاید تموم این زندگی یه دوربین
مخفی مسخره باشه و حتی به این خیال هم دلم خوش شد بغضم قورت دادم و با یه لبخند
تلخ اهسته زمزمه کردم

سلام مامان دانای من

بغضش ترکید و مثل من اشکش روان شد و نالید

سلام گل مامان.... سلام دختر یدونه ام ... سلام دختر بدبختم ... سلام بخت سیاه من

هق هقم شدید تر شد و بین نفسهایی که میگرفتم گفتم

شماهم از بدبختی من خبر دارید و نشستین یه گوشه و نگاه میکنید

. تو منو پرت کردی این گوشه سامیا ... خودت از زندگی پرتم کردی بیرون و پیش اون قوم
ظالمون پناه بردی که وقتی عروس حامله شون شون پا به ماه تو خونه تنهاست سر از خونه
تلفنچی شرکتشون دربیارن

قفل کردم هنگ کردم مامان چی گفتگفت اراد کجاست ... امکان نداشت ... اراد هرچی
بود خائن نبود ... هرچی که شده بود صدقه سر مادرش و ورورای زیر گوشش بود وگرنه
دوسم داشت انقد که بهم خیانت نکنه حداقل دوسم داشت مطمئن بودم

اشتباه میکنی مامان اراد دوسم داره مطمئنم اعصابش از حرفای مامانش و این دوری خرده
بچه که دنیا بیاد من میشم همون سامیای سابق اون میشه اراد سابق مطمئنم

مطمئن نبودم اراد کسی بود که بهم گفت نزار جاتو کسی بگیره اراد کسی بود که تهدیدم
کرد اراد کسی بود که خیلی وقت بود شب تا دیروقت خونه نمیومد و من ساده فکر میکردم
پیش مامانش ...مطمئن نبودم زار زدم

مامان بگو دروغ میگی بگو اراد دوسم دارهبگو به خاک سیاه نشستم ...مامان بگو

گریه مامان شدیدتر شد

الهی دورت بگرده مامان ... الهی بمیرم که گذاشتم بری زیر دست اون زن که اینجور دیونه
ات کنه ... خودت میفهمی چه هیستریک حرف میزنی

اشکمو با پشت دست پاک کردم و سعی کردم محکم باشم

دروغ میگی مامان باور نمیکنم ... اراد بچه ننه ست دست بزن داره ... دهن بینه بی
ملاحظه ست اما خائن نیست

صدای مامان هم محکم شد و تند گفت

بپوش سامیار بفرستم دنبالت بهت نشون بده شوهرت این وقت شب کجاست

با تعجب خیره به مجتمع ده طبقه شیکی که سامیار نشونم داد شدم و فکر کردم خونه من
با این خونه چقدر فرق داره ... زمین تا اسمون

سامیار بازومو گرفت که تلوتلونخورم و گفت

تحقیق کردم اجاره نامه به اسم اون مرتیکه ست چهار ماهه که اینجان دیر خودشو نشون
داد اگه قبل از وجود این بچه بود مطمئن باش میکشیدم از این لجنزار بیرون

خیره به برادرم به تنها کوهم نگاه کردم و فکر کردم ما زنا چقد بدختیم که هر مردی به
خودش اجازه میده بذاره با بهانه و بی بهانه تو لجنزار دست و پا بزنینم من اگر حامی داشتم
اگر کسی رو داشتم که حالا اوضاعم این نبود سامیار کجا بود ببینه پدر این بچه هم برایش
مهم نیست چی سرش میاد که اینطور رو زن حامله دست بلند میکنه اون وقت سامیار اون
دور ایستاده و میذاره بخاطر بچه من تو لجنزار بمونم گور پدر این بچه ... بچه ای که
باباش واسش اون خرابه میخواد واسه معشوقش این قصر همون نباشه بهتره

بازوم از دست سامیار کشیدم و با لجبازی گفتم

ممنون لازم نکرده تو فکر لجنزار زندگی من باشی خودم میتونم گلیم خودمو از اب بکشم ...
بسلامت

با قدمهای بلند به سمت ساختمون رفتم بلاتکلیف به شماره واحد ها خیره بودم که صدای پیرمرد نگهبان ساختمون که بلاتکلیفی من از پشت میزش بیرون کشیده بودش رو شنیدم دخترم با کدوم واحد کار داری.

واحدش رو نمیدونستم اما میدونستم با نامردترین مرد دنیا کار دارم .
اقای رادین میدونید کدوم واحدن

صورتش به لبخند باز شد و خوشرو گفت

. مهمون آقای رادینی اره دخترم نعلومه میدونم چه زن و شوهر خوبیم هستن خیلی محترمن همیشه رد میشن سلام میکنن تازه عروس دومان

اخمام تو هم رفت از خوشخیالی این پیرمرد که بخاطر یه سلام شوهر منو بنام زن دیگه کرده بود

.از فامیلاشونی

بغضمو خوردم و گفتم

.دختر عموشم

چشمامو بستن فکرکردم کاش نبودم کاش نبود کاش اصلا تو زندگیم پیداش نمیشد کاش به اون دانشگاه کوفتی نمیرفتم که تصادفا بعد ۲۰ سال بدون اون راحت زندگی کردن با اسمم تو دفتر حضور غیاب پیدام کنه و زندگیمو بهم بریزه ... کاش وقتی اومد و گفت من پسرعمو ی طرد شده ات هستم منم طردش میکردم

پیرمرد درو برام باز کرد و به اسانسور اشاره کرد

.طبقه پنجم بزن دخترم ... واحد ۲۳ ... حالت خوب نیست انگار دم در منتظر باز کردن در واینسی بهتره

اشک گوشه چشمم پاک کرد و فک کردم چقد بدخت شدم که غریبه ها واسم دل بسوزون و شوهر و برادر خودم نه

دکمه پنج اسانسور زدم و لحظاتی بعد چشمم به شماره ۲۳ طلایی روی در قهوه ای خیره
موند

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم بخورم و زنگ درو فشار دادم صدای لطیف زنی از پشت در
شنیده شد

. حتما اومدن واسه شارژ

درو باز کرد و با دیدن من انقدر متعجب شد که فراموش کرد چادر گلدار روی سرش محکم
کنه و نگاه من فقط به لباس خواب حریر قرمز زیر چادرش بود که من هیچ وقت برای اراد
نپوشیدم چون بنظرم خریدن نیم وجب لباس با این قیمت هدر دادن پول زحمت کشیده
شوهرم بود

صدای اراد که از داخل خونه شنیدم نقطه کور امیدم خاموش شد

.کی بود ستاره جون چرا نمیای پس

جلو اومد و با دیدن من پشت در اونم مثل جون جدیدش شوکه و متعجب شد سعی کردم
خودم رو جمع و جور کنم ... زندگی که به باد رفت غرورم به باد نره

. شب بخیر مهندس رادین میبینم که واسه مامان جونت حضرت یوسف پیدا کردی خیلی
جوونتر بنظر میرسن هزار ماشالا

انگار هنوز هضم نکرده بود من پشت اون در چکار میکنم که با لکنت پرسید

. تو ... تو اینجا ... یعنی چطور

بالاخره خودش جمع و جور کرد و با اخم گفت

.کی بهت گفت بیای اینجا

خنده ام دست خودم نبود ...مامان راست میگفت این مادر و پسر متو دیونه کرده بودن که
شوهرم کنار یه زن با لباس خواب قرمز دیده بودم و اینجور میخندیدم دست کشیدم روی
شکمم و به کودکم گفتم

.میبینی مامان ... این خانم مامان جدیدته میدونم به خوشگلی مامان خودت نیست اما
چکار کنم دیگه بابای تو همیشه همینقدر بی سلیقه و بی لیاقت بوده

و با نفرت به چشمهای اراد زل زدم

ستاره جون اراد بالاخره از شوک در اومد و با عصبانیت گفت

.حرف دهنتم بفهم زنیکه

به چشمهایی که با خط چشم درشت کرده بود و بینی عملی و لبهایی که رژ لب از مرزش
فراتر روش کشیده شده بود نگاه کردم و داد زدم

.زنیکه تویی یلاقبا که شوهر مردم میدزدی و شرمتم نمیشه جلوش با نیم وجب پارچه دورت
بگردی

با صدای دادم چندتا از همسایه ها سرشون از واحدشون بیرون کردن اراد عصبی دستم
کشید و داخل برد و درو بست به جلو هلم داد و داد زد

.چه خبرته بی ابرو چرا داد میزنی خودت ابرو نداری مردم دارنا

تف انداختم سمتش و گفتم

.بی ابرو تویی که باید این وقت شب کنار همچین هر.....

با کشیده ای که تو دهنم زد صدا تو گلوم خفه شد

پوزخند زدم از این بی حیا در مقابل من دفاع کرد اما از من جلوی مادرش هیچ وقت دفاع
نکرد

زمزمه کردم

دوباره سرم داد کشید

. چه بی ابرویی کردم این وقت شب کنار زنم ... زنی که دوسش دارم زنی که حالش ازم
بهم نمیخوره که تو دهنم بالا نمیاره

اینبار از دادش دیوارای خونه نه چهار ستون تن من لرزید....دیوار این خ نه انقدر محکم بود که با یه داد لرزه

اشکم جلوش دراومد اهسته گفتم

.حداقل یکم خجالت بکش

.چرا خجالت بکشم ... ازچی خجالت بکشم ... از اینکه اینجا کنار عشقمم

با چشمای خیسم تو چشماش براق شدم عشق تا چند وقت قبل فقط من بودم تا قبل اینکه این ویار لعنتی بینمون بیاد نالیدم

.بیشعور من زنتم من عشقتم من ماذر بچه اتم یادت رفته...اره باید خجالت بکشی از اینکه مادر بچه ات مچت گرفته اونم تو خونه این زنیکه که لخت جلوت جولان میده

. این زنیکه لخت که میگی زنه ... زن شرعیم ... زن صیغه ایم ... گناه که نکردم ... یکم ازش یاد میگرفتی چطور شوهرت نگه داری الان هیچ کدومون اینجا نبودیم

. من به پای بدبختیات سوزوندی که به اینجا برسیم منو از خونه و خانوادم کندی بردی تو اون خرابه که این قصر واسه این بی لیاقت بخری ... من به پات نشستم نامرد من جون کندم کار کردم تا بشی آقای مهندس و این مگسا دورت ویز ویز کنن

.میخواستی نکنی مگه مجبورت کردم اصلا مگه فقط تو زجر کشیدم مگه فقط تو از خانوادت دل کندی ...بی لیاقت تویی که عرضه نگه داشتن شوهرت نداشتی

صدای پوزخند اون سیاه سوخته تو گوشم حکم مرگم داشت نه جلوی این انترخانم
نمیشکستم بلند شدم و به سمتش حمله ور شدم و ناخونم روی گونه های عملیش کشیدم
جیغ زد و موهام گرفت و اراد از پشت سر محکم گرفتم و منو از سوگلیش جدا کرد و پرتم
کرد سمت دیگه با برخورد کمرم روی زمین درد سنگینی تا مغز استخونم پیچید خیسی
مایع لزجی بین پاهام حس کردم

خدایا نه نه منو با بچه ام تنبیه نکن

به منشی مهندس صالحی که با جدیت مشغول بازی بی دل با کامپیوتر شرکت بود نگاه میکردم و به این فکر میکردم چه چیزهایی که پشت سر نگذاشتم تا به اینجا برسم

گاهی وقتا دعا میکردم اون شب مامان هیچ وقت بهم زنگ نمیزد تا خبر خیانت اراد بهم بده که حالا پسرمو نداشته باشم و بعد به این فکر میکنم شاید اگر اون شب نبود من هنوزم احمقانه فقط بخاطر حرف مردم کنار پست ترین مرد دنیا زندگی میکردم و ازش محبتی گدایی میکردم که یه روز با التماس از خودم خواسته بودش

اون شب کذایی بعد از پاره شدن کیسه اب بچه انگار تازه عقل اون مرد اومد سر جاش و چشمای کورش باز شد و فهمید نباید یه زن حامله تحت مراقبت رو اونجور هل میداد با عجله منو به بیمارستان رسوند اما پشیمونی تو چهره اش نبود شاید هم پشیمون بود و به روی خودش نمیآورد

از اون شب به بعد دیگه ندیدمش ... مردی که ادعا میکرد انقدر منو میخواد که تحمل یه ثانی نبودنم نداره حتی حاضر نشد توی دادگاه طلاق حاضر بشه و وکیلش رو فرستاد ... مردی که انقدر سنگدل شده بود که حاضر شد بچه یه روزه نارس رو با رضایت خودش از دستگاه دریاره مبادا دست من بیفته بچه ای که خودش و بی عقلیش باعث هشت ماه دنیا اومدنش شده بود از من دزدید و به خودش اجازه داد به دروغ بگه که بچه ام مرده به دنیا اومده ... دروغی که منو تا مرز جنون کشوند و همون حکم جنون بود که توی دادگاه طلاق باعث شد فرزند ذکور زیر هفت سال من رو از من از مادرش مادری که تا روز دادگاه فکر میکرد بچه اش مرده به دنیا اومده و از وکیل شنید فرزندش وجود داره رو جدا کنه

بعد از اون دادگاه و فهمیدن اینکه بچه ای دارم که حتی حق دیدنش رو ندارم واقعا دیونه شدم دیوانه ای که دادگاه بهم ریخت و قاضیل از حکمش مطمئن کرد دیونه ای که یه روانپزشک نجاتش داد و بعد از بهبودم نسبیم خانواده ام رو مجبور کرد برای دور بودن از شرایط به سفر ببرنم سفری که مسیر زندگیمو تغییر داد و منو جایی رسوند که الان تو دفتر یکی از معتبر ترین شرکت های نفتی خاورمیانه به عنوان مهندس ناظر نشسته باشم و منتظر باشم تا اولین روز کاریم شروع بشه

روزی که به تجویز دکتر طالقانی و به اجبار سامیار و بخاطر گریه مامان به کیش اومدم حتی تصور نمیکردم توی لابی هتل متوجه مصاحبه های ناموفق مهندس صالحی با چند

مهندس خارجی پر توقع بشم و بدون لحظه ای فکر بلند شم و خودم رو معرفی کنم و مسلما حتی تو رویام هم نبود که اون مصاحبه یهویی قبول شم و سفر چند روزه ام به کیش تبدیل به اقامت دائمیم توی اون شهر بشه

حالا از اون شب نحس و فرداهای دردناک و عذاب اورش ۱۵ ماه گذشته بود و من همون سامیای قبل از ازدواج شدشم بدون ذره ای عشق توی قلبش نسبت به هیچ مردی بجز پسر ... پسری که هیچ وقت ندیده بودمش

مهندس صالحی به همراه مردی که باهاش جلسه داشت از اتاق بیرون اومد و من و منشی به احترامشون از جا بلند شدیم مهندس با دیدن من سلام و خیرمقدم گفت و خطاب به منشی معرفی کرد

خانم مهندس رادین از امروز به عنوان مدیر بخش نظارت بر عملیات مشغول بکار میشن لطفا با مهندس رضانی تماس بگیرین بگید تشریف بیارن و کار و محیط کار رو برای خانم مهندس توضیح بدن

منشی چشمی گفت و به سراغ تلفن رفت و از گوشه چشم دیدم که نامحسوس پنجره بازی بست مهندس لبخند گنده ای تقدیم کرد و گفت

امیدوارم از کار کردن اینجا راضی باشید و همکاری موفقعی باهم داشته باشیم

لبخندی زدم و امیدوارم هسته ای تحویلش دادم

با اجازتون من باید همراه این دوستمون برای سرکشی چاه نفت برم

اختیار دارید اجازه ماهم دست شماست ... موفق باشید

ممنونم خدانگهدار

خداحافظ شما

مهندس صالحی که رفت منشی هم تلفن رو گذاشت و رو به من گفت

مهندس رضانی گفتن یه کار کوچک دارن تموم شد سریع میرسن خدمتتون

لبخندی زدم و تشکر کردم و سر جای قبلیم نشستم و زیر لب با خدای خودم خلوت کردم

خدایا خودت پناهم باش ... خودت کمکم کن این انتخابم هم مثل قبلی اشتباه نباشه ...
خداجون خودت منو لایق یه زندگی اروم بدون ... خدایا خودت شاهدهی دیگه توان بلند شدن
ندارم دیگه زمینم نزن خواهش میکنم

همون لحظه انگار خدا معجزه اش رو نشونم داد

از دیدن کسی که بدون توجه به من سمت میز منشی رفت شوکه شدم باورم نمیشد بعد از
این همه مدت بازم ببینمش اونم درست زمانی که از خدا یه زندگی اروم طلب کرده بودم
الحق که دنیای کوچیک ما گرد بود
روبروی میز منشی ایستاد و گفت

. روز بخیر خانم پاکباز مهندس رضانی مشغول بودن عذر خواستن که نتونستن بیان بنده
رو خدمت آقای مهندس فرستادن

خانم پاکباز لبخندی زد و در اصلاح حرف سامان در اومد و با اشاره به من گفت

. خانم مهندس هستن ... خانم مهندس رادین از امروز مدیر بخش نظارت بر عملیات
داخلی هستن مهندس صالحی خواستن کمکشون کنید سریعترا راه بیفتن

فکر کنم سامان حتی یه کلمه از حرفهای منشی متوجه نشد چون با شنیدن اسم من از زبون
پاکباز سریع سمتم چرخید و به من خیره موند و تا اخر حرفهای منشی نگاهش ناباور روی
اجزای صورتم میگردید و دست اخر روی دست چپم موند خوشحشال شدم دنبال انگشتر و
حلقه بود پس یعنی ممکنه هنوزم مثل همون قدیم منو بخواد همون قدیمی که برای جلب
توجهم همه کار میکرد اما یه کلام حرف نمیزد

.مهندس ابان متوجه عرایض بنده شدین

هردومون باحرف پاکباز تکونی خوردیم و از عالمی که توش گرفتار شده بودیم بیرون اومدیم
.... عالم خیال

سامان لبخندی مثل قدیم زد از همونا که دلم برایش حسابی تنگ شده بود و خطاب به
منشی اما خیره من گفت

.شما خیالتون راحت باشه خانم پاکباز خودم در خدمت خانم مهندس هستم

به سمتم اومد و اینبار مخاطب من بودم
از دیدار دوبارتون خوشحالم خانم رادین

از صمیم قلب گفتم

منم همینطور آقای ابان

نمیدونم چم شده بود نمیدونم قلبم چرا هوس دوران دانشجویی کرده بود و ریتم دار میزد
مگه من همونی نیودم که فکر میکردم دیگه عاشق هیچ مردی جز پسر من نیستم پس چی
شده که حس میکنم هموزم به همون شدت دوران دانشجوییم این مرد رو میخوام

میدونم خداجونم میدونم نباید...میدونم من اون سامیای قدیم نیستم ... میدونم حق ندارم
دیگه این مرد بخوام میدونم زنی با شرایط من دیگه لایقش نیست اما دست خودم نیست
تقصیر از من تیسست مقصر تویی که این معجزه رو نشونم دادی

قصه من و اراد از آخرین روز دانشگاه شروع شد روزی که ازم خواستگاری کرد و من برای
فراموش کردن اون عشق بی سرانجام به سامان ابلهانه قبول کردم و زندگیمو سیاه کردم اما
قصه عشق سامان دقیق از روز اول دانشگاه شروع شد از روز اول و از اولین کلاس

بخاطر اینکه نذارم بهارک مثل پسرای تازه به بلوغ رسیده با پشت لب سبز سر کلاس بره و
مورد تمسخر قرار بگیره دیر به کلاس رسیدم و مجبور شدم ردیف آخر پشت سر یه پسر
قدبلند با موهای لخت بلند مشکی بشینم و محکوم بشم به اینکه تا آخر کلاس استاد نبینم
و تنها منظره وبروم بالا زدن موهای اقا از روی صورتش هر پنج ثانیه بیار باشه و جوری این
صحنه حرصم داد که دست آخر از روی لج بعد از اتمام کلاس دقیق زمانی که میخواستم
کلاس ترک کنم جسارت پیدا کنم به یه پسر غریبه که تو عمرم ندیده بودمش بگم

. یا موها تو کوتاه کن یا مثل دختریه تل بزن کلافم کردی اح

بیشتر نمودم که شاهد حاج و واج نگاه کردنش به خودم باشم و راهم کشیدم و برای
رسیدن به کلاس بعدیم رفتم

کلاس بعدی زبان عمومی بود که تو دانشکده انسانی تشکیل میشد نمیدونم سنگینی
نگاهش حس کردم یا چی که برای یه لحظه برگشتم و پشت سرم نگاه کردم و دیدم همراه

چندتا پسر دیگه با یه لبخند که اون موقع ازش ترسیدم و بعد دیوانه وار شیفته اش شدم
داره تعقیبم میکنه

ترسیدم و سرعت قدم هان زیاد کردم اما اون همچنان پشت سرم میومد و وقاحت به حدی
رسوند که داخل کلاس هم دنبالم اومد از ترس اینکه بخواد حرفی در جواب جمله ای که از
عصبانیت گفتم بزنه کنار یه خانم میانسال که انگار از دانشجوها بود نشستم و اون و
دوستاش هم پشت سرم روی صندلی های ردیف دوم نشستن از ترس تو خودم جمع شده
بودم و منتظر استاد بودم تا بیاد و با اومدنش این مزاحما راهشون بکشن و برن اما انقدر
پرو بودن که با اومدن استاد هم کلاس ترک نکردن و من تازه وقتی استاد لیست حضور
غیاب باز کرد و اسمش رو خوند فهمیدم که آقای مو پریشون سر این کلاس هم همکلاسیمو
و طفلک اصلا قصدش تعقیب کردن و حالگیری از من نبوده

موقع برگشت به خوابگاه با شوق و اشتیاق و البته کمی پیاز داغ کل جریان برای هم اتاقیام
تعریف کردم و جالب اینجا بود که موقع تعریف جریان برای خطاب کردنش نه میگفتم
همکلاسیم نه آقای ابان و خیلی صمیمی سامان صداش میکردم و از فردای اون روز سامان
و شیطنتهای هر روزش سر پونزده واحد مشترکمون شد نقل مجلس اتاق ما و انقدر ازش
گفتم و گفتم که یه روز چشم باز کردم و دیدم انقدر بهش وابسته شدم که وقتی برای
تعطیلات بین دو ترم بخونه رفتم فهمیدم دلم برای دیدنش تنگه و برای حضور دوباره اش
بیقرارم

شونه به شونه سامان تو یونیت قدم میزدیم و مو به مو دستگاه ها طرز کار و ورودی و
خروجیش رو برام توضیح میداد

از همون اول دیدارمون فقط حرف از کار بود نه من حرفی از خودم زده بودم نه اون درست
مثل گذشته که هیچوقت جرات نمیکردیم درباره خودمون یا احساسمون صحبت کنیم و
همیشه تنها حرف بینمون درس بود البته سامان که اهل یادگیری نبود فقط زمان تقلب
فیلش یاد هندستون میکرد و با من همکلام میشد

میدونستم دوسم داره از نگاه های خیره اش و رفتارش کاملا معلوم بود اما هیچ وقت پا جلو
نذاشت حرفی بزنه و منم هیچ وقت پا جلو نداشتم حرفی بزنم شاید هردو از ترس شکست
غورمون

۷ترم ... سه سال و نیم عاشق هم بودیم و جز زمان تقلب سر جلسه هایی که کنار هم
مینشستیم هیچ وقت حتی صدای همدیگه رو نشنیدیم

خوب یادمه به اولین باری که منو مخاطب قرار داد

ترم دو بودیم و امتحان آزمایشگاه شیمی عمومی داشتیم و از شانس قشنگ من هم
آزمایشگاه فیزیک امتحان عملیش رو برای همون روز و همون ساعت گذاشته بود مجبور
شدم قبل امتحان شیمی برم و با استاد فیزیک صحبت کنم و البته که با زبون چرب و نرم
مار هم میشه از لونه بیرون کشید اما چون دیر رسیدم جای خالی ردیف دخترها پیدا نکردم
و تنها صندلی خالی کنار سامان بود به اجبار کنارش نشستم و در کمال تعجب دیدم که
برای اولین بار منو مخاطب قرار داد و بهم سلام کرد با تعجب دور و برم نگاه کردم اما وقتی
دیدم کسی جواب سلامی نداد و همه به ما دو نفر نگاه میکنن مطمئن شدم که روی
کلامش با من بوده و با همون چشای گرد شده جواب سلامش رو دادم

خانم دادین چیزی خوندین

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدم پسر پشت سریم گفت

نخیر خانم رادین امروز دوتا امتحان داشته فرصت نکرده بخونه

چشمهام گرد تر شد برگشتم ببینم کیه که انقدر دقیق از برنامه امتحانی من خبر داره که
اقای چی چی دیدم البته اسم اصلیش چیز دیگه ای بود اما با دخترای کلاس رو بعضی
پسرای لقب هایی متناسب با سوژه شون انتخاب کرده بودیم به عنوان مثال همین آقای چی
چی از بس از همه اساتید مدام میپرسید این چیه اون چیه که برای ایشان لقب وزین آقای
چی چی برگزیده بودیم

باتعجب نگاهش کردم و پرسیدم

شما از کجا میدونید امروز دوتا امتحان دارم

چون خودم هم امروز دوتا امتحان داشتم با هم همکلاسی هستیم هر دو کلاس ... جدی منو

ندیدین تا حالا

چپ چپ نگاهش کردم یعنی ببینمت هم ریز میبینمت برای ظاهرسازی و اظهار به اینکه
ما دخترای خوب و سر به زیر و پاکی هستیم و دور از چشمشون هیچ پسری مسخره
نمیکنیم گفتم

. راستش اولین باره شما رو میبینم

پسرای دیگه کرکر زدن زیر خنده و من هم ریز خندیدم البته دلیل خنده من قندی بود که از
قهقهه سامان تو دلم اب شد برگشتم و صاف نشستم که سامان دوباره گفت

.خانم رادین من فرصت نکردم چیزی بخونم میشه لطفا به منم برسونید

باز هم آقای چی چی وسط اولین مکالمه دو کفتر عاشق پرید و گفت

. نه خانم رادین بهت هیچی نمی‌رسونه میخواستی خودت بشینی بخونی

چشمام از این همه پررویی این وکیل وصی جدید گرد شد و سامان با اخم بهش توپید

. کسی بردت محضر برات وکالت نامه امضا کرد فضول ... به تو چه اصلا ... توم اگه شاغل

بودی و وقت درس خوندن نداشتی و دلت واسه پول شهریه ات میسوخت همین کارو

میکردی

.همچین میگه شاعل انگار وزیر نفت خوبه راننده اژانسی بیش نیستی

.بهتر اینه مثل بقلیه از بابام پول تو جیبی بگیرم

قبل از اینکه بینشون دعوا بشه برای خاتمه بحث گفتم

.نگران نباشید آقای ابان خودم همه می‌رسونم بهتون

سامان ذوق زده تشکر کرد و ابرویی برای آقای چی چی بالا انداخت یعنی ضایع شدی تورو

تو عمرش ندیده اما اسم منو میدونه

هرچند اوندوز استاد اومد و حوضه امتحانی عوض کرد و جاها عوض شد و نتونستم به

سامان شاغل مستقل خودم تقلب برسونم اما لذت اولین همکلامی حسابی بهم چسبید

حتی اگر به بهانه تقلب یا درس یا کار باشه همکلامی با سامان سرذوقم میاورد

.متوجه شدین

شوکه نگاهش کردم ذهنم اصلا اینجا نبود چه برسه به اینکه بفهمم چی گفته و متوجه بشم
گیجی منو که دید لبخندی زد و مهربون گفت

.نگران نباشید این بار من بهتتون تقرب میسونم یه کلیپ دارم طرز کار همه دستگاہ ها
توضیح داده

لبخند زدم معلوم شد اونم تو همون فکری بوده که من بودم

بچه ها بابت تاخیر ببخشید سفر هستم و وقت ندارم تند تند بذارم اما هر وقت زمانش بود
قول میدم براتون پست بذارم منتظر نمونید زیاد...از همتون عذر میخوام

سمتی نشونم داد و گفت

.از این طرف تشریف بیارید

هم زمان با قدم زدنمون توضیح داد

.این سمت میره سمت اتاق کنترل هم بریم کارای اونور توضیح بدم هم کلیپ بفرستم
براتون تو یونیت موبایل ممنوع واسه همین میذاریم رختکن

دوباره گفت

.البته کار شما زیاد مربوط به اتاق کنترل نیست فقط شرایط خاص ولی خب الان شیفت
حسین اون همکار شیفت مخالف شماست تا هست براتون توضیح بده که مشکلی نباشه

باسر تایید کردم وارد بخش اداری شدیم با یه عذرخواهی رفت سمت رختکن اقایون و من به
اتاق کنترل که با خط قرمز ورود ممنوع زده بود رفتم

من مدیر نظارت بودم و ورودم به هیچ جای این ساختمون ممنوع نبود

به محض ورودم با صدای باز شدن در بزرگ فولادی توسط من مهندسای کنترل برگشتن تا ورود ممنوع بودن رو تذکر بدن که با دیدن من دهنی که برای تذکر باز شده بود با تعجب بسته شد من هم با دیدنش دهنم باز موند انگار اینجا جمعشون جمع بود در دوباره باز شد برگشتم و به سامان که با لبخند شوکه شدن ما دونفر از دیدن هم رو نگاه میکرد نگاه کردم

میشد بیشتر بنویسم ولی تو سفر خباتم گل کرده تو خماری بذارمتون دوست جونیم

سمتی نشونم داد و گفت

از این طرف تشریف بیارید

هم زمان با قدم زدنمون توضیح داد

این سمت میره سمت اتاق کنترل هم بریم کارای اونور توضیح بدم هم کلیپ بفرستم

براتون تو یونیت موبایل ممنوع واسه همین میذاریم رختکن

دوباره گفت

البته کار شما زیاد مربوط به اتاق کنترل نیست فقط شرایط خاص ولی خب الان شیفت

حسین اون همکار شیفت مخالف شماست تا هست براتون توضیح بده که مشکلی نباشه

باسر تایید کردم وارد بخش اداری شدیم با یه عذرخواهی رفت سمت رختکن اقایون و من به

اتاق کنترل که با خط قرمز ورود ممنوع زده بود رفتم

من مدیر نظارت بودم ورودم به هیچ جای این ساختمون ممنوع نبود

به محض ورودم با صدای باز شدن در بزرگ فولادی توسط من مهندسای کنترل برگشتن تا

ورود ممنوع بودن رو تذکر بدن که با دیدن من دهنی که برای تذکر باز شده بود با تعجب

بسته شد من هم با دیدنش دهنم باز موند انگار اینجا جمعشون جمع بود

در دوباره باز شد برگشتم و به سامان که با لبخند شوکه شدن ما دونفر از دیدن هم رو نگاه میکرد نگاه کردم

میشد بیشتر بنویسم ولی تو سفر خباتم گل کرده تو خماری بذارمتون دوست جونام

سامان به تعجب چشمای حسین نگاه کرد و با خنده گفت

.معرفی میکنم خانم مهندس رادین مدیر نظارت شیفت صبح هستن

اقایی که نمیشناختم با لبخند سری تکون داد و خوشوقتمی گفت حسین هم بالاخره چین

پیشونیش باز شد و لبخند زد

.خوشحالم دوباره میبینمتون خانم رادین

حسین رضانی محبوب ترین و خجالتی ترین پسر دانشگاه و دوست صمیمی سامان بود و

انقد متشخص بود که تنها پسری بود که با بقیه دخترا سوژه اش نکرده بودیم و لقبی براش

برنگزیده بودیم و تقریبا تو تمام خاطرات غیرمشترکم با سامان حسین و دوست دیگشون

ممد کاسه ای هم حضور داشتن و نقشش برای تقلب اخر برام از همه پر رنگتر بود

امتحان کتبی کارگاه عمومی داشتیم من اراد و سامان و دوستاش باهم سر اون واحد مشترک

بودیم اول ترم سامان من رو که کنار پسر دیگه دید قهر کرد و سکشنش رو عوض کرد اما

همیشه و هروقت که مچ نگاه یواشکی حسین و ممد کاسه ای میگرفتم میدونستم که برای

اماری که قرار بود پیش سامان رد بشه

امتحان اون کلاس از خود کلاس باحال تر بود بخاطر تعداد زیاد سکشنا و کمبود فضای

کارگاه استاد امتحان کتبی چند سکشن تقسیم کرد و من به لطف پارتی بازی فاطمی تونستم

مراقب جلسه سکشن اراد بشم که بتونم بهش تقلب برسونم و از شانس قشنگم وارد جلسه

که شدم متوجه شدم که مراقب جلسه سامان و حسین و ممد کاسه ای هم هستم

وارد سالن که شدم صدای کفش پاشنه بلندم که از عمد برای پیاده روی روی اعصاب

دانشجوها پوشیده بودم تو سالن پیچید

روی صندلی مراقب که نشستم سامان نگاهی به چادر اجباری روی سرم کرد و به طعنه گفت

اقتون براتون کنار خودشون جا نگرفتن

به اراد که ته سالن افتاده بود و مسئول مراقبتش کس دیگه ای شده بود و سرش تا ته توی جزوه فرو کرده بود نگاهی انداختم بخاطر تقلب به اراد اومده بودم اما سامان که دیدم نظرم عوض شد مگر میشد عشق رو به فامیل ترجیح نداد

نگاه چپ چپی به سامانی که به طعنه انداختنش عادت نداشتم کردم و چیزی نگفتم

استاد حجتی به سمتم اومد و برگه ها رو دستم داد تا بین دانشجوها پخش کنم و رفت با رفتن آقای حجتی با صدای بلند اعلام کردم

. وقت امتحان شصت دقیقه ست برگه ها که پخش کردم کافیه بینم کسی سرش از رو برگش بلند کرده اونوقت که از کارگاه فقط نمره عملیش رو دارید

بلوف میزدم فقط برای اینکه همیشه دوست داشتم ادای مراقبها در بیارم وگرنه نقشه داشتم خودم به همشون برسونم خودم دانشجو بودم و درکشون میکردم که نمره تقلب کرده چه مزه دیگه ای داره اما با همین بلوف هم همشون رو ترسوندم به سامان نگاه کردم خرسه با چشمای گرد به من خیره شده بودن میدونستم که باور نمیکنن

حوضه مراقبتی من چهار ردیف صندلی بود که سه صندلی ردیف اول رو سامان و حسین و ممد کاسه ای نشسته بودن

۴ برگه دست حسین دادم و گفتم

لطفا به بغل دستیاتونم بدین

هنوز تعجبش رفع نشده بود برگه نگرفته پرسید

جدی جدی شما مراقبی.... چطوری اخه ... مگه میشه

خنده ام گرفت اما خندیدنم به حرف حسین اخم سامان شدیدتر کرد پسره پررو با یه من عسل هم نمیشد خورد خو خیلی غیرتی بودی میموندی سر کلاس تا موقع حضور غیاب از

تشابه فامیل من و اراد متوجه نسبتمون میشدی هرچند شک داشتتم حسین و ممد امار
تشابه فامیلی رد نکرده بوده باشن

همه برگه ها رو پخش کردم و رفتم سرجام نشستم تاجواب هایی که شک داشتتم رو از
جزوه ای که همراهم آورده بودم دریارم و هم زمان خیلی با دقت مراقب بودم که کسی سر
بلند نکنه و اول امتحانی حسابی زهرچشم بگیرم

کارم که تموم شد از جا بلند شدم و نگاهم به پسری افتاد که فقط مونده بود صندلیش با
بغلش جفت کنه بالا سرش رفتم و با اخم گفتم

مطمئنی جای این صندلی همین جا بود

نیشش باز شد اخم کردم و تشر زدم

صندلی برگردون سرجاش تا برگه ات پاره نکردم همزمان به برگه اش نگاه کردم و گفتم

. الف جیم الف الف دال ب

باتعجب خیره ام شد حتما فکر میکرد کم دارم که واسه تقلب سرش داد میزنم و خودم
بهش تقلب میدم اخم کردم و گفتم

. بنویس دیگه مگه جواب رو پیشونی منو اینجور نگاه میکنی

برگشتم روی صندلی بشینم که سامان دیدم که در حال تقلب گرفتن از حسین بود دلم
خواست بترسونمش پشت سرش رفتم و صدامو بالا بردم

. هوس کردی کارگاه با هشت بیفتی یرت رو برگه ات باشه

مظلومانه نگاه کرد نگاهی که دلم برایش رفت و زمزمه کرد

. هیچی نخوندم سامیا نذاری تقلب کنم میگفتم

فعلا که داری منو پس میندازی پسر وای خدا چه قشنگ اسممو صدا میکنه به زور جلو
تالاپ تلوپ قلبم گرفتم که همونجا به عشقم بهش اعتراف نکنم و برای حفظ طاهر اخم
کردم و سرسری گفتم سرت رو برگه ات و ازش فاصله گرفتم که دست دلم رو نشه و سر
وقت بقیه دانشجویها رفتم اکثرا همه گزینه ها جواب داده بودن اشتباه همشون تصحیح

کردم و به اونایی که جواب نداده بودن هم جواب سوال رو رسوندم و همزمان حواسم بود که سامان و حسین ممد کاسه ای تقلب نکنن

رفتم روی صندلی مراقب نشستم و به سامان که چشمای مشکی قشنگش چپ شده بود روی برگه حسین خیره شدم مچ نگاهم که گرفت اخمی کردم که حساب کار دستش اومد و سرش روی برگه اش انداخت بالای سر حسین رفتم و به برگه اش خیره شدم و کنار گوشش اهسته که سامان نشنوه گفتم

.دوتای اول الف هفتمی دال یکی مونده به اخرم دال پونزده و شونزدهم اشتباه نوشتی
جفتش الف

برگشت و زل زل نگام کرد اونم مثل بقیه باورش نمیشد مراقب به این سخت گیری خودش تقلب بده لبخندی زدم و گفتم

.خیالتون راحت جواب از رو جزوه نوشتم درسته شمام درستش کنید اگر تا اخر امتحان پسر خوبی باشی و به بغلیت نرسونی قول میدم جواب سوالی تشریحی هم بهت بگم

به سامان نگاه کرد که با اخم غلیظی به من که سرم توی گوش حسین بود و بهش لبخند میزدم نگاه میکرد و به شوخی گفت

.تورو خدا منو با این در نندازین همین الانشم به خونم تشنه است

.شما نگران نباش اونش با من

خندید و سری تکون داد موافقت حسین که گرفتم سراغ ممد کاسه ای رفتم و بعد از گفتن جوابها حرفم واسه اونم تکرار کردم که خندید و با به چشمک گفت

.خیالت راحت میذارم خودت بجزونیش

به سامان نگاه کردم پیشونیش بیشتر از این جای اخم نداشت الهی قربون غیرتش برم سراغ بقیه دانشجوهای که هنوز تموم نکرده بودن و سر جلسه بودن رفتم تا با دادن جواب زودتر دکشون کنم و همزمان حواسم به سامان بود که با دوستایی که جلوی چشمش با عشقش خوش و بش کرده بودن لج کرده بود و تقلب که نمیگرفت هیچ قهر هم کزده بود تو این موقعیت

هر کس که جوابها میگرفت کلی ازم تشکر میکرد و برام دعای خیر میکرد از همه باحالتتر پسری بود که قیافش به معتادا میزد و اصرار داشت واسم جبران کنه و یکی دیگه که انقد خنگ بود که هرچی هم بهش میرسوندم باز هم متوجه نمیشد و اخرکار مجبور شدم برگه جلوش بگیرم تا از رو بنویسه و اصلا مونده بودم چطور کنکور قبول شده

دست اخر فقط من موندم و سامان برگه اش سفید سفید بود

رفتم و روی صندلیم رو به روی سامان نشستم و پرسیدم

.چرا نمینویسی پس اخر وقته عجله کن

نگاه غمگین و اخمش رو بهم هدیه کرد و گفت

.اگر با دیگرانش بود میلی.... به همه رسوندی جز من خانم رادین عیب نداره فدای تار موت

لبخندی به این قربون صدقه پنهانش زدم و برگه جوابهای توی دستم جلوش گذاشتم

. کافیه اسمت بنویسی ... نذاشتم دوستات کمکت کنم چون واسه شما بهترین میخواستم

با اون چشمای ستاره بارون لب باز کرد حرفی بزنه که استاد حجتی سر رسید و من هموزم

به این فکر میکنم اگر اون روز استاد نمیرسید شاید سرنوشت من اینی نبود که بود

اینم یه پست طولانی واسه جبران کم کاری این هفته ام

راستی معمایی بودن پست قبل خیلی خبیثانه سرکاری بود حسین فقط دوست سامان بود

اما اعتراف کنید باحال بود کلی حدس به ذهنتون رسده بود ... یه چیز تو مایه دوئل بین

سامان و اراد مگه نه دوست جونیا

سامان به تعجب چشمای حسین نگاه کرد و با خنده گفت

معرفی میکنم خانم مهندس رادین مدیر نظارت شیفت صبح هستن... حسین جان همکار شیفت قبلت بالاخره رسید دیگه لازم نیست دو شیفت کار کنی... خانم رادین نجات داد اقای که نمیشناختم با لبخند سری تکون داد و خوشوقتمی گفت حسین هم بالاخره چین پیشونیش باز شد و لبخند زد خوشحالم دوباره میبینمتون خانم رادین

حسین رضانی محبوب ترین و خجالتی ترین پسر دانشگاه و دوست صمیمی سامان بود و انقد متشخص بود که تنها پسری بود که با بقیه دخترا سوژه اش نکرده بودیم و لقبی براش برنگزیده بودیم و تقریبا تو تمام خاطرات غیرمشترک با سامان حسین و دوست دیگشون ممد کاسه ای هم حضور داشتن و نقشش برای تقلب اخر برام از همه پر رنگتر بود امتحان کتبی کارگاه عمومی داشتیم من اراد و سامان و دوستاش باهم سر اون واحد مشترک بودیم اول ترم سامان من رو که کنار پسر دیگه دید قهر کرد و سکشنش رو عوض کرد اما همیشه و هروقت که مچ نگاه یواشکی حسین و ممد کاسه ای میگرفتم میدونستم که برای اماری که قرار بود پیش سامان رد بشه

امتحان اون کلاس از خود کلاس باحال تر بود بخاطر تعداد زیاد سکشنا و کمبود فضای کارگاه استاد امتحان کتبی چند سکشن تقسیم کرد و من به لطف پارتنی بازی فاطمی تونستم مراقب جلسه سکشن اراد بشم که بتونم بهش تقلب برسونم و از شانس قشنگم وارد جلسه که شدم متوجه شدم که مراقب جلسه سامان و حسین و ممد کاسه ای هم هستم

وارد سالن که شدم صدای کفش پاشنه بلندم که از عمد برای پیاده روی روی اعصاب دانشجوها پوشیده بودم تو سالن پیچید

روی صندلی مراقب که نشستم سامان نگاهی به چادر اجباری روی سرم کرد و به طعنه گفت

اقتون براتون کنار خودشون جا نگرستن

به اراد که ته سالن افتاده بود و مسئول مراقبتش کس دیگه ای شده بود و سرش تا ته توی جزوه فرو کرده بود نگاهی انداختم بخاطر تقلب به اراد اومده بودم اما سامان که دیدم نظرم عوض شد مگر میشد عشق رو به فامیل ترجیح نداد

نگاه چپ چپی به سامانی که به طعنه انداختنش عادت نداشتم کردم و چیزی نگفتم
استاد حجتی به سمتم اومد و برگه ها رو دستم داد تا بین دانشجویها پخش کنم و رفت با
رفتن آقای حجتی با صدای بلند اعلام کردم

. وقت امتحان شصت دقیقه ست برگه ها که پخش کردم کافیه بینم کسی سرش از رو
برگش بلند کرده اونوقت که از کارگاه فقط نمره عملیش رو دارید

بلوف میزدم فقط برای اینکه همیشه دوست داشتم ادای مراقبها در بیمارم وگرنه نقشه
داشتم خودم به همشون برسونم خودم دانشجو بودم و درکشون میکردم که نمره تقلب
کرده چه مزه دیگه ای داره اما با همین بلوف هم همشون رو ترسوندم به سامان نگاه کردم
خرسه با چشمای گرد به من خیره شده بودن میدونستم که باور نمیکنن
بعد از یک ماه حسابی جا افتادم و تو این پیشرفت سامان بی تاثیر نبود

سامان ناظر فنی مجموعه بود و شیفتش با من یکی بود و اوقات بیکاریش برای پیشبرد
کارها حسابی کمک خوبی بود اما تو تمام این یک ماه نه اون از جدش فراتر اومده بود نه
من این اجازه بهش داده بودم البته بیشتر به خودم اجازه میدادم که به عنوان یه زن
مطلقه که یه فرزند ندیده و نشناخته داره وارد زندگی یه پسر مجرد بشم و زندگیشو بهم
بزنم

اواخر ساعت کاری بود و همراه سامان توی دفترم نشسته بودیم و مشکل یکی از بویلرها رو
بررسی میکردیم که در اتاق زده شد و حسین وارد شد سر بلند کردم سلام بدم که با دیدن
نوزاد چند ماهه توی بغلش بهتم زد

سامان که کنارم دید لبخند معنی داری زد و گفت

.عه سلام اینجایی رفتم دفترت ندیدمت دنبالت میگشتم خوب شد تصمیم گرفتم اول
شیفتم تحویل بگیرم بعد دنبالت بگردم وگرنه الان باید کل مجموعه دنبال تو زیر و رو
میکردم تا اخر اینجا پیدات کنم...سلام خانم مهندس

لبخندی زدم و سلام کردم و نگاه خیره ام روی نوزاد کوچک عنق توی بغل حسین بود که
بیقراری میکرد

سامان سمت حسین رفت و دستش برای بغل گرفتن نوزاد پیش برد و حسین سخاوتمندانه بچه اش رو به اغوش سامان سپرد دلم لک زد برای بغل کردن یه نوزاد یه نوزاد از جنس پسر خودم که ۱۶ ماه بود ندیده بودمش اما با بلند شدن صدای جیغ نوزادی که با توی اغوش سامان رفتن نق زدن تبدیل به جیغ زدن شده بود فرصت حس دلتنگی رو نداشتم سامان بچه به حسین برگردوند و با نگرانی پرسید

.چرا انقد داغه این بچه

با حرف حسین وا رفتم و تعجب از اروم بودن نوزاد توی بغل حسین و بیقراریش توی بغل سامان جاش رو به یه شوک بزرگ داد

.از من میپرسی... باباش تویی... از صبح که رفتی اینجوری معلوم نیست از کی تب کرده

خدای من سامان متاهل بود یه بچه داشت و من

.حالتون خوبه خانم مهندس

به حسین که این سوال پرسیده بود نگاهی کردم و اهسته گفتم

.بله خوبم یکم سرم درده ... اگه ممکنه تشریف بیارید زودتر شیفت تحویلتون بدم و برم

خودم میدونستم این تغییر حال ناگهانیم انقدر مشهود هست که به چشم هردوشون اومده اما دست خودم نبود بعد از یک ماه تازه فهمیده بودم عاشق یه مرد متاهلم به نوزاد نگاهی کردم و تاکید وار تکرار کردم بابای یه بچه شایدم چندتا

حسین پیش اومد و با دست ازادش دفتر گزارش گرفت و پرسید

.همه چیز خوب بوده

.همه چیز مثل هر روز الا ریویلر واحد چهار ... به تشخیص مهندس ابان کنترل ولوش

مشکل داره خاموشش کردم دیگه خنک شده فقط لطف کنید زنگ بزنید تعمیرات برای تعمیرش بیان برای یه ریویلر بیخود یه واحد نخوابه

بلند شدم و کیفم از روی چوب لباسی برداشتم و گفتم

.معذرت میخوام حالم اصلا خوب نیست با اجازه

منتظر شنیدن جوابشون نمودم ول کردم رفتم میدونستم واکنشم اشتباه میدونستم این حال و روزم هراحاساسی که تو این یه ماه از یه پسر مجرد که من در حدش نبودم مخفی کرده رو برای یه پدر متاهل فاش میکنه اما دست خودم نبود این احساس عذاب وجدان از دوست داشتن یه مرد که برای کس دیگه بود انقد شدید بود که کنترلش دست من نبود صدای گریه نوزاد زودتر از صدای کفش هایی که دنبالم میدوید شنیده شد

خانم رادین صبر کنید ... سامیا خانم

لبم گزیدم ... نزن قلب لعنتی برای به اسم کوچک خونده شدنت از طرف شوهر یه زن دیگه اینجور ظالمانه نکوب

برگشتم سمتش اما تو چشمات نگاه نکردم خیره با دکمه بالایی پیرهنش گفتم
بفرمایید.

من ... یعنی آنیسا ... چیز آنیسادخترمه ... یعنی

تحمل گریه بی وقفه بچه طفل معصوم نداشتم انقد زار زده بود که قرمز قرمز شده بود بین حرفش پریدم و گفتم
شاید گرسنش که انقدر گریه میکنه

همزمان یاد وقتی افتادم که بخاطر مرگ دروغی تنها دلیل زندگیم توی بیمارستان روانی بستری بودم و تنها مشکل پرستارها بند آوردن سرچشمه شیری بود که کسی برای مکیدنش وجود نداشت و من حتی یادم نبود که کی شیرم خشک شد

سامان جواب داد

. نه به بغل من حساسیت داره تا بغلش میکنم همینجوری جیغ میکشه

دستم برای گرفتن بچه دراز کردم لبخند خفیفی زد و نوزاد توی بغلم گذاشت راست میگفت به محض اینکه از بغل سامان بیرون اومد ساکت شد

دستهای کوچیکش که توی هوا تکون میداد توی دست گرفتم و تازه متوجه منظور حسین شدم اینا دیگه چه پدر و مادری بودن این بچه داشت توی تب میسوخت

چرا نمیرینش بیمارستان گناه داره توی این سن تب و سرماخوردگی خیلی خطرناکه
خدا بگم این حسین چیکار کنه تا روز بود نبردش درمانگاه حالا من نصفه شبی دکتر خوب
از کجا پیدا کنم

چرا حسین ببره پس پدر و مادرش چکارن

اخم ظریفی کرد و با ناراحتی زمزمه کرد

مادر انیسا یکساعت قبل زایمان فوت کرده بود... شانس آوردیم که انیسا زنده بدنیا اومد

مات شدم... خدایا این چه بازی که داری با من میکنی... من کدوم مهره شطرنجتم که
اینجور سردرگم و بی هدف به جلو حرکت میدی

دستش روی صورت داغ بچه کشید که با این تماس گریه بچه باز دراومد غصه چشماش
دلم مچاله کرد و زیر لب گفت

دختر من مادر نداره... پدرش هم دوست نداره

چرای که گفتم ناخودآگاه از دهنم پرید

نمیدونم شاید بخاطر اینه از وقتی بدنیا اومد تا همین یکماه پیش دخترم نمیخواستم... بعد
از فوت مادرش از همه بریدم

روم برگردوندم تا اخمای تو همم رو نبینه صدامو صاف کردم که بغضمو نفهمه و گفتم

حالش خوب نیست بهتر زودتر ببرینش دکتر

جلوتر ازش سمت خروجی راه افتادم مونده بودم چطور اجازه دادن بچه به این کوچیکی
حسین وارد محیط صنعتی کنه

به فضای باز که رسیدیم تعجبم بیشتر شد چطور زیر این بارون سیل اسا بچه اورده و
خیس نشده

سامان انیسا از دستم گرفت و زیر کاپشنش پنهان کرد و به سمت اتاقک حراست دوید
کیفم روی سرم گرفتم و پشت سرش دویدم هردو کارت زدیم که مسئول حراست با شنیدن
صدای گریه از زیر لباس سامان با تعجب پرسید

.مهندس صدای گریه بچه از زیر لباس شماست

خنده ام گرفت حسین بچه یواشکی آورده بود داخل

سامان بدون جواب دادن به سمت ماشین دوید و من با دیدن ماشین به این فکر کردم باید فکر خرید یه ماشین باشم دیگه همیشه با این ماشین رفت و آمد کرد من نمیتونم جای زنی که بخاطر فوتش حتی قید دخترش رو زده بود تو قلبش بگیرم

کل مسیر هردو سکوت کرده بودیم من در سکوت خیره عروسک داغی بودم که توی اغوشم اروم خوابیده بود و سامان خیره مسر روبه روش با دیدن مسیری که سامان عوض کرد پرسیدم

. چرا میرید سمت شهرک این کوچولو تو تب داره میسوزه

.شما رو میرسونم بعد میرم

دلم نمیخواست از انیسا کوچیک جدا شم منو یاد پسری مینداخت که از جون من بود و حتی اسمشم نمیدونستم منو یاد خودم مینداخت اونم مٹ من تنها بود اونم مٹ من کسی نداشت که دوسم داشته باشه

.منم همراهتون میام ... برم خونه دلم همش تو فکر حال این بچه ست

لبخندش ندیدم اما عمیقا حسش کردم

.خانوادتون نگران نشن

اینبار من لبخند زدم یه لبخند تلخ ... لبخندی که کارش از گریه گذشته بود کدوم خانواده اونایی که تا مطمئن شدن جام راحتہ بدون اینکه خوب و خوشحال بودن براشون مهم باشه رفتن تا از کار و زندگی که مهمتر از من بود عقب نمونن .کسی نیست که نگران من باشه.

راهش به سمت بیمارستان کج کرد خیلی زود به بیمارستان رسیدیم به سمتم خم شد به خیال اینکه میخواد بچه ازم بگیره خودمو کنار کشیدم اما فقط داشبورده باز کرد و دفترچه

درمانی ازش بیرون کشید نفس راحتی کشیدم و به فکر رفتم این بچه بیماریمو تشدید نکنه خیلیه

پیاده شدیم دزدگیر زد و شونه به شونه هم وارد بیمارستان شدیم چون نزدیک به غروب بود و خلوت زیاد معطل نشدیم دکتر بعد از معاینه بچه من رو مخاطب قرار داد و سوالاتش شروع کرد

. علائم سرماخوردگی از کی ظاهر شدن

سامان جای من جواب داد

.از دیروز

دکتر باز از من پرسید

.دکتر قبلی چی براش تجویز کرد

باز سامان جواب داد

.دکتر دیگه ای نبردیتمش

از سر کچل دکتر دود بلند شد و با عصبانیت رو به من داد زد

.این بچه از دیروز تب داره شما تازه اوردینش دکتر هیچ میدونید تو این سن تب و سرماخوردگی ممکنه باعث معلولیت همیشگی بچه بشه... من جای این مرد بودم تا حالا صدبار زن بیفکری مثل شما طلاق داده بودم

از طرفی خردوق بودم که فکر میکرد من مادر این بچه و همسر سامانم از طرف دیگه عصبی شده بودم که بخاطر بیفکری دوتا مرد مجرد بیفکر دیگه من باید تحقیر بشم برای همین با عصبانیت سر دکتر داد کشیدم

. اولاً صدسال نمیتونی جاش باشی چون من عمرا به مرد کچل بی ریخت بی اعصابی مثل تو بعله میگفتم دوما حد خودتونو رعایت کنید اقا و بی فکری پدر بچه گردن من نندازید

با این حرفم لبخند سامان عمق گرفت و به عادت زمان دانشجویی دستی بین موهای بلندش کشید که خنده ام انداخت وسط دعوا داره ذوق اینکه کچل نیست و ممکنه بهش بعله بگم میکنه

دکتر روانی نداشت از این فیگور سامان لذت ببرم و باز داد زد

. پدر بچه وظیفشه آرامش و رفاه مالی خانواده تامین کنه وظیفه شما بوده به فکر سلامت اعضای خانواده باشی بیخود قصور خودتون گردن این مرد بدبخت نندازید

به این مرد بدبخت که هنوزم داشت با موهایش ژست میگرفت نگاهی کردم و وقتی دیدم از بحث موجود لذت میبره و حرفی مبنی بر اینکه من مادر این بچه یا همسرش نیستم نمیزنه تصمیم گرفتم خودم این آقای دکتر غیرمحترم بشورم بچلونم بندازم رو بند خشک شه

نسخه ای که حین بحث نوشته بود از دستش قاپیدم و با خونسردی گفتم

. من مراقب سلامت خانواده ام هستم آقای نامحترم لطفا این نکته به همسرتون گوشزد کنید که نمیدونم سرش کجا گرمه که اجازه داده ادم آنرمالی مثل شما توهم پزشک بودن داشته باشه

این بار سامان سعی در کنترل خنده اش نکرد و صدای خنده اش کل مطب گرفت و صورتش از فرط خنده و صورت دکتر از شدت عصبانیت قرمز شد

انیسا که هنوز روی تخت معاینه نوزاد بود رو بغل گرفتم و بدون اینکه منتظر جواب کوبنده دکتر باشم در رو محکم روی هم کوبیدم میدونستم که رفتارم در شانم نیست اما در حد لیاقت دکتر کاملاً بود

درو که بستم سامان بالاخره وقت کرد بین خنده هاش حرف هم بزنه

.خیلی خوب حالشو گرفتی هنوز مثل اون موقع ها حاضر جوابی

ابروهامو بالا انداختم...جانم ایشون الان چی گفتن اون وقتای من یادشه هنوز ... اصلاً از کی با من رفیق فابریک شده که اینجوری بام حرف میزنه شیطونه میگه اینم همینجا پهن کنم رو بند تا کنار دکتر جون خشک بشه ها ... ولش کن بابا شیطونه غلط کرده نه که تو خودت خر کیف نشدی

لبخندی زدم و چیزی نگفتم و سامان هم رفت تا داروها بگیره و بعد همراه هم به سمت تزریقاتی رفتیم از دیدن صحنه امپول زدن بچه به این کوچیکی دلم ریش شد و رومو برگردوندم اما باز هم صدای جیغ های انیسا روی اعصابم بود کار پرستار که تموم شد بچه ازش گرفتم و به خودم چسبوندم سعی کردم ارومش کنم

.هیس تموم شد عزیزم تموم شد عمرم گریه نکن ... قربون اشکات برم من الهی گریه نکن
عمرم

دستای کوچولوش گرفتم و بوسه بارون کردم از حرکتم خوشش اومد که خندید و دستش به صورتم کشید صدای زمزمه سامان از پشت سرم شنیدم که گفت
کوفتت بشه دخترم کاش یکم از این حرفا هم قسمت ما بود

بزگشتم سمتش پرسیدم

.چیزی گفتین

رنگش که پرید فهمیدم قصدش این نبوده که من بشنوم دستی بین موهایش کشید و گفت
. نه نه ... از پرستار تشکر کردم

به سمت در خروجی رفتم و در همون حال گفتم

.انقد این موها تو نکش مثل دکتر کچل میشیا

لبخندی زد و با شیطنت گفت

.اون وقت ازم طلاق میگیری

از خجالت صورتم سرخ شد و فرار بر قرار ترجیح دادم اما صدای خنده سرخوش سامان از پشت سرم منو به خنده انداخت

با صدای زنگ ساعت بزور از جام بلند شدم و اونى که برای اولین بار ساعت ۶ سرکار رفتن مد کرده بود مورد عنایت قرار دادم

سخت ترین کار دنیا بنظرم صبح زود از خواب بیدار شدن بود

آماده که شدم زنگ زدم اژانس و تا زمان اومدنش یه لقمه نون و پنیر برای خودم گرفتم که تا زمان نهار ضعف نکنم

باصدای بوق سریع کفش پوشیدم و از خونه زدم بیرون و سپار شدم

دیروز برای خرید ماشین رفته بودم اما برعکس چیزی که فکر میکردم توی کیش ماشین قیمتی نداره قیمتها خیلی بالاتر از وسع من بود به این فکر کردم شاید لازم باشه به اون پول کثیف دست بزنم وکیل بی عرضه ام جای ایکه پسر من رو بهم برگردونه فقط تونسته بود مهریه ام رو از حلقوم اون مرتیکه زن باز بکشه بیرون و مادرشوهر جونم برای اینکه پسرش زندان نیفته باکمال میل کل مهریه نقدا پرداخت کرد تا سایه منو از سر پسرش کم کنه

اره دیگه الان مهم نیست انقد از اون زندگی بیزارم که حق التحملش رو هم نخوام الان باید فکر ایندم باشم باید زندگیمو خودم بسازم تمام عمرم که نمیتونستم با اژانس برم یا مزاحم سامان بشم بخصوص که حالا فهمیده بودم اون خودش کمتر از من گرفتار نیست یه بچه چند ماهه که به اغوش پدرش حساسیت داره و کس دیگه ای هم جز سامان و حسین نداره و داغ یه عشق که انقدر جیگرش سوزونده بود که تا چندماه دخترش رو پس بزنه

دروغ چرا وقتی گفت بخاطر مرگ همسرش دخترش رو پس زده قلبم شکست فهمیدم تموم اون سالهای دانشجویی فقط من بودم که عاشق سامان بودم و اون انقدر بیخیال من بوده که خیلی زود ازدواج کرده بچه دار شده و عشقش رو از دست داده... قلبم درد گرفت وقتی فهمیدم عشق سامان کسی بوده جزم

خانم رسیدیم

انقدر غرق فکر بودم که حتی متوجه رسیدنم هم نشدم کرایه حساب کردم و پیاده شدم تا زودتر برم و شیفتم رو تحویل بگیرم

در حال عبور از راهرو بودم که صدای شهره جون اپراتور روابط عمومی که ادم شاد و سرخوشی بود و اصلا اهمیت نداشت کجا و چه وقت و با چه کسی سر به سر همه میذاشت و ا م به خنده مینداخت رو از پشت سرم شنیدم

سامی سامی سامی سامی ... مهندس سامیا به زایشگاه

قبل از اینکه با این طرز صدا زدن ابرومو بین همکارا ببره با خنده به سمتش برگشتم و با خنده گفتم

. کوفت دختر دیونه ابرومو بردی یکی الان میشنوه

و دور و بر رو نگاه کردم که مطمئن بشم جز خودمون کسی اون اطراف نیست

. به جان تو صحبت مرگ و زندگی ... جان تو خدا رسوندت مردم از فشار زندگی بیا برو دو دقیقه پشت میز من بشین تا من یه توک پا برم بهشت افکار و برگردم

از طرز پیچ و تاب خوردنش منظورشو از فشار زندگی و بهشت افکار فهمیدم خنده ریزی کردم و گفتم

. باشه باشه بدو تا کار دستمون ندادی

. خدا خیرت بده

با سرعت از کنارم رد شد و تو پیچ راهرو غیبت زد هنوز به طرز دوییدنش میخندیدم که تلفن اتاقش زنگ خورد نمیدونستم باید چطور جوابش رو بدم مردد بودم جواب بدم یا نه اما بالاخره گوشی برداشتم

. بله بفرمایید

. ببخشید خانم من میخواستم با شرکت ... تماس بگیرم فکر کنم اشتباه گرفتم

. نه شماره درست گرفتید بفرمایید

. اهان نه که همیشه زنگ میزدم اپراتور اول شرکت معرفی میکرد واسه همون تعجب کردم ... اوم ممکنه خواهش کنم وصل کنید به مهندس خواجه زده

مهندس خواجه زاده مدیر بخش ضایعات شیفت قبل بود و چون چندباری با شیفت ما جا به جا کرده بود و دیده بودمش میشناختمش و موقع ورودم دیدم که کارت کشید و رفت برای همین نیاز نبود دنبال شماره داخلش برگردم سریع گفتم

. ایشون چند لحظه قبل تشریف بردن

. اها... خیلی ممنونم خدانگهدار

خداحافظا.

گوشی روی دستگاہ ننشسته تلفن مجددا زنگ خورد برداشتم و اینبار با اعتماد به نفس بعد از معرفی شرکت گفتم

. بفرمایید

شخص پشت خط چند لحظه مکث کرد و بعد صدای سامان تشخیص دادم

. الو... سلام... ببخشید شما ... یعنی معذرت میخوام ...

با شک پرسید

.مهندس رادین خودتون هستید

ذوق کردم نیشم تا بنا گوش باز شد اونم صدای منو تشخیص داده بود

.بله آقای مهندس خودمم

.راستش تعجب کردم جای اپراتور شما جواب دادین...خوب هستین

.الحمدالله شما خوبی ... حقیقتش خانم میرزایی ازم خواهش کردم چند لحظه جورشون

بکشم بنده هم قبول کردم ... امرتون بفرمایید من در خدمتم

انگار تازه یادش افتاد برای چی زنگ زده

. به کل فراموش کردم ... مهندس کاوه تشریف آوردن

مهندس کاوه موقع ورود ندیده بودم بنابراین خم شدم تا از روی میز شماره داخلشو پیدا

کنم و هم زمان گفتم

.والا در جریان نیستم

چون شماره پیدا نکردم ادامه دادم

.شماره داخلشون رو پیدا نمیکنم شما خودتون شمارشون ندارید

.دفتر نیستن با موبایلشون تماس گرفتم منشیشون گفت داخل یونیت هستن ممکنه خواهش کنم پیجشون کنید

.البته...چند لحظه لطفا

پیجر و برداشتم و بعد از صاف کردن صدام مهندس کاوه که سرپرست شیفت ما بود رو پیج کردم چند لحظه ای که طول کشید تا مهندس خودشو برسونه عقل و قلبم با هم در جنگ بودن تا گوشی بردارم با سامان گپ بزنم یا سنگین رفتار کنم و اجازه بدم از اهنگ انتظارش لذت ببره و دست اخر با آمدن مهندس کاوه عقلم پیروز شد سلام کوتاهی کردم که جوابی به همون کوتاهی داشت و بعد گوشی از دستم گرفت و کنار گوشش برد

.بفرمایید

چون صدای تلفن بلند بود و اتاق در سکوت صدای سامان رو از پشت خط میشنیدم . سلام جناب مهندس ... ابان هستم

.سلام آقای مهندس ...پس شما چرا پشت خطی باید الان سر شیفتت باشی که

.برای همین تماس گرفتم مهندس ...راستش دخترم خونه تنهاست و مهد هم میدونسد که جمعه ها تعطیله کسی هم نیست که بچه دستش بسپارم

مهندس کاوه نفسش کلافه بیرون داد و بین حرف سامان خیلی جدی گفت

. شرمنده جناب ابان چوب خطتت پرپره دیگه مزخضی بی مرخصی لطف کن زودتر خودتو برسون که کلی عقیم ...خداحافظ

گوشی روی میز گذاشت و با عجله خارج شد گوشی از میز برداشتم و به گوشم چسبوندم سامان هنوزم اون سمت خط با التماس الو الو میگفت

.مهندس کاوه دفتن جناب ابان

اهی کشید و با ناراحتی نالید

. خدابگم چیکارش کنه خب لابد مشکل دارم چرا کسی درکم نمیکنه ... حالا من این بچه
چیکار کنم

دلم براش سوخت و نتونستم کمکش نکنم

. من مرخصی زیاد طلبکارم آقای ابان اگر دوست دارید میتونم مرخصی بگیرم و انیسا جون
رو نگه دارم

انگار دنیا توی دستش گذاشتن حتی تعارف هم نکرد

.نمیدونید چقدر مدیونتون میشم اگر این بزرگواری انجام بدید

.چه زحمتی انیسا هم مثل ...

نتونستم بگم مثل پسر خودم بغصم قورت دادم و گفتم

. دخترتون خیلی شیرینه از خدا میخوام که پیشم باشه ... هر زمان مشکل اینجوری داشتید
خوشحال میشم این کوچولو قشنگ نگه دارم

.پس من سریع آماده میشم میام شرکت اگر لطف کنید کنار منگیت منتظر باشید تا پیام یه
دنیا ممنونتون میشم

اومدن شهره حواسم پرت کرد باشه سر سری گفتم و قطع کردم و خطاب به شهره گفتم

.اینقد افکارت طول کشید کم کم باید سه

تا اختراع به نامت ثبت کرده باشی

خندید و بازمو گرفت و به سمت در کشوند و علنا بیرونم کرد

.کم شیطونی کن خانم مهندس ...بدو برو سرکارت تا راپورتن رد نکردم

با این حرف شهره یادم افتاد که باید مرخصی بگیرم ... این مهندس کاوه کجا رفت

انقد با ماشینش رفت و امد کرده بودم که بدونم هر بار کجا پارک میکنه بنابراین تصمیم
گرفتم همونجا منتظرش بمونم انتظارم زیاد طول نکشید ماشین جای همیشگی پارک کرد و
سریع پیاده شد و سمت من اومدم

سلام خانم واقعا شرمنده هم بابت تاخیر هم زحمتی که گردنتون افتاد.
سلام خواهش میکنم نزنید این حرف رو دختر کوچولوی شما رحمت واسه من
تو دلم اضافه کردم رحمتی که داغ نبود پسرم برام سبک تر میکنه
سرم سمت شیشه ماشین کشیدم تا ببینمش و هم زمان گفتم
. نکنه از ذوق فراموش کردین بیارینش
خندید از اون خنده ها که زمان دانشجویی دلم رو برد
. خوابیده نخواستم بیدارش کنم برای همین پیادش نکردم خیلی بدخواه
سوییچ دوجش رو سمتم گرفت و گفت
تقدیم شما

فکر نمیکردم بخواد ماشینش بده تصور میکردم فوقش برام تاکسی بگیره از این همه دست
و دلبازیش شوکه شدم و مکث کردم تعللم برای گرفتن سویچ که دید یه ابروش بالا
انداخت و پرسید
رانندگی که بلدین

بعله ولی نمیتونم سویچ بگیرم خیلی وقته پشت فرمون ننشستم اگر جایی بکوبمش چی
یه لبخند قشنگ تحویل داد با یه جمله قشنگتر

فدای یه تار موت فقط مراقب خودت باشی کافیه ماشین چه ارزشی داره
برای فرار از اینکه نپریم بغلش و نچلونمش گفتم

فکر کنم تا همین الانم مهندس کاوه حکم اخراجتون نوشته باشه عجله کنید تا امضاش
نکردن برسید

اوه اوه راست میگیا

سوییچ تو دستم چپوند و گفت

پس من برم مراقب خودتون و این شیطون کوچولو ما باشید شیرخشک و پوشک و لباس
اضاف هم توی ساکش گذاشتم بازم ممنون ازتون... فعلا خدانگهدارتون

چند قدم دوید و برگشت سمتم و گفت

اها راستی مواظب موهاتون باشید انیسا عادت داره مو میکشه

چشمکی زد و ادامه داد

یوقت دیدین تا برگشتم کچلتون کرده بود خواسگاراتون پریدنا

خیلی نمایشی دستی به موهاش کشید و به سمت ورودی منگیت دوید

شیطونه میگه دونه دونه اون موهای خوشگلش با موچین بچینما

صدای گریه انیسا اجازه نداد سوار ماشین بشم ماشین دور زدم و از روی صندلی بغل
راننده انیسا که بین گریه اش به سبدش مشتم میکوبید برداشتم و در حین تکون دادنش
برای اروم شدنش کودکانه زمزمه کردم

. جونم عزیزم ... جان جان ... بابایی رفت گریه میکنی ... من که هستم خاله جون ... قربون
قدت برم الهی ... هیس من اینجام عزیزم اروم اروم

عه نرفتین هنوز خدارو شکر

برگشتم و به سامان که نفس نفس میزد نگاه کردم و طعنه وار گفتم

. جانم ... برگشتین از صحت و سلامت موهام مطمئن بشین

خندید و اینبار بر حسب عادت دست تو موهاش کشید و گفت

اونو که برگشتم تست میکنم خیالم راحت شه برگشتم اینو بهتون بدم

یه کارت سمتم گرفت کارت از دستش کشید تبلیغ اژانس شهرک صنعتی بود و پشتش با
خودکار یه شماره همراه اول نوشته بود خودش توضیح داد

. شماره یوقت اگر مشکلی پیش اومد یا هرچیزی تماس بگیرید من اینجا اینهمه تو فکر
نباشم

بزور خنده ام خوردم بچه این همه راه دوپیده بود شماره بده یاد زمان تحصیلم افتادم که پسرا بی بهانه و با بهانه جلوی مدرسه صف میکشیدن تا شماره بدن ... بزرگ شدیم و نحوه شماره دادنمون هم بزرگتر شده لبخندی زدم و گفتم

خیالتون راحت با اینکه میدونم هیچ اتفاقی نمیفته و کلی به من و این کوچولو خوش میگذره اما برای اطمینان شما میگم چشم

تشکر و خداحافظی باهم کرد و خم شد تا صورت انیسا که توی بغلم سعی میکرد به موهای زیر مقنعه ام شبیخون بزنه رو ببوسه که به صورت ناگهانی انیسا خم شد تا با انگشت پاش سرگرم شه و لب سامان روی گونه من نشست برای یه لحظه نفسم گرفت و سامان عقب کشید نگاه معنی دار بدون ترجمه ای بهم انداخت و خیلی سریع بدون هیچ حرفی غیب شد و من رو با دخترش و این طپش قلب عجیب و غریب و هضم این تصادف شیرین تنها گذاشت

کنترل نیش شل شده ام دست خودم نبود بیخود و بیجهت میخندیدم ذوق زده انیسا روی صندلی مخصوصش کنارم نشوندم و خودم پشت فرمون نشستم
خب خانم خانما حالا دیگه من و تو موندیم ... وقتی دوتا خانم با کلاس و متشخص مثل من و شما تنها میشن چیکار میکنن

انیسا دوتا دستاشو به حالت انفجار بالا سرش گرفت و با ذوق جیغ زد
.بووووو

به حالتش خندیدم و گفتم

اره خب بوووو هم میشه ولی بنظر من بریم خرید کلی خوش بگذرونیم اگه پایه ای بزن
قدش

کف دستم جلوی صورتش گرفتم با دستای کوچیکش دستم گرفت و توی دهنش کرد دلم برای این کارا و اداها اصواتی که درمیآورد ضعف رفت

الهی من قربون تو برم با این گیومی فایوت... انقد شیرین نشو میخورم تا

خندید ... خنده هاش به قشنگی خنده های باباش بود و همون قد منو سر ذوق میآورد

استارت زدم و راه افتادم و یه اهنگ شاد پلی کردم که کل مسیر انیسا بدون تحلیل انرژی باهاش دست زد و جیغ کشید

به مرکز خرید که رسیدیم ماشین با یه حرکت پارک کردم و به خودم بالیدم که بعد این همه مدت رانندگی نکردن هنوزم حرفه ایم و انیسا از صندلی ایمنیش بیرون کشیدم و بغل گرفتم تا بغلم اومد مدام سعی کرد با مشتتش لپای منو تو دست بگیره که دست اخر مجبور شدم کمرش به سمت خودم بدم تا با دیدن مناظر رو به روش دست از سر لپ من بدیخت برداره

به سمت سیسمونی فروشی که سری قبل دیده بودم رفتم

دفعه قبل برای خرید وسایل خونه اومده بودم و با دیدن این سیسمونی فروشی دلم کباب شد که مادر هستم و نیستم حتی انقدر که ارزوی یه اسباب بازی خریدن برای بچه ام به دلم نمونه و حالا میخواستم این عقده رو با انیسا رفع کنم حتی اگر این بچه امانت بود حتی اگر فقط برای ۸ ساعت شیفت باباش پیش من میبود بازم دلم میخواست اینکارو کنم فقط برای اینکه دلم اتیش بگیره

انیسا بین عروسکا میگردندم و به هر کدومش که واکنش مثبت نشون میداد براش میخریدم و الحق هم که خوش سلیقه بود و هرچی عروسک نرم و تپل مپل رنگی بود رو انتخاب میکرد

همراه کل عروسکها برای حساب کردن به سمت صندوق رفتیم که صدای جیغ از سر ذوق انیسا باز بلند شد مسیر دستهایش دنبال کردم به یه روروک اسبی شکل رسیدم که پشتش بجای دم اسب یه دسته کاموای بلند اویزون بود

.از این خوشت اومده خالا جون

به سمت روروک که بالا سرش ایستاده بودم خم شد و سعی سوارش بشه فروشنده که از اون همه خرید ما سر ذوق اومده بود و حسابی تحویلمون میگرفت گفت

.بذارید سوار شه خوشش اومده

انیسا سوار روروک کردم و گفتم

.پس اینم حساب کنید

و به دختر کوچولوی عشق مویی که از این وسیله فقط بخاطر دم مویی شکل اسبش خوشش اومده بود نگاه کردم که با لذت موهای اسب میکشید و قهقهه میزد

الحق که کپی برابر اصل خود سامان بود لنگه خودش عاشق مو کشیدن

بعد از کلی خرید بالاخره رضایت دادیم و به خونه برگشتیم انیسا روی روروکش که با وجودش حتی نیم نگاهی به بقیه عروسکها هم نمینداخت گذاشتم و دوتایی به اسپزخونه رفتیم

.خب حالا بنظرت نهار چی بپزیم

چند لحظه خیره نگام کرد و دوباره با موهای دم اسب مشغول شد و بوووی یواشی زمزمه کرد

خندیدم و جلوی روش نشستم دوباره بیخیال مو شد و به من نگاه کرد پرسیدم

.چی دوس داری ام کنی برات بپزم ... به به

خندید و اینبار با ذوق بوووو رو کشید

خندیدم و خم شدم و لپای گردش گاز گرفتم

نمیشد در برابر این بچه مقاومت کرد بس که شیرین بود

.باشه بوووو میپزیم فقط وایسا ببینم وسایلیش داریم

به دنبال گردو کابینتا گشتم و بالاخره کلی گردو آسیاب شده از ته یکی از کابینتا پیدا کردم یه بسته سینه مرغ هم درآوردم تا اب بشه و بعد از توی اب خیسوندن برنج مشغول شدم

عادت داشتم نوقع اسپزی اهنگ گوش بدم یه اهنگ از سندی پلی کرده بودم و موقع پخت

و پز باهاش میخوندم و میرقصیدم و انیسا هم با دست زدن و کله تکون دادن همراهیم

میگرد حسابی سرزوق بودیم و مشغول هنرنمایی که صدای ایفون نگاهم به سمت ساعت

کشید ... وای خدای من کی ساعت دو شد

به سمت انیسا برگشتم و گفتم

بابا جون اومد ... بدو بیا بغلم بریم استقبالش
و اصلا هم دلم برای یه تصادف شیرین دیگه پر نمیزد و تنها قصدم استقبال دختر از پدرش
بود

اینم یه پست طولانی به درخواست دوستان
عکس کاور عکس عشق من انیسااست
درو که باز کردم سامان خنده رو با یه باکس شکلات پشت در ایستاده بود
ببخشید خانم اینجا منزل یه خانم پرستار مهندسه
خندیدم به جعبه اشاره کرد و گفت
چشم روشنی منزل جدیدتونه اولین باره سعادت زیارت منزلتون نصیبم میشه
از جلوی در کنار رفتم و گفتم
پس زیارت قبول
خندید و یالا گویان وارد شد با یه لحن تلخ گفتم
قبلا عرض کردم خدمتتون من کسی ندارم ... تنها زندگی میکنم
نگاهش متاثر شد اما خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد و برای عوض کردن بحث دسته
ای از موهای رنگ شده ام توی دستش گرفت خواستم عقب بکشم اما سریع در دفاع
حرکتش گفت
گفتم که برگشتم تست میکنم کچل شدی یا نه
چشمکی زد و گفت

به هرحال خواستگارات چشم امیدشون به منه عدم کچلیتو تایید کنم.
با اینکه مونده بودم ما از کی با هم انقد صمیمی شده بودیم که جای شما با تو عوض شد که
هیچ با هم شوخی هم داریم اما عین خودش زدم به بیخیالی و مثل خودش صمیمانه گفتم
.گمشو خواستگارام خیلیم دلشون بخواد کچلمم دلبره
لبخندی زد و موهام ول کرد و با لحن خاصی گفت
اون که بله

قلبم از این بله کشیدش لرزید و ناخودآگاه کلی رویاهای دخترونه به قلب و ذهنم هجوم
آورد برای اینکه سرخی گونه هام نفهمه انیسا تو بغلش انداختم و همونجور که به سمت
اشپزخونه میرفتم گفتم

خودتون که خودتون داخل دعوت کردین حداقل تعارف نکنید بفرمایید تو دم در بده

از صدای گریه انیسا که پشت سرم بود فهمیدم دنبالم به اشپزخونه اومده برگشتم سمتش
ببینم چرا جواب نمیده که نگاه خیره اش رو سیل عظیم عروسکای ایسا که روی میز و زیر
میز توی اشپزخونه ریخته بود دیدم انقدر محو عروسکا شده بود که صدای بغض الود انیسا
که با گریه بوووو میگفت و به سمت روروک اسبیش خم شده بود و نمیشنید

نگاهم که دید گفت

به خانم مهندس خشک و جدی ما نمیومد اهل عروسک بازی باشه ... اونم این همه

خندیدم و اون دسته از موهایی که سامان جلو آورده بود پشت گوشم انداختم و گفتم

. اینا واسه من نیست واسه دختر خانم شماسه ... امروز دوتایی کاملاً زنونه رفتیم خرید
کلی خوش گذروندیم

انیسا قبل از اینکه با گریه خودکشی کنه از بغلش گرفتم و پرسیدم

مگه نه عشق من

انیسا با مشتای کوچولوش اشکاشو پاک کرد و بغض الود بووو یواشی گفت

به سامان که با یه لبخند دخترکش و یه ژست خاص به من نگاه میکرد نظری انداختم و وقتی حس کردم منتظر جوابه گفتم

. برای اینکه امیدی به برگشت این فرشته خوشگل به این خونه داشته باشم اینا خریدم

رنگ لبخندش تغییر کرد اما از روی لبش پاک نشد

. تو اراده کن من هر روز هفته ۲۴ ساعت میارمش اینجا

انیسا توی روروک نشوندم و ناخودآگاه حرف دلم روی زبونم اومد

.کاش واقعا میشد بدجور بهش وابسته شدم

جلو اومد و دستم گرفت با اخم اول به دستم توی دستاش و بعد به چشماش نگاه کردم که

دستم ول کنه اما با حرفش اخمم و فکر توی ذهنم باهم پاک شد

. چرا نشه ... از این به بعد خودمو دخترم هر روز کنار تیم ... نمیذارم دوست جدید و قدیم

دیگه از تنهایی انقد غصه بخوره

چرا بنظرم از همیشه جذابتر شده بود ... من چم شده چرا رو لباش زوم کردم

اگر صدای ذوق زده بوووووو گفتن انیسا نبود شاید جادوی اون نگاه....

به زور نگامو از سامان گرفتم و به انیسا نگاه کردم که دستاش بجای کشیدن موهای اسب

به سمت اجاق گاز بود به قابلمه ای که بخار بلند شده ازش توجه انیسا جلب کرده بود نگاه

کردم و تازه به این دنیا برگشتم

.ای وای غدام سوخت

صدای قهقهه اش گوشم پر کرد

.وای خیلی بامزه گفتم عینهو فیلما ... حالا غذا چی هست

جای من انیسا با ذوق جواب باباشو داد

.بووووووووووووووو

نگاه منتظر سامان برای جواب که دیدم با کفگیر به انیسا اشاره کردم و گفتم

دخترم جوابتو داد دیگه

رنگ نگاهش عوض شد بازم شد همون نگاه پر از حرف بدون ترجمه که ازش سر در
نمیاوردم و یهو یاد حرفم افتادم و ... وای خدای من من چی گفتم ... دخترم

سریع خواستم حرفم اصلاح کنم

نه نه ...منظورم این ...

انگشت اشاره اش روی لبم گذاشت

هیس ...لطفا این رویا رو خراب نکن

فعلا که رویای من به تحقق پیوسته بود

کجا تصور میکردم لمس لبام توسط این عشق اول رو ... یه رویای محال بود

تو این دنیا نبودنم که دید شاید فکر کرد معذبم که زد به کوچه علی چپ

. چه بوی خوبی هم داره این بوووووو

چشمکی زد و ادامه داد

. حالا یه دووووووو درست کنم انگشتتاتم باش بخوری

یه ابو بالانداختم و گفتم

.چی هست این دوووووو

باز هم انیسا جواب داد ... دستش محکم روی سر روروکش کوبید و خندون دووووو رو

کشید

سامان با چاقویی که از کابینت برداشته بود به دخترش اشاره کرد و گفت

.بعله اینم از معرفی دوووووو توسط دخترمون

شاید نگاه منم واسه سامان پر از معنی بدون ترجمه بود اما خودم میدونستم ته این نگاه

ارزوی این رویای محال بود

دوستای گلم چون برنامه گفته روزی دو پست از این به بعد یه پست ساعت ۶ بعدازظهر و یه پست هم ۹ شب به بعد میزارم

سامان هم مثل من بزور نگاهش از چشمای پر از حرفم گرفت و سرش با یخچال سرگرم کرد اما صدای اهسته اش رو شنیدم که گفت
.ارزوم بود انیسا دخترمون بود ... دختر منو تو

با مشمای خیار و کوچه سر از یخچال بیرون آورد و باز گذرش به علی چپ افتاد
.بعله اینم مواد لازم جهت تهیه دو

انیسا دست میزد و دووو رو تکرار میکرد

میمون دست دراز انیسا از روی صندلی برداشتم و رو به روی سامان که مشغول خرد کردن خیار بود نشستم و گفتم

.این همه خودت و دخترت تبلیغات کردین و گروه سرود راه انداختین منظورت سالاد بود
اخم کرد و گفت

.اولا دخترمون قرار شد رویا به این قشنگی خراب نکنیم... دوما اینکه هر سالادی نیست
سالاد شیرازی مخصوص سراسپیز سامان

خودش به حرفش خندید و گفت

.حسین کچل کردم کل کارای خونه و اشپزی نظافت بچه داری انداختم گردنش با همین
سالاد ... دیگه ببین چقد مخصوصه

لبخندم از لبم پاک نمیشد ... نه بخاطر خاطره باج گیری از حسین با یه سالاد بلکه بخاطر این خاله بازی که نانوشته راه انداخته بودیم و دیگه مطمئن بودم هر دو دوست نداریم که این بازی شیرین تموم شه

این خاله بازی از اون چیزی که فکر میکردم جذابتر بود دیگه تنهاییمو حس نمیکرد سامان و انیسا دیگه اجازه نمیدادن تنها بمونم اکثر اوقات انیسا پیش خودم بود دیگه رسماً شده بودم مادرش هر وقت چیزی غیر از دخترم خطابش میکردم اخمای سامان تو هم میرفت و با گفتن خرابش نکن توییخم میکرد و من چه بزرگوارانه دلم نمیخواست رویای این مرد غریبه هشق اول و صد البته ارزوی خودم رو خراب کنم.
خانم مهندس ... جلسه شروع شد تشریف نمیارید

به سامان که با لبخند توی چارچوب در ایستاده بود و بجای سامیا خطاب کردن این روزا مهندس صدام میکرد لبخند زدم و از جا بلند شدم و دنبالش به اتاق کنفرانس رفتم طبق یه قانون نانوشته هیچکدوم جلوی شخص دیگه ای صمیمت قشنگ این روزامون بروز نمیدادیم این بازی یه راز بود بین ما دوتا

توی اتاق کنفرانس بعضی افراد جدید و به چشمم غریب بودن اما فقط یه جدید بود که غریب نبود

قبلاً از سامان و حسین جسته و گریخته شنیده بودم که علی سیناپور یا همون علی کاسه ای خودمون هم از مهندسین ارشد شرکته و فعلاً برای ماموریت چند ماهه همراه خانوادش به خارک رفته من رو که دید اصلاً تعجب نکرد انگار اون هم از وجود من اون شرکت خبر داشت باسر و یه لبخند آشنایی سلام کرد و من هم از همون فاصله سلام دادم و کنار خانم کاویانی رو به روی سامان و حسین نشستم

جلسه انقدر مهم بود که مهندسای شیفت های دیگه رو هم بخاطرش احضار کنن و برای همین حسابی شلوغ شده بود

مهندس صالحی جلسه با نام و یاد خدا شروع کرد و آغاز جلسه به علی کاسه ای سپردم

بهش لقب علی کاسه ای داده بودیم چون ترم اول مدل موهاش جوری بود انگار کاسه گذاشته روی موهاش و دورش قیچی زده و این لقب حتی از ترم بعد که مدل موهاش

عوض کرد و شبیه چنار ایلگاز سریال عمر گل لاله شد هم تغییری نکرد و تا به آخر روش موند

.همونطور که همتون در جریان بودید من و اکیپم برای حفر و تاسیس دکل خارک رفته بودیم اما برخلاف انتظار مهندسای ما اون دکل فقط تا عمق خاصی که روی پرده مشاهده میکنید نفت داشت

صدای زمزمه و پچ پچ اتاق برداشت علی ادامه داد

. ما ناامید نشدیم و به حفاری ادامه دادیم و موفق شدیم یه چاه گاز رو کشف و ضبط کنیم

اقای دیگه ای که نمیشناختم حرفهای علی ادامه داد

. خودتون مطلع هستید که ما تاسیسات استخراج و بهره برداری از گاز رو نداریم بنابراین با مهندسین پالایشگاه گچساران تماس گرفتیم و درخواست کمک کردیم و اونا هم با اغوش باز این همکاری پذیرفتن البته فعلا تا زمانی که مذاکرات مهندس صالحی با وزرا به نتیجه برسه قطعی نیست که از این دکل خودمون استفاده کنیم اما احتمال قریب به وقوع مجوز رو بگیرم تاسیسات تولید ان جی ال رو راه اندازی کنیم

اون جلسه یکساعت دیگه طول کشید و تنها چیزی که دستگیر من شد این بود که هنوز کل این پروژه رو هواست و ممکنه هیچ وقت حداقل تا مدت طولانی این اشتغال زایی میسر نباشه

بخشید دوست جونیا واسمون مهمون اومد بدقولی شد

بعد از جلسه گوشه ای ایستاده بودم و نامحسوس سامان که با خانم کاویانی صحبت میکرد زیر نظر داشتم که علی کاسه ای سمتم اومد

.سلام و عرض ادب خانم مهندس خوب هستید

سلام جناب سیناپور به لطف شما ... شما خوبید ... سفر بخیر

. ممنونم ... بچه ها که گفتن سعادت همکاری با شما نصیبمون شده باورم نشد اصلا شما
کجا اینجا کجا

.اتفاقا بنده هم باورم نشد شما با این جدیت کنفرانس بدین ... صحبت میکردین مدام اون
صحنه ماست خوردنتون تو ذهنم تداعی میشد

.وای هنوز یادتونه ... فراموش کنید اونو اون واسه دوران جاهلیت ... اخ

پس گردنی سامان حرفش قطع کرد

.کم زبون بریز پسر ... به نغمه خانم گزارشتو میدما

خنده ام گرفت خودش با همکاری خانم صحبت میکنه چیزی نیستا تا منو دید با یه همکار
اقا در حال معاشرت غیرتی شد پابرهنه پرید وسط الحق خوشم اومد چوب خدا صدا نداشت
همون لحظه بکی از کارگرا جفت پا پرید وسط حرفی که براش دهن باز کرده بود که بزنه

.جناب مهندس کجایین شما پس یکی از فیلترهای واحد ریکاوری از کار افتاده هرکار کردیم
نفهمیدیم چشه مجبور شدیم واحد شات دان کنیم

حرفش یادش رفت و عصبی غر زد

.واسه یه فیلتر که واحد شات دان نمیکنن بیا ببینم چه گندی زدین ... حسین برو روشن کن
دستگاه ها رو

ابروم پرید بالا بعله دیگه منم که بوقم انگار نه انگار کیوسی شیفت منم

همراه کارگر به سمت واحد ریکاوری راه افتاد علی هم پشت سرشون رفت برای خالی نبودن
عریضه من هم همراهشون راه افتادم

دستگاه فیلتر با وجود کوچکیش نسبت به بقیه دستگاه ها اما کم کم اندازه ۴متر ارتفاع
داشت دریچه نظافتش باز شده بود و دل و روده اش بیرون ریخته بودن

بیسیم سامان صدا کرد

.مهندس ابان

صدای حسین بود سامان بی سیمش برداشت و گفت

.جانم

.نگران نباش شات نشده چنجش کردن رو واحد پشتیبانی فقط زود تعمیرش کن اون واحد

تقریبا هنوز پره

.اوکی ممنون ... آقای رضانی تا اتاق کنترلی یه نگاه بنداز ببین میفهمی مشکلش چیه

.چشم

صدا قطع شد سامان سرش از دریچه داخل برد و گفت

.چقد کثیفه اینجا کی نظافتش کردین هیچی معلوم نیست

کارگر همراهمون جواب داد

.تازه نظافت شده واسه اینکه سیال توش گیر کرد اینجوری شده

سامان بدون توجه به حرف کارگر گفت

.اهان پیداش کردم مش چهار و پنج افتادن رو هم سد ایجاد کردن

علی پرسید

.نمیتونی درستش کنی

سامان سر از دریچه بیرون آورد و گفت

.درست کردن نمیخواه باید جاش بندازیم فقط که واسه اونم باید برم داخلش تا بشه جا به

جاش کرد منم که با این قد و هیکل از این دریچه تو نمیرم

رو به کارگر مسئول ادامه داد

. برو واحد تعمیرات خبر کن اونا پرچا باز میکنن میرن داخل

مداخله کردم

واحد تعمیرات نمیخواد اونا تا بیان و دست به کار شن طول میکشه اون وقت واقعا مجبور به شات دان میشیم... من از دریچه رد میشم خودم میرم جا میندازم دیگه

سامان با اخم گفت

نه خطرناک

خندیدم

چی خطرناک چهارتا دونه اکنه ست دوتا دونه مش کجاش خطرناکه... نترس مراقبم

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای رو حرف بیاره از دریچه داخل رفتم صداس از بیرون دریچه شنیدم که گفت

پس مراقب باش حداقل

راست میگفت یکی از مش ها لق شده بود و افتاده بود رو ان یکی و اکنه های روش ریخته بود و یه سد ساخته بود که عبور سیالی به غلظت نفت غیرممکن میکرد

سعی کرد مش بالایی برگردونم سرجاش و جاش بندازم که یهو مش پایینی از جا کنده شد و محتویات روی هر دو سینی روی سرم ریخت و با اینکه دردی نداشت اما غیرارادی با یه جیغ واکنش نشون دادم

صدای نگران سامان از بیرون دریچه به گوشم رسید

چی شد خانم مهندس ... خوبی

سرتا پام نفتی بود و میترسیدم دهن باز کنم و دهنم هم پر از نفت و ات و اشغالهای روی فیلترها بشه پس جواب ندادم اینبار نگرانتر داد زد

خانم مهندس ... خوبی چرا جواب نمیدی ... سامیا... جواب بده تورو خدا مردم نگرانی ... سامیا

بعله کلا بیخیال قرارداد نانوشته ابروم جلو علی و این کارگره رفت ... خو کوفت و سامیا محیط کاریه ها

صورتتم با پشت مقنعه ام پاک کردم و غر زدم

.خوبم بابا خوبم...نترس

.صدای خنده علی و صدای همچنان نگران سامان قاطی شد

.چرا جواب نمیدی پس چیزیت شده

.نه چیزیم نیست خوبم

.بیا بیرون ببینم لازم نکرده تو چیزی تعمیرکنی بیا بیرون اون تو خطرناکه

به سر و وضعم که از سرتا پا سیاه شده بود و بوگرفته بودم نگاهی کردم و به این فکر کردم
حالا سامان هیچ جرات نداره ولی دوتا مرد غریبه دیگه هم اون بیرون هستن که ببینم حتما
برام دست میگیرن و یوزه ام میکنن بخصوص علی کاسه ای که سابقه سوژه کردن تو
دانشگاه کم نداره

.نه بیرون نمیام

.چرا نکنه پات شکسته

سر کارگر داد کشید

.منو نگاه میکنی که چی پاشو برو زنگ بزن تعمیرات بیان این لعنتی باز کنن دیگه

خب یکیشون رفت اصل کاری مونده عمرا جلو علی با این وضع بیرون برم سامان دوباره
گفت

.سامیا جان بیا بیرون مردم نگرانی ... زنگ بزنم تورژانس

وای خدا ابروم رفت حالا هم میدونه یه سر و سری بین ما دوتا هست هم منو سیاه میبینه

نالیدم

.میام بیرون ولی چشاتون ببندین...باشه

صدای باشه گفتنشون از خنده میلرزید حقم داشتن بخندن مگه مهدکودک بود که میگفتم
چشم بزارن

کنار دریچه ایستادم و قبل از خروج گفتم

نخندینا.

اینبار دیگه بین خنده هاشون باشه تحویلیم دادن از دریچه زدم بیرون و جلوشون ایستادم
علی پرسید

.خاله اجازه ... میشه چشامون باز کنیم

ناچار گفتم

.باز کنید اما وای به حالتون اگه بخندین

چشاشون باز کردن با دیدن من نیشی که میرفت شل شه به دندون گرفتن و سرخ شده از
فشار نگه داشتن این حجم از خنده به من خیره شدن

صورت علی که از فشار خنده شبیه ایکون عطسه واتسپ شده بود از حالت صورت علی
خنده ام گرفت و با خنده من قهقهه اونا هم ترکید

خنده هاشون که تموم شد باباخره یادشون افتاد کمکم کنن بدون اینکه ابروم جلو کس
دیگه بره و کس دیگه ای منو اینجوری ببینه تا دفتر برم و به لطف جیمز باند بازی های علی
که هرکس توی راهرو بود خیلی حرفه ای میفرستاد دنبال نخود سیاه و بادیکاردینگ سامان
که مثل این فیلمای جنایی مدام جلو و عقبم رو میپایید که کسی نبینه بالاخره به دفترم
رسیدیم

عصبی از این وضعیت روی صندلی پلاستیکی پهن کردم که کثیف نشه و نشستم و با غر
گفتم

.حالا چجوری برم خونه با این سر و شکل و لباس که نمیشه

از حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم

.خیر سرم امروز میخواستم برم ماشینم بخرم همه برنامه هام بهم خورد

علی که بهش میومد ماشین باز باشه با ذوق گفت

.جدی ... به سلامتی ... چی میخواستین بخرین حالا

یه اسپرتج دیدم بدک نبود ۲۰۱۰ بود ولی تمیز یه موستانگم دیدم اونم خوب بود ولی یکم
از پول من بیشتر بود

سامان پرسید

.چقد پول داری مگه

.پنجاه شصت تومن

یهو علی خوشحال از جا پرید

.ایول خوراک اون جوک ست که باهم دیدیما سامان

.مال امیرمحمد میگی

.اره هم ۲۰۱۵ هم خیلی تمیز...پنجاه و پنجم میگفت

خوشحال گفتم

.خیلی خوب اتفاقا جوک دوست دارم

سامان چشمکی زد و گفت

.جوک مدل ماشینه ها در جریانی که جوک و لطیفه نمیگما

بطری اب معدنی کنار دستم که باهش صورتم شسته بودم از حرص سمتش پرت کردم

.خودتو مسخره کن من الان ده روزه از این نمایشگاه به اون نمایشگاهم بعد تو میخوای اسم

ماشین به من یاد بدی پرو

دستاش به نشونه تسلیم بالا گرفت

.خب حالا زن منو ... باشه عصری بعد از اینکه رسوندمت میرم دنبالش ببینم دارش هنوز

یا نه

وای انقد ذوق ماشین کرده بودم که سروشکلم یادم رفته بود دوباره عذا گرفتم

.وای من چجوری با این لباسا برم خونه حالا

سامان از جا بلند شد

. صب کن برم ببینم چیکار میتونم بکنم مشکلت حل شه
سامان که رفت رو به علی که با لبخند نگاهمون میکرد گفتم
. شما ماشین دیدین انقد که گفته می ارزه
. اره اتفاقا ارزون هم داره میده پولش لازم داره واسه همین
. جاییش نخورده

یهو قهقهه زد زیر خنده از ترس اینکه اصطلاحش اشنباه گفته باشم سریع پرسیدم
. به چی میخندین

بین خنده هاش جوابم داد

.وای اصلا یه لحظه تصور کردم با حاجی فیروز نشستم سر معلمه ماشینشرمنده خانم
مهندس ولی خیلی خنده دار شدین

از حرص هرچی دم دستم بود سمتش پرتاب کردم اما جای اینکه خنده هاش قطع شه
شدیدتر شد و در حالی که از در اتاق میزد بیرون که فرار کنه گفت

.خشم حاجی فیروز

در که پشت سرش بست خودمم خندم گرفت اخه بگو دختر تو خودتو جلو اقاتون نشون
نمیدادی نمیشد

دوساعت از رفتن سامان میگذشت اما هنوز پیداش نبود

نیم ساعت دیگه شیفت تموم میشد و باید میرفتم و اون موقع با این سر و شکلم صد در
صد ابروم میرفتم سامانم که جیم زده بود و پیداش نبود مونده بودم چیکار کنم

در حالی که با عطر دوش میگرفتم تا حداقل این بوی بد از بین بره سامانو هم به باد ناسزا
گرفته بودم که تقه ای به در خورد و قبل از اینکه فرصت کنم قایم شم تا فرد پشت در منو

نینه در باز شد و سامان خوشحال و خندون با چندتا کیسه توی دستش وارد شد و با ذوق
ورودش اعلام کرد

من اومدم.

چشم ریز کردم خم شدم و کفشم دراوردم و با پاشنه اش محکم به بازوش کوبیدم تا حرصم
خالی کنم کنار کشید و در حالی که بازوش میمالید نق زد

چیکار میکنی دختر کبودم کردی.

حقیقه ... مثلا رفتی ببینی چطور میشه کمکم کنی دوساعت بعد پیدات شد نمیگی تو این

مدت من چیکار کنم ابروم رفت هرکی میومد پشت در قایم میشدم منو نینه ... حالا

برگشتی واسه من با افتخار ورودت اعلام میکنی

خندید و چشمکی زد و گفت

عوضش گل کاشتم ... بیا نگاه کن بین خوشت میاد

پلاستیکا به سمتم گرفت از دستش کشیدم و گفتم

بده بینم چی پیدا کردی ... زیر سنگ بودن اینا که انقدر

حرفم قورت ندادم با دیدن مانتوی شتری رنگ خیلی شیکی که هنوزم اتیکتتش بهش بود کلا

حرفم رو فراموش کردم

از پلاستیک بعدی یه شلوار کتون قهوه ای بیرون کشیدم و با بهت بهش خیره شدم

کفش شال مقنعه جوراب حتی کیف هم خریده بود ... پس برای همین انقد طول کشید

تعجبم رو که دید لبخندی زد و مرسید

میپسندی.

ناخودآگاه جواب داد

فوق العاده ست خیلی خوشگلن ... رفتی واسه من خرید کردی

نگاه مهربونی به سرتا پام کرد و گفت

. همیشه دوست داشتم این کارو بکنم

همیشه ... منظورش چی بود ... کدوم همیشه ... نکنه واقعا سامان هم از همون زمان دانشجویی منو دوست داشته ... نکنه انیسا بهانه ای برای کنار من بودن ... نکنه واقعا ... اما پس ... زنش ... زنی که انقدر عاشقش بوده که بخاطر مرگش از دنیا دل کنده

دل میخواست همه اینا ازش بپرسم اما قبل از اینکه دهن باز کنم تقه ای به در خورد و بدون اینکه منتظر اجازه ورود بمونه سر علی داخل اومد

.خانم مهندس ... عه سامان اومدی ... پ رفتی لباس بدوزی چقدر دیر کردی

با چشمهای ریز شده از حرص به این بشر که نمیدونستم خرمگس معرکه ست یا خروس بی محل که تو این زمان حساس اومده نگاه کردم و حرصی گفتم

.مهندس ابان لطف کردن رفتن برام لباس خریدن

سامان بادی به غبغب انداخت و علی گفت

.عه پس مبارک باشه فقط من جاتون بودم زودتر عوض میکردم چون مهندس کاوه کفری داره دنبال شما میگرده که سه ساعت به هیچ پیچی جواب نمیدین

ضربه ای به پیشونیم زد که عشق و عاشقی و دوران دانشجویی و عشق اول و خرید و سامان همه با هم از سرم پرید و هول گفتم

.ای خدا فراموش کردم اصلا

علی دست سامان گرفت و دنبال خودش بیرون کشید و گفت

.بدو بیا بچه نمیبینی خانم مهندس دیرش شده ایستادی که چی ... بیا تا بیرونمون نکرده
محترمانه خودمون بریم

حتی فرصت نکردم از سامان بخاطر لطفش و سلیقه قشنگش تشکر کنم هر دو رفتن و درو پشت سرشون بستن

اکثر داستانی عاشقانه از روز اول دانشگاه یا روزی که جواب کنکور میاد شروع میشن اما داستان من از روز اخر دانشگاه شروع شد

روی که بعد از سه سال ونیم که عاشقش بودم و بعد از سه ونیم که عاشقم بود اخرشم حرفی نزد و من غصه دار از اینکه تمام کاراشو تمام توجهاشو تمام خودشیرینیاشو اشتباه برداشت کردم به درخواست ازدواج پسرعموم که یه دل نه صد دل عاشقم بود جواب مثبت دادم و از اونجا بود که یه عشق ممنوعه شروع شد و خانواده طردم کردن

دلیلش نمیدونم نه اینکه صدبار نپرسیده باشم اما عین هرصدبار جوابی نگرفتم و تنها چیزی که منو پسرعموم آراد میدونستیم اینه که قبل از تولد ما یه دعوی خانوادگی بوده که باعث قهر کل خاندان پدری باهمدیگه و طلاق مادر اراد با بچه تو شیکمش میشه

قهبری که هنوزم بعد از بیست و پنج سال ادامه داشت و مانع ازدواج منو اراد میشد

کل داستان من از یه هفته بعد از عقدم با آراد شروع شد

تازه از خرید برگشته بودیم و اراد کمکم خریدهامون رو توی حیاط گذاشت و دم در ایستاد

دیگه کار با من نداری عزیزم من برم

کجا... بیا داخل شام بخور و برو

نه برم دیگه مامانم نگران میشه

پوفی کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم دیگه از این مامانم گفتناش کلافه شده بودم مثل پسرای شش ساله بود که وقتی مادرشون میزارشون مهد و میره مدام بهانه مادر میگیرن نشد بیار کنارش باشم و این کلمه که بهش الرژی پیدا کردم یعنی مامانم رو ننگه

دیگه حالم از مامانم میگه مامانم میخواد مامانم گفته مامانم اجازه نمیده بهم میخوره

حالا دیگه ازدواج کرده بود مرد خانواده بود شوهر بود قرار بود بابا بشه اما هنوزم مثل بچه ها بی اجازه مامانمش اب نمیخورد و این بچه ننه بودن شوهر واسه یه زن واسه یه تازه عروس خیلی سنگین بود

تاحالا تو همین یه هفته صدبار گفته بودم و خودش با گفتن مادرمه و به گردنم حق داره و من رو بدون پدر بزرگ کرده تبرعه کرده بود

اخمای درهمم رو که دید سریع خودش جمع کرد و انگشتش به سمتم به شوخی تکون داد

. آی آی باز نگی بچه ننه ام ها

.نیستی یعنی

.خانمم صدبار دربارش حرف زدیم

.عین صدبارم فایده نداشته و دوباره پنج ثانیه بعدش واسه اب خوردن از مامانت اجازه گرفتی ... اینو بفهم اراد زن دلش یه مرد محکم میخواد که بهش تکیه کنه نه مردی که خودش به یه زن دیگه تکیه کرد

. من تکیه نکردم عزیزم فقط دارم به مادرم احترام میدارم

.احترام بذار اما نذار تو زندگی ما دوتا دخالت کنه تا الان مجرد بودی عیب نداشت ... اما اراد من نمیخام از ناهاری که درست میکنم تا رنگ شورت بچه ام هم نظر مادرت باشه ... ببین من که دخترم نمیزارم مامانم تو رابطه مون دخالت کنه اما تو

بین حرفم پرید و گفت

.باشه چشم هرچی تو بگی ...الان اجازه مرخصی میدی ما...

بقیه حرفش قورت داد و به من زل زد ببینه متوجه گندی که داشت پنج ثانیه بعد چشم گفتنش میزد شدم یا نه

نفسم کلافه بیرون دادم و گفتم

.بفرما بسلامت مامانت نگران میشه

و در رو محکم تو صورتش کوبیدم

دوستای گلم امیدوارم تو این رمان هم مثل دلی نمونه بشکنی تا اخر کنارم باشید و تنهام نذارید

وارد خونه که شدم متوجه جو سنگینش شدم سامیار بالاسر مامان ایستاده بود و شونه هاش میمالید و مدام به آرامش دعوتش میکرد تا نفس مامان جا بیاد اما منو که دید مثل اسپند رو اتیش از جاش پرید

. تموم شد

هسچی از این حرفش نفهمیدم و شوکه فقط به عصبانیتش که اولین بار بود میدیدم خیره شدم

.همین فردا با هم میریم دادگاه از پسر این زنیکه سلیطه طلاق میگیری فهمیدی

ابروهام از زور تعجب بالا پرید و شیطونی تر شد

.مامان معلومه چی داری میگی ما همش یه هفته ست عقد کردیم ... چرا اون موقع بادت نبود کسی که بهش بله میگم پسر این زنیکه سلیطه ست

مامان دوباره نشست و با دیتاش رو پاهاش ضربه زد و زجه زنان نالید

. چه میدونستم ... چه میدونستم عمه هات واسه یبارم شده دارن درباره یه نفر راست میگن فکر کردم همونجور که پشت همه حتی خودم به دروغ بد میگن درباره این میمون خانم هم دروغ میگن ... گفتم مگه میشه مادر پسر به این خوبی و اقایی به همون بدی که عمه هات میگن باشه ... اشتباه کردم دخترم بدبخت کردم ... خدایا چیکار کنم ... چجوری دخترم نجات بدم ... خدایا خودت یه راه پیش روم بذار خدا خدا

دوباره من رو مخاطب قرار داد و گفت

. همین الان طلاق بگیری و بشی دختر مطلقه بهتر اینه که دوسال دیگه بچه بغل بیای بگی مامان حق با تو بود اشتباه کردم

. مامان من اشتباه نکردم ... اراد دوست دارم ... اون مرد خوبیه اروم و مهربونه مهم تر از همه اینکه منو دوسداره

مامان سعی کرد اینبار با آرامش راضیم کنه پاشد اومد جلوم صورتم با دستاش قاب گرفت و مهربون گفت

خودتو بدبخت نکن سامیا ... تو دختر خوشگلی هستی مهربونی تحصیل کرده ای هر مردی میتونه عاشقت بشه و خوشبختت کنه اما این پسر تا وقتی که این مادر باشه جز بدبختی چیزی برات نداره حتی اگه عاشقت باشه ... همین فردا پامیشی با داداشت میری درخواست طلاق میدی

. نمیرم مامان نمیخوام بی خود و بی جهت بخاطر یه اتفاقی که نمیدونم چی هست و حتی قبلی که تو زن بابا بشی افتاده زندگیم سیاه بشه و بیست و سه سالگی بشم مطلقه و تو خونه بشینم تا مردای زن مرده و پیرمردای شکم گنده بیان خواسگاریم

مامانم لج کرد و مثل من صداشو بالا برد

. زن یه پیرمرد شکم گنده شی خوشبخت تری تا عروس این زن به سال نکشیده دیونت میکنه سامیا روزگارت سیاه میکنه از من پیرس که میدونم

.میدونی به منم بگو

.نمیشه نمیتونم قسم خوردم

کلافه جیغ کشیدم

. مامان

.مامان بی مامان همین که گفتم یا طلاق میگیری با من دیگه دختری به اسم سامیا نداره تموم شد و رفت

#دیگه_میرم ۳

در اتاقم محکم به هم کوبیدم که به مامان نشون بدم حرفاش عصیتم کرده

لگدی به در کمد زدم و بالشت از روی تخت پرت کردم و به تشک روی تخت که جای خوش خواب پهن کرده بودم مشت کوبیدم اما حرصم خالی نشد

موبایلم زنگ خورد نگاه کردم اراد بود خواستم از حرص مثل فیلمها موبایل به دیوار بکوبم اما پشیمون شدم مامان حتی اگه بخاطر طلاق نگرستن هم تیکه پارم نکنه بخاطر شکستن

گوشی دو میلیونی حتما این کارو میکنه بنابراین تمام عصبانیتت تو صدام ریختم و سر اراد
خالی کردم

.چیه

. ببخشید عزیزم ازم عصبی نباش

. برو بابا دلت خوشه

تازه متوجه شدم صداسه میلرزه

.بام اینجوری حرف نزن سامیا من شوهرتما

.فعلا که مامانم کلید کرده طلاق بگیرم ازت

تیز شد

. یعنی چی ... این دوتا چشونه

.کدوم دوتا

.مامان من و تو ... مامان منم میگه باید طلاق بدم

حرصی غریدم

. تو که خوب بلدی هرچی ننه ات میگه بگی چشم ... اینم بگو چشم دیگه بچه ننه

ثبات شخصیت نداشت اولش که صداسه از ترس و بغض میلرزید بعدش که تیز شد الانم

که هصبی سرم داد میزد

.بهت میگم بام اینجوری حرف نزن ... من شوهرتم طلاق نمیدم اسمون بیاد زمین زمین

بره اسمون من طلاق نمیدم ... مگه اسون به دستت اوردم که بزارم این دوتا زن اسون از

دستم بگیرنت

. خوبه نمردیم یه جربزه ای ازت دیدیم آقای شوهر

.دارم جدی حرف میزنم بات اون وقت تو مسخرم میکنی

به چیت دلم خوش باشه اراد به لوس و بچه ننه بودندت یا به مودی بودندت هر ديقه حالت
يجوره ... به چیت دلم خوش باشه که بیخیال خانواده ای بشم که بعد اینکه کار از کار
گذشته بهم میگن یا ما یا پسر اون زن ... فقط یه دلیل بهم بگو

اروم زمزمه کرد

به هزار یک دلیل ... یویش اینه انقدر دوست دارم که بخاطرت میخوام بیخیال مامانم بشم
اراد یه دلیل گفت من تو ذهنم هزار دلیل دیگه اوردم ... حرف مردم فکر مردم ذهن مردم
توی همه هزار دلیل بود

نمیخواستم بدبخت شم نمیخواستم مثل سودابه دختر سکینه خانم خونه اخری تو کوچه
فقط چون مطلقم مردی که سی سال ازم بزرگتره و زن بچه داره بگه بیا صیغم شو ... این
اینده ای نبود که میخواستم ... زندگی نبود که واسش تلاش کردم

دو هفته بود که با مامان قهر بودم و مامان هم با من قهر بود نه با هم حرف میزدیم نه تو
چشم هم نگاه میکردیم حتی از اتاق بیرون هم نمیرفتم که بحث هر روزمون بخواد باز سر
گرفته بشه هرچند مامان از روز چهارم بیخیال شده بود یا شایدم من فکر میکردم بیخیال
شده

گوشیم من از فکر بیرون آورد قلت خوردم بدون دیدن مخاطب جواب داد کی بجز اراد
میتونست باشه اخه

بله.

صدای دادش باعث شد گوشه از گوشم فاصله بدم

این چه کاریه کردی مگه بهت نگفتم هیچ رقمه کوتاه نیام ازحقم نمیگذرم ... ازت نمیگذرم
سامیا ... میفهمی ... نمیگذرم

انقد این مدت حرص خورده بودم که دیگه ظرفیت نداشتم پس اصلا عجیب نبود در مقابل
این فریادش خونسرد بمونم

. یه بار دیگه سر من اینجوری داد بزنی بیخیال حرف مردم و ابرو و ایندم میشم میرم جدی
جدی درخواست طلاق میدم

حق به جانب گفت

. نه که ندادی

. نه ندارم

این بار متعجب پرسید

. جدی درخواست ندادی

. نه

. پس این برگه چیه

. چه برگه ای

. احضاریه دادگاه خانواده

از جا پریدم و اینبار من متعجب شدم

. من روحم خبر نداره چی شده درست بگو ببینم

. امروز یه سرباز آورد دم خونمون ... تاریخش واسه فرداست

. من درخواست طلاق ندادم اراد حتما کار مامانمه

. مگه میشه مامانت بدون خبر از تو این کارو کنه

. وقتی میبینه لج کردم و زیر بار نمیره اره میتونه

. تو باید باشی که درخواستت امضا کنی

. یادت رفته امضای من تقلید امضای مامانمه جعل امضای خودش واسش کاری نداره ...

حضورم لازم نیست انقدی که مامانم اشنا و پارتی داره

. من طلاق نمیدم سامیا ... دوست دارم میفهمی ... میخوامت طلاق نمیدم

. منم طلاق نمیخوام

.پس بیا نریم دادگاه

.نرفتن به منزله پذیرفتن جرمه حضرت اقا

. برو دادخواستت پس بگیره

. همین الان خودت گفتی دادگاهش فرداست

.اح هرچی میگم یچیز میگی

. میریم اما طلاق نمیگیریم به همین راحتی ... عرضه دطاری یبار جلو خواست مامانت
وایسی

. جلو هرکی تورو بخواد ازم بگیره وایمیسم

لبخند زدم ... فقط همین از این حرف هیچ حسی بهم دست نداد

کنار مامان روی صندلیای فلزی دادگاه نشسته بودم و با پاهام یه ریتم عصبی روی سرامیکا
گرفته بودم که اراد و زن عمو دیدم که از ته داهرو در حال اومدن بودن و از همون دور
معلوم بود دارن دعوا میکنن دختر بغلیم خطاب به بغلیش گفت

. نگاه اون پیرزن چه شوهرش جوون و خوشگله حتما پولاش ته کشیده اومده طلاقش بده

برای این همه بدبینی ذهن مردم مملکت افسوس خوردم ... نشد یبار یکی ببینم که دوتا
دختر وپسر یا زن و مرد باهم ببینه و رابطه ای جز خلاف و انحراف به ذهنشون برسه

آراد نزدیکمون شد و بدون سلام به من یا مامان دستم گرفت و بلندم کرد

.پاشو بریم

کلافه چشم گردوندم و گفتم

.اراد صحبت کرده بودیم

مامان لبخند پیروزی زد و زن عمو از حرفم سریع بل گرفت

.خاک تو سرت کنن که نمیخوادت و خون منو بخاطرش تو شیشه کردی

چپ چپ به زن عمو نگاه کردم خیلی دلم میخواست سرتا پاشو رنگی کنم اما حیف که مادر شوهرم بود و مثلا احترامش واجب

قبل از اینکه فرصت کنم داغ دلم با تیکه ای اروم کنم سربازی اسمم صدا کرد

. سامیا رادین اراد رادین

دست اراد که هنوز تو دستم بود به سمت اتاق کشیدم و مامان و زن عمو هم دنبالمون اومدن روی صندلی و بروی قاضی نشستم و قاضی بدون اینکه حتی نگاهمون کنه گفت

.دلیل درخواست طلاقتون چیه

به این فکر کردم که چرا امروز هیچ کس سلام نمیکنه که اراد گفت

.دلیل هرچی باشه من طلاق نمیدم حاج اقا

زن عمو عصبی از جا بلند شد

. تو غلط میکنی پسره

با دادی که حاج اقا سرش زد حرفش نصفه ول کرد و دوباره سرجاش نشست و به نیشگونی از پهلو اراد قناعت کرد

قاضی دوباره از من پرسید

. دلیل درخواست طلاق چیه دخترم ... معتاده دست بزن داره خرجی نمیده تمکین نمیکنه توانایی نداره ... چی بگو

صورتتم از خجالت گر گرفت والا حاج اقا بی حیا هم نوبره باز اراد جای من جواب داد

. حاج اقا منو خانمم نمیخوایم جدانشیم ما همدیگه دوسداریم

حاج اقا برگشت سمت من

.اره دخترم

نمیخواستم طلاق بگیرم با سر تایید کردم

. پس چرا درخواست طلاق دادی

به مادرم و به زن عموم نگاه کردم نمیتونستم مادرم بفروشم جعل هویت جرم بود بنابراین کفه سبک تر ترازو انتخاب کردم

. مادر شوهرم تو زندگیم خیلی دخالت میکنه

حاج اقا پوزخند زد

. واسه همین بچه بازیا وقت منو دادگاه گرفتی ... پاشین برید که شما طلاق بگیر نیستین

زن عمو مثل اسپند رو اتیش پرید

. کجا حاج اقا حکم طلاقشونو بده برن ... اینا بچن چه میفهمن

حاج اقا چپ چپی نگاه زن عمو کرد و گفت

. حق داره درخواست طلاق داده ... خواهر من اگه بچه بودن که اجازه ازدواج نداشتن چرا انقد دخالت میکنی

مامانم پرید

. حاج اقا حکم طلاق بنویس دخترمو نجات بده از دست این زنیکه

زن عمو به سمت مانان حمله کرد و الفاضلی به کار برد که من حتی نمیدونستم فحشه و وقتی عربده حاج اقا شنیدم فقط فهمیدم معنی بدی داره

. برو بیرون خواهر من برو نظم دادگاهم بهم نزن ... گودرزی بیا اینا بنداز بیرون

زن عمو به سمت اراد برگشت و محکم خوابوند زیر گوشش

. شیرم حلالیت نمیکنم اخرش کار خودت کردی ... دیگه جتی نمیخوام ریختت ببینم پسره نمک شناس ... برو ببینم بدون من چه گهی میشی

گودرزی اومد و زن عمو عصبی از اتاق بیرون کرد و زن عمو جتی نایستاد بیشتر توهین کنه راهش کشید و رفت

من و اراد از حاج اقا خدافظی کردیم و بیرون اومدیم از در اتاق که بیرون زدیم مامان تفی کنار پای اراد انداخت و بی هیچ حرفی ول کرد رفت

دنبالش دویدم و سد راهش شدم

مامان.....

محکم خوابوند زیر گوشم و باس گریه گفت

مردی برام سامیا مردی

#دیگه_میرم۵

روی جدول کنار خیابون روبروی دادگاه نشستم و سرم تو دستم فشردم

اراد اومد کنارم نشست و دستش گذاشت روی شونه ام نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که اصلا ارزشش رو داشت

با دست ازادش دستم گرفت و حمایتگر فشار داد و حس کردم شایدم ارزشش داشت

اگه من خانوادم از دست دادم اراد تنها کسی که تو این دنیا داشت از دست داد پرسیدم

. حالا چی میشه

. نمیدونم اما مطمئنم نمیذارم پشیمون شی... شده شب تا صبح کار کنم نمیذارم کمبودی حس کنی

چپ چپ نگاهش کردم مردم جلوتر دماغشون نمیبینن شوهر من خود دماغ رو نمیبینه

ما حتی جایی نداریم بریم اون وقت اون فکر اینه من در آینده کمبودی حس نکنم غافل از اینکه کمبود من همین لحظه ست

دستم از زیر مقنعه به موهام رسوندم و از حرص موهام کشیدم دلم میخواست گریه کنم اما اشکم نمیومد

خیلی وقت بود نمیتونستم گریه کنم درست از روز فوت بابام

دوستای گلم میدونم فک میکنید رمان غمگینه اما قول میدم شاد شه این رمان برعکس
قبلی تلخ شروع میشه و از اواسطش شیرین شیرین میشه پس همراهیم کنید ممنون
میشم

خوب یادمه ترم سوم بودم و واسه تعطیلات تاسوعا عاشورا کل دانشجویهای غیر بومی
دانشگاه قصد سر زدن به خونه و کاشانه کردن و من و دوستم بهارک هم از این قاعده
مستثنا نبودیم

کل ترمینال پر بود از دانشجویهای دانشگاه ما که اکثرشون هم هم رشته منو بهار بودن بهر
حال مهندسی نفت و شیمی انقدر پر طرفدار بود که از اون سر دنیا هم شده میومدن برای
تحصیل چه برسه از اصفهان

از اطلاعات ترمینال شماره سکو و پرسیدیم و به سکوی مورد نظر رفتیم که صدای ذوق زده
نفیسه هم کلاسی ریاضی عمومیم شنیدم
وای سامی تو اصفهانی بودی و ما نمیدونستیم

پرید و بغلم کرد و صورتم ماچ مالی کرد

. چقد خوشحالم میبینمت از ترم پیش تا حالا ندیدمت

به این همه ذوقش لبخند زدم در حالی که اصلا نمیدونستم انقد محبوبم که کسی از ندیدنم
گله کنه نفیسه پرسید

.شماره صندلیت چنده

.ما ردیف اولیم پشت سر راننده

قیافش توهم شد

خوش به حالتون من ردیف اخرم اون ته ته مطمئنم بو جوراب اون جوادای ته اتوبوس
میکشتم تا برسیم

به حرفش خندیدم همین موقع اتوبوس اومد و بارگیری شد یکی از پسرای کلاس که حتی
نمیدونستم اصفهانی برای اینکه جنتمن بودنش ثابت کنه اومد سلام کرد و ساکمون تحویل
گرفت تا خودش تحویل بار بده مبادا همکلاسی های خانمش که الان ناموسش محسوب
میشدن برن سمت شاگرد راننده همراه بهارک و نفیسه بالا رفتیم و سرجامون نشستیم و با
بهارک بچه های دانشگاه که سوار میشدن مورد نقد قرار دادیم

. نگاه تورو خدا این پسره تو دانشگاه با دمپایی پلاستیکی از این جلو بسته حمومیا میاد
دانشگاه اون وقت الان واسه من بوت پوشیده موهاشم فشن کرده

.خاک به سرم اتوسا نگاه تو دانشگاه چادرش میکشه تا نوک دماغش ما به عنوان نابینا
دستش میگیریم جلو پاشو ببینه الان چجوری چسبیده به این پسره

.اوا مگه سعید شفیعی هم اصفهانی من گفتم چرا هرترم شاگرد اول میشه واسه تخفیف
شهریه ست پس

یه مرتبه جیغ بنفش راننده ما رو از عالم غیبت بیرون آورد

.کی به شما گفته اینجا بشینید

به سیبیلش که ازش خون میچکید نگاه کردم اب دهنم قورت دادم و بلیط نشونش دادم
بلیط گرفت مچاله کرد و تو صورت شاگردش پرت کرد

.مگه بهت نگفتم به دفتر بگو ایلن صندلی نفروشه

شاگردشم مثل من و بهارک رفت رو ویبره

.گفتم بخدا اسی خان ولی فروخته بود قبلش

راننده سریع پیاده شد و سمت دفتر رفت تا احتمالاً بقیه سیبیلش به خون بلیط فروش
الوده کنه با رفتنش من تازه شیر شدم و به بهار که رنگش از ترس پریده بود گفتم

. نترس عزیزم بیخود کرده چیزی بگه جوری میزنمش نتونن جنازه اش از سوسیس کالباس
تشخیص بدن والا

صدای راننده از بغل گوشم شنیدم برگشتم و از پنجره راننده بیرون نگاه کردم که راننده
ایستاده بود و اینبار از چشماشم خون میبارید احتمالا خون بلیط فروش خدایامرز بود
در حالی که فکر میکردم خون من از کدوم یک از اعصابی برن راننده میچکه پشت سر بهار
قایم شدم و گفتم

.نه من غلط بکنم من اصلا از برو تولد لال مادر زاد بدنیا اومدم

دوتا از پسرهای دانشگاه که کنار راننده ایستاده بودن و گویا در حال صحبت باش بودن با
شنیدن حرفم ترکیدن از خنده و یکیش رو به راننده گفت

.ادیتشون نکن عمو اسی از اشناهان باشون راه بیا

یهو راننده تا کمر خم شد واسه پسر و گفت

.مخلصتم هتسم داش احسان اشنای شما تخم چشم ماست چشم

برگشت سمت من و گفت

.بفرمایید خانما همین ردیف جلو پشت سر شوهر بشینید ... شرمنده ها این سمت واسه زن
بچه خودمون گرفته بودیم این بلیطی خبط کرده فروختش به شوما

قبل از اینکه اسی خان باز سگ شه و دستش به خون الوده شه سریع جامون عوض کردیم
و از داش احسان یا همون فلاح نسب خودمون تشکر کردیم که جونمون نجات داده هنوز
نشیمنگاه مبارک ننشسته نفیسه کلافه سر و کلش پیدا شد

.وای سامیا مردم یه مرده اون ته هنوز راه نیفتاده کفشش دراورده بو جوراب سوراخش
مستم کرده بی نذاکت این زن کناریم هم واسه خودش و دوتا بچه اش یه بلیط خریده کلا
از صندلیم نیم میلی مترش مال خودمه همش اونا گرفتن چهار نفری داریم مصالمت امیز
زندگی میکنیم

بهارک زیر زیرکی به اسی خان که داشت سوار میشد نگاه کرد و یواشکی گفت

بدو برو به زندگی مصالمت امیزت ادامه بده تا اسی جون نیومده خونت بماله به سیبیلانش
جای ژل

اسی جون سوار شد و سر شاگردش داد زد

ممد پپر بالا راه بیفتیم دیگه

زیر لب گفت

بی عرضه این پاش به اون پاش میگه...بخور

لبم گزیدم که نخندم و ممد سوار شد و اسی جون گازش گرفت و رفت

اواسط راه انقد سردم شده بود که از سرما بهارک در حد ناموسی بغل کرده بودم و بهش
چسبیده بودم که گرم شه که صدای ممد و بعدم دستی که با یه لیوان چای به سمتم دراز
شده بود شنیدم و دیدم

بفرمایید چای

به لیوان کثیف و دست روغنی ممد نگاه کردم و در کمال سخاوت چای که میتونست گرم
کنه رد کردم

اینبار پلاستیک تخمه بهمون تعارف کرد و بهارک یه مشت برداشت اما من با تصور اینکه با
همون دستا از همون پلاستیک برداشت بازم رد کردم اینبار بسته باز شده پفک بهمون
تعارف کرد چشم ریز کردم و مشکوک نگاهش کردم نخیر این یه منظوری فراتر از تعارف
کردن و معاشرت کردن داره

بیخیال تعارف شو بذار به لرزیدنمون ادامه بدیم اما بیخیال نشد و اینبار پرسید

. سردتونه

چپ چپ نیگاش کردم یعنی از سگ لرزم تابلو نیست

بله اگه لطف کنید کولر خاموش کنید ممنون میشم

لطف که میکنم ولی اگه خاموش کنم دیگه روشن نمیشه ها

این بچه پررو از چپ چپ نگاه کردنم کارش گذشته بود چه هندونه قرمزی هم واسه خودش قاچ کرد لطف که میکنم...مسخره

کمی فکر کردم قندیل بستن به کباب پز شدن ترجیح دادم و بازم دستهای پرسخاوت ممد جونم رد کردم و دستهای سخاوتمند بهارک که چادرش بهم تعارف کرده بود پر مهر فشردم چادر حریرش چند لا تا کردم بلکه افاقه کنه و روی خودم کشیدم سرم رو پا بهارک گذاشم و چشمام بستم اما بازم از سرما خوابم نبرد اما چشمام باز نکردم که ممد فک کنه خوابم دست از سرمون برداره اما اینبار به بهارک گیر داد
خوابید.

فکر کنم اره

طفلی هنوز سردشه داره میلرزه میخوای یه پتو از صندوق بیارم

اینبار بهارک دستش رد کرد چند لحظه نگذشته بود که دوباره چایی تعارف کرد حیف خودمو به خواب زده بودم وگرنه حتما میگفتم ای بابا پسر مگه اومدیم خواستگاریت هی راه براه چایی تعارف میکنی بشین سر جات دیگه

کاش چیز دیگه ای از خدا میخواستم چون بالاخره اروم نشست سر جاش تازه داشت چشم گرم میشد که صدای اسی خان خواب از سرم پروند

خانما برین صندلی عقب بشینین پلیس راه گیر میده خانم صندلی ردیف اول بشینه

بهارک باشه ای گفت و هردو رفتیم صندلی عقب روی پای مهسا و ازیتا نشستیم

چهارتایی باهم به طرز نشستمون و اینکه دوتا خرس گنده رو پا دوتا پاره استخون نشستیم و داریم لهشون میکنیم و به اینکه پلیس راه به خانم صندلی اول گیر میده اما به چهارنفر رو یه صندلی گیر نمیده میخندیدیم و تو همون چند لحظه کنار هم نشستمون کل اتوبوس به سخره گرفتیم از بغلی فلاح نسب که خوابیده بود و موقع خواب تا ته دهنش باز کرده بود و فلاح پور مدام یه پر مرغ تو دهنش فرو میکرد گرفته تا پسری که تنگش گرفته بود به

قصده تخلیه پشت تخته سنگ کنار پلیس راه پناه گرفته بود تا مثلا کسی نبینش اما تنها کسی که ندیده بودش خواجه حافظ شیرازی بود و از اون به بعد اسمش شاشو گذاشتیم خلاصه انقد گفتیم و خندیدیم که کل اتوبوس به صدا اومدن و من هیچ وقت نمیفهمیدم اون خنده آخرین خنده از ته دلم تا مدت‌هاست

ببخشید کمه آخر پست قبل بود

به مقصد که رسیدم گوشی برداشتم پنج صبح بود شماره مامان گرفتم

سلام مامان من رسیدم سامیار میفرستی دنبالم

مامان پسر دوست من من منی کرد و گفت

نمیشه خودت بیای سامیار دیشب شیفت بوده بیدارش کنم الم شنگه راه میندازه با اتوبوسا خط واحد بیا تا سر خیابون از اونجا هم تاکسی بگیر بیا تا خونه بلدی که مادر خودت

پوفی کشیدم و گفتم

مامان این وقت صبح تاکسی کجا بود اخه

تو بیا تاکسی هست من خودم صدبار اومدم

تو دلم غر زدم اون صدباری که شما اومدی بوق صبح نبود و بدون خدافظی گوشی قطع کردم

سوار اتوبوس واحد شدم و تا آخر مسیر هندسویری گذاشتم با گوشیم اهنگ گوش کردم سر خیابون هم که طبق حدسیات کاراگاهیم تاکسی نبود و مجبور شدم کل مسیر مثل این دختر فراریا چمدون بدست پیاده گز کنم

سرکوجه که رسیدم قامت تپلی مادرم از همون دور هم پیدا بود براش دستی تکون دادم منو که دید با دو به سمتم اومد تازه فهمیدم چشماش خیس از اشکه محکم بغلم کرد و بین هق هقش گفت

خدا رو شکر سالمی خدا رو صد هزار بار شکر

در حال ابلمبو شدن گفتم

. معلومه سالمم مگه کی گفته چیزیم شده

. چرا گوشیت یهو خاموش شد چرا هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی چرا انقد دیر رسیدی
خونه

گریه اش شدید تر شد و گفت

. فکر کردم دزدیدنت

لبخندم عمیق شد ... خدایا شکر یه نفر دارم نگرانم شه

. اخه مادر من از اصفهان تا اینجا تو راه انتن نیست که من جواب بدم

دیگه نگفتم از پسردوستیت دلخور شدم که گوشی قطع کردم

هنراه مامان به داخل خونه رفتیم که سامیار دیدم که یه چشم خواب یه چشم بیدار در حال
شلوار پوشیدن بود منو که دید عصبی داد زد

. کجا بودی تا حالا چرا گوشیت جواب ندادی نگرانمون کردی مامانت کچلمون کرد ... اگه

بدونی چه کولی بازی درآورد واست با چنان جیغ و کتکی بیدارم کرد هنوزم چشم باز نکرده

از دعای خیرش مستفیضم کرد الهی خیر نبینی دختر خوشگل برو رو دار این وقت تو

خیابون ول کردی دزدیدنش ... نشسته بود اینجا مرثیه ات هم میخوند

بعد نشست همون وسط گل قالی و ادای مامان رو درآوردن انقد خندیدم دل درد گرفتم

مامان لب گزید و گفت

. خو چیکار کنم گوشی که یهو قطع شد گفتم این از خدا بیخبره دختره دست گلم رو دزدیدن

بغلش کردم و لپای گلیش بوسیدم و گفتم

. قربونت برم مگه شهر هرته دختر خوشگل بدزدن

سامیار خندید و گفت

اتفاقا یه باکس دلستر تازه خریدم مخصوص خودت

خندیدم و پرسیدم

پس بابا کجاست این همه صدا کردیم هنوز بیدار نشده

یهو حالت صورت مامان و سامیار عوض شد بهم نگاه کردن چشم ریز کردم و مشکوک پرسیدم

چیو دارین قایم میکنین ازم

راستش راه دور بودی نخواستیم بترسونیمت

جیغ زدم

مامان بگو چی شده

بابات سخته کرده الان ده روزه ای سی یو بستری

پاهام شل شد دیگه نتونستم وایسم همونجا و زانوم فرود اومدم

هنوز نرسیده سامیار مجبور کردم ببرتم بیمارستان انقد گریه کردم تا بالاخره قبول کرد

راهروهای بیمارستان که کنار سامیار طی میکردم تو دلم بخدا التماس میکردم دروغ باشه اما نبود

کلی به پرستار التماس کردم تا قبول کرد اجازه بده بابامو ببینم اما کاش اجازه نمیداد کاش میداشت بابامو همونجور شاد و سرحال تصور کنم کاش آخرین تصویرم از بابام همون آخرین بدرقه اش تا دم در و دست تکون دادنش با خنده بود برام

جسم نیمه جون بابا که زیر اون همه دستگاہ دیدم نفسم مثل نفسای به شماره افتاده بابا گرفت

صدای نفس های نامنظمش تپش قلبم نامنظم کرد

دستش تو دست گرفتم هنوز گرم بود با دست دیگه ام موهای سفیدش نوازش کردم بنظرم نه تنها موهایش که جمجمه سرش هم از همیشه نرمتر بود

میخواستم صداش کنم اما زبونم نمیچرخید دستش محکم فشردم و چشمم بستم و تو دلم
باهاش حرف زدم

بابایی... من اومدم... دختر خل و دیوونت اومده پاشو ببین بابا... بابا کاش چشات باز بود تا
مٹ همیشه دست بزارم روچشاتو بگم اگه گفتی من کیم توم دستمو لمس کنی بگی گلم
اومده... بابایی پاشو دیگه گلت اومده... بابایی مگه واسه تولدم زنگ زدی نگفتی پاشو
واسه عاشورا پیام میبریم دسته... پاشو ببرم دسته... پاشو فردا عاشوراستا پاشو بدقول

پرستار که حال بدم و سیل اشکامو دید اومد و عذرمو خواست

نمیشه یکم دیگه بمونم... میدونی چند وقته بابامو ندیدم

براش خوب نیست عزیزم... برادرت دم در منتظرته

زیر بغلم گرفت و کمکم کرد از تخت فاصله بگیرم برای آخرین بار برگشتم و اینبار بلند گفتم
که بشنوه

دوستت دارم بابا

و به اشک گوشه چشمش خیره موندم

انقد گریه کردم که از حال رفتم با صدای زنگ در از خواب پریدم به سمت ایفون رفتم زن
همسایه بغلی بود

سلام خانم صالحی

دخترم درو باز کن مامانت حالش بد شد تو هیئت رسوندمش تا خونه

نفهمیدم چطور خودمو تا دم در رسوندم خانم صالحی زیر بغل مامان گرفته بود و سعی
میکرد سر پا نگهش داره دست دیگه مامان گرفتم و در حالی که به سمت خونه میبردیمش
پرسیدم

چش شد یهو اخه

والا نفهمیدم از یه جایی بهش زنگ زدن یهو دیدم انقد خودشو زد فشارش بالا پایین شد
خواستم ببرمش درمونگاه قبول نکرد گفت بیارمش خونه

مامان انگار حرف خانم صالحی داغ دلش تازه کرده باشه بین ناله هاش هق هقش سر
گرفت

از بیمارستان بود ... زنگ بزن سامیا زنگ بزن ببین چی میگفتن که نشنیدم ببین چه خاکی
به سرم شده

خانم صالحی که اوصاع اینجور دید سریع خدافظی کرد و رفت تلفن برداشتم سریع زنگ
زدم

.سلام ای سی یو لطفا

صبر کردم وصل بشه و سریع گفتم

.سلام خانم من دختر بیمار تخت پنجم گویا تما....

نداشت حرفم کامل کنم

.بله خانم تماس گرفتیم خدمتتون عرض کنم ممکنه تشریف بیارید بیمارستان

قلبم گرفت اخه این وقت شب

.چیزی شده

.شرمنده پشت تلفن خبر میدم اما پدرتون یک ساعت قبل فوت شدن ... تسلیت میگم

شوکه شدم حتی نتونستم نگاهم از مامان که مویه کنون به دهن من خیره شده بود بردارم و

جواب پرستار پشت خط بدم باورم نمیشد یعنی تموم شد ... به همین زودی

صدای داد و بیداد مامان بین صدای بوق ممتد گوشی گم شد

.چی میگه سامیا

حتی اجازه نداد جوابش بدم به صورتش چنگ مینداخت و جیغ میکشید سعی کردم فعلا

غمم تو دلم نگره دارم و مامان اروم کنم الان من تکیه گاه بودم نباید بیشتر باری رو دوش

باشم

گوشی قطع کردم و به سمت مامان دویدم و دستاش گرفتم و سعی کردم ارومش کنم

اروم باش قربونت برم چیزی نیست که یکم حالش بد شده زنگ زدن بری امصا بدی واسه
عمل

اروم که شد گوشی برداشتم و شماره ساملیار گرفتم اما جای سامیاری حامد دوست قدیمی
سامیاری که باهم رفت امد خانوادگی داتشیم از بچگی گوشیش رو جواب داد
سلام خاله جون

چون با گوشی خونه زنگ میزدم فکر کرد مامانم باشم سریع گفتم
سلام حامد سامیاری

سلام خوبی اجی نه که از خونه

اره میدونم ... سامیاری کجاست

پای دیگه داره هم میزنه شفای عمو رو بگیره از امام حسین

بغصم خوردم و نگفتم دیگه لازم نیست در عوض گفتم

حامد از بیمارستان زنگ زدن گفتن حال بابا بده میشه یجور اروم به سامیاری بگی دوتایی
بیایید خونه

چنان از حرفم هول کرد که خدا رو شکر کردم عاقلم رسید از پشت تلفن خبر بد ندم

باشه باشه الان میام تو هول نکنی اومدیم راه افتادیم ... صبر کن اومدیم اومدیم

لیوان اب قندی درست کردم و کنار مامان نشستم و در حالی که سعی میکردم ارومشم کنم
به زور به خوردش دادم

چرا با خودت اینجور میکنی اخی عزیزم هنوز که چیزی نشده تو باید قوی باشی مگه ما جز
تو....

صدای ایفون مانع حرفم شد تصویر حامد و سامیاری رو مانیتور افتاده بود درو باز کردم
سامیاری به محض ورود با هول پرسید

چی شده بابا چشم شده بیمارستان چی گفت

نگاه چپی به جامد انداختم که با اون هدلی که ورش داشت خیلی اروم و یواش به سامیار گفته که نترسونتش و گفتم

چیزی نیست حالش بد شده خرمون کردن بریم اجازه عمل بدیم تو برو مامان بزار تو ماشین تا منم مدارک بردارم پیام

سامیار به سمت مامان رفت حامد هم خواست بره و کمک کنه که با همون نگاه طلبکارم گفتم

حامد جان شما بیا کمک من کن کمد جابه جاکنم مدارک پشت کمد افتاده

حامد همراهم اومد تو اتاق مامان و بابا درو کامل بستم و میتصل به سمت حامد برگشتم نمیدونستم چجوری بهش بگم خودش انگار از نگاهم خوند که پرسید

بگو چی شده سامیا

اشکی که بخاطر مامان نگه داشته بودم گوشه چشمم خونه کرد زمزمه کردم

حامد ... بابام

نگاهش متاسف شد چشماش بست که نبینم و به دیوار تکیه داد و سرش بین دستاش گرفت صدای سامیار شنیدم

بدویین دیگه چیکار میکنید دیر شد

رو به حامد که از من بیشتر خودش باخت گفتم

به مامان بگم حالش بدتر از این میشه بریم بیمارستان حداقل اونجا چیزیش شد زبونم لال چندتا دکتر بالاسرش هست

گوشیش برداشت و گفت

صبر کن الان به مامانم خبر میدم بامون بیاد حضورش لازم میشه ... خودتم حالت خوب نیست موندم چجور هنوز سرپایی

تو دلم زمزمه کردم چاره ندارم ...از همه داعون ترم اما سرپا نباشم کی مامانمو برام نگه میداره

صدای صوت قران تو گوشم بود سرم از شونه بهارک که صبح بعد از تحویل پیکر با خودم باگریه بهش خبر داده بودم بلند کردم و به سیاهی اطراف چشم دوختم نه شب بود نه دنیا پیش چشمم سیاه شده بود فقط دنیا سیاه پوش بابام شده بود

مامان تو آعوش خاله زار میزد دایی و شوهر خاله هام مدام میبیر غسالخونه تا جایگاه نماز میرفتن و میومدن حامد و امید پسرداییم به یه سینی شربت بین حاضرین میگشتن

از وقتی جلوی چشمم بابا وارد غسالخونه کردن انقد بیقراری کردم که دیگه توان ایستادن نداشتم و به بهارک تکیه زده بودم از دیشب که خانواده حامد خودشون به مامان رسوندن و دیگه نیاز نبود محکم باشم دیگه تکیه گاه نبودم تکیه گاه میخواستم تکیه گاهی که الان تو غسالخونه بود

امید سینی شربت بین هیئت دسته زنی که از وقتی فهمیدن بابام انقدر برای اقاشون عزیز بوده که همراه خودش روز عاشورا بردتش اومدن تا جای عموهام زیر تابوت بایستن گردوند اهی کشیدم و خیره به در غسالخونه توی دلم با بابام درد دل کردم

. بابا یادته همیشه میترسیدی کسی نباشه زیر تابوت بگیره میگفتی شهر غریب کسی نیست به فاتحه سر قبرم بخونه... ببین ببین که نصف شهر اومدن واست فاتحه بخونن ببین انقد باشکوه مراسمت که سر زیر تابوت موندن صف کشیدن ببین بابا که بی کس نیستی ببین جای خواهر برادر بی عاطفه خودت کلی خواهر بزادر پیدا کردی امروز که با اینکه نمیشناسنت برای رفتنت گریه میکنن بابا ببین رفتنت غریبانه نبود

سامیار از غسالخونه بیرون اومد لباسش از ابی که تن بابامو باش شسته بود خیس بود همونجا کنار در غسالخونه به دیوار تکیه داد و اروم اروم روی زمین سر خورد خواستم بلند شم و پناهنش شم اما خودم جونی برای تکیه گاه بودن نراشتم خودمم مثل سامیار تکیه گاهمو میخواستم بابامو میخواستم حامد رفت و زیر بغل سامیار گرفت و سامیار بی اراده تو اغوشش فرو رفت

اقا برای نماز الله اکبر داد

همه پشت سر تابوت بابام ایستاده بودیم و من حتی اجازه نداشتم کنار بابام باشم زیر لب از روی تابلو نماز میت میخوندم و اشک میریختم این آخرین نماز بابام بود

دوستان خواهش میکنم برای شادی روح همه پدرای رفته یه فاتحه یا صلوات
بفرستید... ممنون

به اراد که کنار دستم هنوز داشت واسه آینده ای نامعلوم برنامه میریخت تا دلم خوش کنه
نگاه کردم و فکر کردم چطور بخشیدمش وقتی واسه مراسم بابام نیومد و چقدر بخشیدمش
که بخاطرش قید مامانم زدم

نگاهم که خیره به خودش دید لبخند مهربونی زد و گفت

. تو کنارم بمون واسه من بمون دنیا برات بهشت میکنم فرشته کوچولوی من

. دنیا پیش کش فعلا فکر یه سقف بالا سرمون باش

بلند شدم و پشت مانتوم از غبار احتمالی تکوندم بلند شد و دستم گرفت

. فکر اونم کردم عزیزم... فعلا میریم مسافرخونه تا سرفرصت یه خونه نقلی جمع جور کرایه

کنم ارثیه بابام هموز دست نخورده تو حسابمه کمه ولی واسه یه جا کوچیک اون پایین

مایینا کافی... دلم نمیخواست هیچوقت به پولای اون مرتیکه که به زن و با بچه نورادش

تنها گذاشت به امون خدا دست بزنم اما الان واسه حمایت از خانوادم لازمه بیخیال

اعتقوا تم شم همونجور که بیخیال تنها کسم شدم

لحن صداس اندوهگین شد و اخمهای من از این بار منتش تو هم رفت

. منم مثل تو بیخیال خانوادم شدم پس بی حسابیم انقد منتش سرم نذار و تو دلم اضافه

کردم تازه تو بخاطر اینکار دلیل داشتی چون دوسم داشتی اما من هنوزم نمیدونم چه دلیلی

واسه این حماقتم دارم جز حرف مردم یا شایدم ثابت کردن خودم به خودم

نگاهم به خونه کلنگی که افتاد اه از نهادم بلند شد منی که همیشه تو بهترین و شیکترین خونه ها زندگی کردم حالا باید بشم تازه عروس این خونه در حال فروریختن اصلا انصاف نبود

خونه اش منو یاد خونه رحیم تو بامداد خمار مینداخت همونجوری که تصور کرده بودم از در ورودی ای که ماشین رو هم نبود و نوید بی ماشینی میداد که وارد میشدی به دالان تنگ و تاریک بود که تهش به یه حیاط شش متری میرسید که گوشه سمت راست حیاط یه اشپزخونه بدون کابینت بود که سینک ظرفشویی بزور توش جا گرفته بود و گوشه سمت چپ یه حموم و دستشویی بدون کاشی بهداشتی با یه دوش شکسته کلافه نفس کشیدم اخیه چطور میشد چله زمستون اصفهان برای حموم بین اتاق و سرویس بهداشتی که چه عرض کنم سرویس غیربهداشتی رفت امد داشت

اتاق هم که چه عرض کنم دوتا اتاق تو در توی ۹ متری که سقفش جوری ریخته بود که تیراهنش رو میشد دید

اراد شرمنده کنار گوشم گفت

.نمیدونستم مامان از اون پول برداشت میکرده به بیشتر از این پولم نرسید ... شرمنده عشقم

نخواستم دلش بشکنم میتونستم انا نخواستم... انتخاب با خودم بود که یه زن غرغرو باشم که زندگی به کام هردومون زهر کنم یا اینکه یه زن محکم و بساز که حتی همچین خونه ای هم با محبتش بهشت میکنه

من انتخابم کرده بودم حالا دیگه شوهر داشتم شوهری که دوسم داشت انقد دوسم داشت که بخاطر قید با ارزش ترین کس زندگیشو زد باید فکر سامان از سرم بیرون میکرد از دلم هم باید عاشق اراد میشدم از الان به بعد اراد هم شوهرمه هم عشقم هم تنها کسی که تو این دنیا دارم

لبخندی زدم دستم دور کمرش حلقه کردم و کنار گردنش جایی که قدم بهش میرسید بوسیدم و گفتم

.همینم عالیه عزیزم خودتو ناراحت نکن باهم درستش میکنیم با هم بهشتش میکنیم

چونه ام گرفت و سرم بلند کرد و به چشم زل زد و گفت

تا فرشته ای مثل تو دارم همه جا بهشته

خم شد و لبش رو روی لبام گذاشت و بوسید از داغی لباش حس خوبی بهم دست داد اما

قلبم نلرزید

دوتا پست بعدی عاشقانه ست پیشنهاد میکنم از دستش ندید

درضمن برای کسایی که پرسیده بودن عکس کاور رمان عکس اراد نیست اما نمیگم عکس

کیه یوهاها

دو قوطی رنگ خریدم بودیم تا حداقل بیروچی خونه افسردم نکنه دیوارای در حال ریختنش

به حد کافی رو اعصابم بود

اراد از نردبونی که از همسایه قرض گرفته بودیم بالا رفته بود و سقف رنگ میکرد منم دیوار

پایینش رنگ میکردم که احساس کردم چند قطره رنگ روی صورتم نشست سرم بلند کردم

و به اراد که برس رنگ بالا سرم میتکوند تا رنگیم کنه چپ چپ نگاه کردم که همون موقع یه

قطره رنگ روی نوک بینیم جا خوش کرد خندید و من جیغ کشیدم

. عه روانی نکن رنگیم کردی

دستی رو صورتم کشیدم و ناامید گفت

.حالا چیکار کنم دیگه نمیره

بجای دلجویی بازم به سمتم رنگ پاشید اینبار رنگ روی تاپ بندی که پوشیده بودم نشست

بازم جیغ جیغو شدم

نکن دیوانه همین یه دست لباس تمیز دارم

بجای اینکه اونم نگران لباسم و نبود ماشین لباسشویی بشه روی پله های نردبون نشست
دلش گرفت و قاه قاه میخندید حرصی شدم پایه نردبون گرفتم و به شدت تکون دادم خنده
اش قطع شد و صداش از ترس لرزید

نکن سامیا میفتم میمیرم ناکام بیوه میشیا

. ناکام و کوفت پسره منحرف مگه من بهت گفتم نکن تو دیگه نکردی

.خو از اول بگو از چی ناراحتی تو بذار بیام پایین چشم خانمم

چند لحظه بهت زده نگاش کردم و وقتی منظورش فهمیدم سرخ از خجالت از این همه بی
حیایی این پسر شدیدتر از قبل پایه ها لرزوندم سفت به پله ها چسبید وحشت زده گفت

.غلط کردم سامیا نکن جدی جدی میفتم ضربه مغزی میشما

خواستم حرفی بزنم که تعادلش از دست داد و صدم ثانیه ای دیدم که جلوی چشم نقش
زمین شد سریع بالای سرش رفتم چشماش بسته بود و تکون نمیخورد سرش رو روی دامنم
گذاشتم

.اراد عزیزم چشاتو باز کن ... اراد جان ... اراد جون سامی چشاتو باز کن ...ارادم

به سرش دست کشیدم اما اثری از خون نبود خیالم راحت شد که سرش نشکسته یکهو دلم
ریخت نکنه خون ریزی داخلی داشته باشه اشکم دراومد بین حق هقم گفتم

.جون سامیا پاشو تورو خدا اراد زاری میکشیم پاشو

نه جوابی داد نه حرکتی کرد باورم شد که جدی جدی ناکام بیوه شدم یعنی اوج زندگی
مشترک من همین بود از غصه سرش تو بغل گرفتم و بین حق هقم موهای بلند قهوه ایش
میپوسیدم انقد لشک ریخته بودم که نفسم درنمیومد تو عالم خودم داشتم برای شوهر
مرحوم چند روزه ام عذاداری میکردم که یکهو جام عوض شد روی زمین غلتیدم و لبای اراد
روی لبام حس کردم چشامو باز کردم و شوکه بهش که با تمام احساس چشماش بسته بود
و میپوسیدم از شوک خارج شدم و متوجه شدم تمام این مدت سرکار بودم اعصابم تحریک
شد و عصبی هلش دادم عقب رفت و با لبخند دلبرانه ای گفت

.خب چیه دارم به خانمم تنفس مصنوعی میدم

خنده اش که دیدم کفری تر شدم با حرص برس رنگ به سمتش پرت کردم خورد به لباسش و لباسش رنگی کرد با خنده صدای زنونه درآورد

نکن دیونه همین یه دست لباس تمیز داشتم

نیگاه نیگاه اول میترسونم بعد ادامو درمیاره حرصی تر شدم و هرچی دم دستم بود به سمتش پرت کردم و اونم در حال قهقهه زدن و لذت بردن از کتک خوردنش دستش سپر صورتش کرده بود وقتی دیدم دیگه چیزی برای پرتاب نمونده خودم به سماش پرت کردم غافلگیر شد و روی زمین افتاد روی سینش نشستم وهرجا میرسید مورد عنایت مشتم قرار میدادم و اونم بین خنده هاش سعی میکرد دستام مهار کنه

زنن سامیا دوباره بیوه میشی تنفس مصنوعی لازم میشی از ما گفتن

بالاخره موفق شد دستام رو لسیر کنه اینبار من تقلا میکردم خلاص شم اما زورم بهش نمیرسید تو یه حرکت ناگهانی دستم کشید و لبم مستقیم روی لبش فرود اومد

همیشه فکر میکردم اولین تجربه ام لای پر قو بین بوی عطر شمع بودار و گل رز زیر نور شمع باشه و هیچ وقت حتی فکر نمیکردم تجربه اولین بار روی زمین موزاییکی سفت بین بوی رنگ پلاستیکی هم بتونه انقدر شیرین باشه

بخاطر کمر درد از خواب پریدم شب شده بود و خونه تو تاریکی فرو رفته بود خواستم بلند شم که اراد دستم کشید و خوابالود گفتم

کجا یکم دیگه بخوابیم

کمرم درد گرفت چرا اینجوری خشک و خالی خوابیدیم...یادت باشه فردا حتما بریم دست دوم فروشی چندتا وسیله لازمه بخریم

ریزخندید

کمر دردت واسه بدون تشک خوابیدن نیست خانم خودم

و منو توبغلتش چلونند سعی کردم از خودم دورش کنم اما نمیشد و در همون حال گفتم

خیلی هم واسه بدون تشک بودنه میخوای منو خرید نبری بهانه نیار بیخود

بلند شد و نشست و منو رو پاش خوابوند در حالی که کمرم میمالید گفت
.خریدم هم میبرمت اما بگما زیاد پولیل نمونده از فردا هم باید دوباره برم سرکار مرخصیم
تموم شده سر فرصتم باید بگردم یه کار دیگه پیدا کنم با این حقوق تنها مخارجمون
نمیچرخه

زیر لذتی که از ماساژ به بدنم سرازیر میشد شل شدم و سست گفتم
.خب ننم میرم سرکار... تو باید فوقت کامل کنی حیفه مردم ارزو دارن دولتی قبول شن اون
وقت تو بخوای واسه یقرون دوزار بیشتر درست ول کنی
.اخه...

.اخه نداریم باید درست تموم شه من شوهر مهندس میخوام
دستش روی کمرم از حرکت ایستاد کمرن تکون خفیفی دارم و گفتم
بمال دیگه تازه داشت خوش میگذشت

خندید و خم شد کمرم بوسید و بجای ادامه کارش سرش روی کمرم گذاشت و و اهسته
زمزمه کرد

.منو ببخش نتونستم خوشبختت کنم قول همه چیز بهت دادم و کوچکتین چیز حتی یه
کاچی ساده هم نتونستم برات فراهم کنم ... نه جشن عروسی نه خونه ای که شایسته ات
باشه نه حتی یه تشک پرغو که بتونی حداقل راحت بخوابی ... اما باور کن همه تلاشم میکنم
که به همه ارزوهات برسونمت ... همه کار برات میکنم عزیزم ... تو فقط بمون کنارم
خواستم بگم اگر تو نموندی کنارم چی اما نگفتم ... اون بخاطر من از عزیزترینش گذشته
بود مطمئنم هیچ وقت ازم نمیگذره

قالی رنگ و رو رفته ای وه از سمساری خریده بودیم و وسط حیاط پهن کردم و شلنگ اب
جوری که انگار دارم به گلای قالی اب میدم روش گرفتم تا خیس بخوره
بعد از اینکه اب به خوردش رفت تمام سطوح فرش بدون هیچ صرفه جویی تاید ریختم و
برس برداشتم من یک سمت قالی برس میکشیدم و اراد سمت دیگه رو

چنان محکم میساییدم که قسمت کرم قالی سفید شد البته فکر کنم سفید بود فقط چرک خورده بودش

. عه عه دیدی سمساره اخرم سرمون کلاه گذاشت

اراد که متوجه طنز کلامم نشده بود با کنجکاوی به سمتم برگشت و پرسید

.چرا ... چیکار کرده مگه

.من بهش گفتم قالی کرم بده برداشته قالی سفید داده

و به تیکه ای که بعد از شستن سفید شده بود اشاره کردم اراد خندید و گفت

.والا همسر جان تا جایی که من یادمه تو اصلا اشاره ای به رنگ قالی نکردی فقط رک

دراومدی گفتمی ارزونترین قالیتون جوری که اون بنده خدا دلش واسمون سوخت کلی

بهمون سر یخچال تخفیف داد

یخچالی که از بی جایی مجبور شدم بعد از شستن تو اتاق خوابم بذارم سعی کردم خودم با

چرت و پرت کفتم سرگرم کنم تا یاد اون همه مجله طراحی داخلی که با کلی ارزو برای

دیزاین خونه ام خونده بودم تیغتم و گفتم

.یعنی میخوای بگی قیمت یک فرش برای من از رن و نقشش مهمتره

از لحن تهدید امیز من ترسید و دستاش به نشونه تسلیم بالا برد

.غلط کردم و اسه همین وقتا ساختن دیگه ... غلط کردم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

.دیگه تکرار نشه پلیز

و برای اینکه نشون بدم کاملا شوخی میکردم مقداری از کف پخش شده روی قالی برداشتم

و به بینیش مالیدم

اخم کرد و درحال بال بال زدن واسه تمیز کردن بینیش گفت

عه سامیا کثیفه خو معلوم نیست این قالی زیر پای کی بود روش چیکارا که نکرده بچه زیر دوسال داشته یا نداشته بعد تو همینجور برمیداری میمالیش سروصورت من

کاری نداره که عزیزدلم الان برات میشورمش

شلنگ اب کنارم رو به سمت صورتش هدف گرفتم طبق عادت دستش رو سپر صورتش کرد و جیغ و داد راه انداخت

باز دیوونه شدی زن ... نکن خیس میشم سرما میخورم میفتم رو دستت

سعی کرد شلنگ اب ازم بگیره و من نمیخواستم تو این کش مکش سر شلنگ بالا رفت و قطره های اب مثل دونه های بارون روی صورتمون نشست با خنده گفت

ببین خداهم از این همه بلایی که تو سرم میاری و این همه مظلومیت من گریه اش گرفت

از مکتم سواستفاده کرد و بالاخره موفق شد شلنگ تصاحب کنه حالا اون به سمت من اب میپاشید و من برای اینکه کوتاه نیام با سینی که برای تخته شوری آورده بودم به سمتش کف پرت میکردم

نکن زن کثیفه کفش عجبا

شلنگ بزار زمین تا منم کف نندازم سمتت

. نخیر زرنگی من شلنگ بزار زمین تو بازم کف پرت میکنی من تورو میشناسم بزرگت کردم

گمشو کلا دو روزه سایه ات بالا سرمه ها

از حرفم ذوق زده قهقهه زد بعله کم چیزی نیست سایه سر سامیا خانم بودن خردوقی هم داره والا

کفای سمت من تموم شد و بی دفاع موندم و به سمتش یورش بردم شلنگ ازش بگیرم یعنی در واقع قدرت از دستاش بگیرم دستم رو خوند و درست به موقع جاخالی داد و من روی کفایی که خودم سمتش پرت کرده بودم لیز خوردم و با سر روی زمین فرود اومدمو شانس اوردم قالی خیس عایق سرم شست

حوادث دیروز باز تکرار شد همون جور که اون افتاد من ترسیدم و اون سرم کلاه گذاشت تا بترسونتم حالا من افتاده بودم و نوبت اون بود بترسه انگار گول نقشه ام رو خورد که صدایش از نگرانی میلرزید بالای سرم حاضر شد و محکم بغلم کرد و تکونم داد

.عزیزم ببخشید فکر نمی‌کردم بیفتی ... سامیا ... سامیا باز کن چشاتو ... میدونم داری اذیتم میکنی باز کن بینم ... عشقم تورو خدا

من مثل اون بازیگر خوبی نبودم و هر لحظه ممکن بود از خنده بترکم قبل از اینکه خنده ام رو ببینه یواشکی دستم پر از کف کردم و به صورتش مالیدم

داد زد و ولم کرد و با فاصله گرفتن ازم به سمت کف پرت کرد برای تلافی هلش دادم و روی شکمش نشستم و اون جرزن هم برای دفاع از خودش به قلقلک متصل شد اما من دست بردار نبودم قهقهه میخندیدم و کفمالیش میکردم مثل دوتا بچه تخس شیطون به جون هم افتاده بودیم و سرخوش میخندیدیم و وقتی از نفس افتادیم هردو بیخیال اینکه این قالی کثیف هنوز روی قالی خیس دراز کشیده بودیم سرم روی سینهش گذاشتم و به این فکر کردم وسط یه حیاط فسقلی روی یه قالی خیس کثیف توی بغل شوهرم خوابیدم چیزی که هیچ وقت حتی تصورشم نمی‌کردم دستش بین موهام برد و موهای خیسم نوازش کرد بعد از چند دقیقه سکوت پر از آرامش یکباره بی هوا گفت

.من خیلی خوشبختم سامیا

خنده ام گرفت منو از خودش فاصله داد و باتعجب نگام کرد تا دلیل خنده هام بدونه لبخندی زدم و گفتم

.کی میتونه حتی تصور کنه دونفر از جنگ و دعوا روی یه قالی کثیف تو یه حیاط فسقلی در حال اوار احساس خوشبختی کنه

ماه غسل سه روزه ماهم تموم شد و به روال عادی زندگی برگشتیم

اینکه میگم ماه غسل منظورم همون سه روز مرخصی اراد بود که تمام مدتش در به در دنبال خونه و بعدشم تعمیر خونه و بعد نظافت و شستن وسایل دست دوم خریداری شده گذشت کل غسل این سه روز فقط به این بود که شب انقدر خسته بودیم که متوجه سفتی زمین نشده از خستگی بیهوش میشدیم و یه خواب راحت داشتیم

مرخصی اراد که تموم شد زندگی روتین و تکراری ما شروع شد

اراد که از صبح تا غروب سرکار بود و غروب هم شاگرد خصوصی قبول میکرد تا دلمون به خرجمون بخوره من هم برای کمک خرج شدن و درآوردن هرینه تحصیلش کل روز تو اتلیه عکاسی نزدیک خونمون کار میکردم و شبهام با لپ تاپی که سامیار برام از خونه آورده بود کار تایپ انجام میدادم و شبها تنها وقتی بود که با آرامش خستگی کل روزم در اغوش همسرم بدر میکردم

به اراد عادت کرده بودم به مهربونیش محبتش به چشماش که با اشتیاق نگام میکرد و میشد گفت حالا دیگه دوشش داشتم

این زندگی معمولی و تکراری هر روز میگذشت و مثل قبل تکرار میشد تا روز سالگرد ازدواجمون

بعد از کار از قنادی کنار اتلیه یه کیک بستنی کوچیک با یه شمع عدد یک گرفتم و به خونه برگشتم برعکس همیشه که بساط تایپ لپ تاپ الم میکردم اینبار دستی به سرو گوش خونه کشیدم و سریع پریدم تو حمام ... بماند که طبق معمول هر دودیکه به چالش اب یخ دعوت میشدم اما چون بعد از اینکه ساعت ناهار از آرایشگاه برگشتم وقت نکرده بودم خورده موهای موی کوتاه شدم بشورم بعد از این دوش حسابی احساس سبکی کردم و اینبار دستی به سروروی خودم کشیدم کاری که خیلی وقت بود فرصت و حوصلش رو نداشتم مگر مثل امروز مناسبت خاصی میبود

صدای چرخش کلید که شنیدم خیلی کلاسیک چراغ خاموش کردم و شمع روی کیک رو روشن کردم اما چهره اراد از حای قبل از اینکه یوپرایزش کنم ذوق زده بود کلید رو که زد و لامپ که روشن شد پریدم بغلش و سروصورتش غرق بوسه کردم شوکه اما خوشحال نگام میکرد و در اخر لبم روی لبش نشست و بعد از یه بوسه طولانی کنار گوشش زمزمه کردم

.سالگرد ازدواجمون مبارک

باچشمای گرد نگام کرد و گفت

.وای سامیا نگو که بک سال گذشت

دلخور شدم

نگو که یادت رفته بود

اخم کردم و بق کرده گفتم

لابد کادو هم نگرفتی برام... منو بگو رفتم گیسوان افشونم فروختم واسه اقا زنجیر ساعت
بخرم

خندید و یه دور توی بغلش چرخوندم گفتم

اولا که با اینکه خیلی خوشگل شدی و بهت اومده ولی کم سرقت ادبی کن خانم... دوما
اتفاقا بهترین کادوی عمرم برات دارم

مشتاق به سامسونتش که با بغل کردن من گوشه اتاق انداخته بود نگاه کردم و گفتم
قایمش کردی

نخیر ... حدس بزن چیه

عروسک که تو کیفیت جا همیشه پول طلا هم که نداریم

خودش طاقتش نگرفت و با همون ذوقی که از بدو ورود داشت گفت
بهتر از همه اینا یه خبر خوب دارم

دهنم کج شد

همین... اصلا حیف اون کیف پول چرمی که واست خریدم کوفتت بشه یادش رفته بعد
میگه خبر خوب برات کادو دارم خجالتم نمیکشه ایش

خندید و لاله گوشم گاز گرفت

همین خبر خوب کل زندگیمون عوض میکنه به همه ارزو هامون میرسونتمون

خیره نگاش کردم که ادامه بده و گفت

. یادته قبل ازدواج ازمون استخدامی دادم

با سر تایید کردم ادامه داد

. امروز زنگ زدن گفتن فردا برام واسه استخدام ... شما از فردا میشی خانم آقای مهندس اراد رادین مهندس ناظر شرکت حفاری

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و کلی بوس برای این خبر خوب بهش مژدگانی دادم و هردو باهم سالگرد ازدواجمون و روز آغاز خوشبختیمون جشن گرفتیم شب طبق معمول همیشه سرم روی سینه اش بود و با موهای سبزش بازی میکردم که گفت

. بیشتر از اینکه بابت کار خوشحال باشم برای اینکه دیگه میتونم فرشته کوچولومو خوشبخت کنم و بهشتی که لایقشه رو بهش هدیه بدم خوشحالم

لحنش شیطون کرد و ادامه داد

. بهشتی که قراره تا همیشه زیر پاش بمونه

چند لحظه طول کشید حرفش برام معنی پیدا کنه ازش فاصله گرفتم و مشکوک نگاهش کردم

. یعنی چی بهشت بذاری زیر پام

خندید و تو بغلش محکم چلوندم و گفت

.خو حالا که دیگه یسال از ازدواجمون گذشته و منم یکار خوب پیدا کردم و تو دیگه لازم نیست بری سرکار ممکنه تو خونه بشینی از بیکاری خوشی بزنی زیر دلت و منو یادت بره برای جلوگیری از این احتمالات میخوام از فرشته کوچولو به مامان نینی کوچولو ارتقا درجه بدمت

چشام واسش گرد کردم و بلافاصله از بغلش بلند شدم و ازش فاصله گرفتم

.حرفش منم نزن من خودم هنوز بچه ام بچه واسه چیمه

بسمتم خیز برداشت تا دوباره بگیرتم اما فرار کردم ولی مگه یه خونه ۵۰ متری چقد فضا واسه فرار داره هرچند اینا که بهانه بود خودمم کم دلم نمیخواست و بالاخره تنم تسلیم اغوش مردی شد که قرار بود نه ماه دیگه پدر بچه ام باشه

اوایل همه چی خوب بود اراد همه جوړه بهم میرسید توجهش دولرابر شده بود میگفت اون نصف دیگه سهم بچمونه سهمتون جدا کردم که حسودی نکنی به بچمون

اما به محض که ویارم شروع شد ورق برگشت عجیب ترین ویار دنیا من داشتم نه دلم لواشک و پاستیل میخواست نه بوی غذا حالم بد میکرد ویار من به شوهرم بود به بوی تن مردی که به اغوشش عادت داشتم

سرم شدید درد میکرد و چشمام سیاهی میرفت با کمک دیوار روی زمین نشستم و سرم روی بالشت کنار دیوار گذاشتم دستم کشیدم روی شکمم و خطاب به کوچولویی که انقد بزرگ شده بود که شکمم جلو کشیده بود گفتم

.اینه رسمش بی معرفت که مامانی اذیت کنی

صدای اراد از پشت سرم بگوش رسید

.مگه فقط مامانی اذیت میکنه... ازار و اذیتش بیشتر از مامانش به باباش رسیده اما من که مثل مامانش غرغرونیستم که هی غربزنم بچون بچم

سرم برگردوندم و به اراد که تازه از خواب بیدار شده بود و چشماش پف کرده بود نگاه کردم و حق بجانب گفتم

.اولا غرغرو خودتی دوما بچم کی تورو اذیت کرده میخوای بگم یکی از لگدایی که زیر شکم من میزنه زیر شکم تو بزنه بینم از خواهر برادر خودشو محروم میکنه یا نه

قهقه خندید و خواست بخاطر این خوشمزگی بغلم کنه که با حرکت دست مانعش شدم و گفت

.سمت من نیایا دیگه جون عق زدن ندارم

.بفرما بعد میگی اذیت نکرده هیچ میدونی این گل پسر غیرتی من چند وقته نذاشته به مامانش نزدیک بشم چه برسه بغلش کنم

قیافه مظلومی به خودش گرقت و گفت

.خو دلم واسه خانمم تنگ شده

خندیدم و دستی به شکمم کشیدم.

گفتم

.از کجا میدونی پسره حالا

.پسره دیگه از غیرتش روی مامانش معلومه

با فاصله کنارم نشست و دستش رو شکمم کشید و خطاب به کودک درونم گفت

. بابایی قربونت بره خوبه که انقد غیرتی ولی من باباتم مامانت زمه حقمه این لوس بازی
چیه ... تو کوتاه بیا قول میدم زودی یه اجیم برات بیاریم راحت سر اون غیرتی شی ولی این
زن حق منه سهم منه

از حرفاش با بچه بدنیا نیومده زدم زیر خنده از طرفی حالش درک میکردم درست چهار ماه
بود که نتونسته بودم وظایف زناشویییم احرا کنم و نیاز شوهرم رفع کنم و خودم عذاب
وجدان داشتم اما دست خودم نبود به محض اینکه لباسش رو درمیآورد و بوی تنش به
مشامم میرسید دیگه چیزی دست خودم نبود و کل تشک با خونه به گند میکشیدم و همین
موضوع باعث شده بود حتی جدا از هم بخوابیم با شرمندگی گفتم

.عزیزم میدونم بهت سخت میگذره اما فقط ۴ ماه دیگه مونده یکم دیگه دندون سر جسگر
بذاری این دوری هم تموم میشه

به شوخی اضافه کردم

.دوتا زن گنده نتونستن ما رو از هم بگیرن این فسقلی که عددی هم تیست ریز میبینمش

اراد لبخندی زد و نگاه مظلومش بهم دوخت و گفت

.میشه بغلت کنم

آعوشم برآش باز کردم و گفتم

.تا وقتی لباس تنته این کوچولو حسودیش نمیشه

لبخندی زد و با یه حرکت من رو روی پاهاش نشوند برخلاف عادتم که سرم به سینه اش
میفشردم سعی کردم از بوی سینه اش دوری کنم و از یقه بازش فاصله بگیرم

به کانال شوخی زدم آخرین دکمه اش رو بستم و گفتم

.حالا شدی برادر بسیجی

فهمید و لبخند تلخی زد و دستم از یقه اش جدا کرد و پشت دستم بوسید اهی کشید و سرم جوری که بینیم به تنش نزدیک نباشه به سینه اش تکیه داد به بغلش لم دادم و راحت نشستم تا جنین توی شکمم اذیت نشه و اذیت نکنه در حالی که موهام نوازش میکرد اروم کنار گوشم زمزمه کرد

. هنوزم خیلی دوست دارم سامیا نمیخوام جاتو کس دیگه بگیره ... سامیا تورو جون همین بچه نذار کسی جاتو بگیره

با اینکه معنی حرفش نفهمیدم مثل خودش زمزمه کردم

.قول میدم تو فقط این چهار ماهم تحمل کن

در سکوت دستش از موهام سر داد و روی گردنم کشید و با سرانگشتاش گردنم اروم نوازش داد تمام تنم گر گرفت خیلی وقت بود از شوهرم و نیازم دور بودم و بی جنبه شده بودم و با اولین تماس حالم عوض میشد

یقه ام رو که مدل شل بود از روی شونه ام انداخت و شونه های برهنه ام به رخ کشید دستش از داخل بلوزم به کمرم رسوند و نوازش هاش کمرم رو قلقلک داد دلم ضعف رفت و خودم بیشتر بهش چسبوندم سرم رو از شونه اش بلند کردم و به چشمهایی که پر ستاره شده بود خیره شدم فقط چند لحظه زمان برد لبش لبم رو لمس کنه با یه حرکت از روی پاهاش بلندم کرد و روی زمین خوابوندم و روم چمپاته زد و با التماس گفت

. دیگه طاقت ندارم سامیا خواهش میکنم تحمل کن

فقط سرم به نشونه تایید تکون دادم زبونم نمیچرخید چیزی بگم همون دستی که زیر لباسم بود از کمر به شکم سر داد نفسهاش که بی نظم شد دکمه اش رو باز کرد تا تنفس بگیره و دوباره روی گردنم خم شد دعا دعا میکردم که این حالت تهوعی که با باز کردن دکمه اش و خوردن بوی تنش به سراغم اومده بود کار دستم نده که از شانس گند من دعای برعکس شد و همون لحظه لبش روی لبم گذاشت و من دیگه نتونستم تحمل کنم

یاد دیشب که میفتادم شرمنده میشدم خودم اگه جای اراد بدم حالم از خودم بهم میخورد حتی نمیتونم تصور کنم جای اراد میبودم و تنها واکنشم یه نگاه شماتتگر میبود اما خب تقصیر منم نبود کنترلش که دستم نبود تازه من هلش دادم که کنار بره خودش نرفت سرم به چپ و راست تکون دادم تا این افکار از ذهنم پاک شه دیگه پیش اومده تموم شده رفته الان باید فکر جبرانم میبودم و شانس باهام یار بود که فردا تولدش بود از صبح با این سنگینی و حال بدم خودم کشتم تا همه چیز مرتب و آماده کنم نزدیک ساعت او مدن اراد گوشی برداشتم و شماره اش رو گرفتم

فاصله در حیاط تا اتاق انقدری نبود که وقت کنم چراغ خاموش کنم و شمع روشن کنم بنابراین پنج دقیقه زودتر از زمانی که همیشه میومد بهش زنگ زدم و وقتی اطمینان پیدا کردم نزدیک شمع روشن و چراغ خاموش کردم

با شنیدن صدای زنگ بلبلی خونه اه از نهادم بلند شد حالا همیشه کلید باخودش میبره ها یه امروز که من خواستم سوپرایزش کنم کلید جا گذاشته ایفون نداشتیم باید برای باز کردن در بیرون میرفت در رو که باز کردم دهنم از تعجب باز موند

انتظار دیدن کسی جز اراد پشت این در نداشتم اما حالا زن عموم با نیشخند من و شکم برآمده ام نگاه میکرد اصلا اینجا چیکار میکرد ادرس خونه ما رو از کجا آورده .سلام عرض کردم عروس خانم

وای خدای من انقد شوکه شدم که سلام یادم رفت شرمنده و دستپاچه گفتم .وای ببخشید سلام ...شوکه شدم شما رو اینجا دیدم سلام یادم رفت .یعنی منظورت اینه نباید پیام خونه پسر

غیرمستقیم داشت منو متهم میکرد که اجازه نمیدم با پسرش رفت امد کنه خواستم جواب بدم که ادامه حرفش اخم گره داد

.میبینم که خودت فهمیدی جای پات تو زندگی پسر و واسه یکی دو روزه که میخت اینجور
محکم کردی

با حرکت چشم و ابرو به شکم اشاره کرد خواستم جواب درشتی بهش بدم که صدای اراد از
پشت در مانع شد

.مامان

زن عمو برگشت و با گفتن جان مامان اغوشش برای پسرش باز کرد و اراد بی هیچ حرفی به
اغوش مادرش رفت اخم غلیظتر شد مطمئن بودم حرف اخر مادرش شنیده اما چرا بجای
اینکه بگه این بچه خواسته اون بوده و تو روی مادرش دربیاد بی هیچ حرفی پذیرفتش

اراد درحین دعوت مادرش به داخل پرسید

.چطور بعد این همه مدت یاد پسر افتادی مامان

زنعمو اشک گوشه چشمش با لبه روسریش پاک کرد و برای داخل اومدن منو کنار زد و
گفت

.مگه میشه تولد پسر یکی یدونم یادم بره ... پارسالم تا دم در اومدم اما دلم نکشید داخل
بیام و بدبختیت ببینم ... مگه یه مادر جز خوشبختی بچه اش چی میخواد ... اما دیگه امسال
گفام هرچه باداباد با اینکه میدونم خوشبخت نیست حداقل برم ازین فلاکت نجاتش بدم

زنعمو با دست به خونه اشاره کرد و من یاد حرف مامانم افتادم که التماس میکرد باور کنم
این زن بدبختم میکنه تازه داشتم به حرفش میرسیدم هنوز از راه نرسیده چندبار حمله کرده
اونم از نوع انتحاری

اراد بدون تذکر به مادرش فقط سعی کرد بحث عوض کنه

.ول کن این حرفا بیاتو...خیلی خوشحالم کردی

زن عمو و اراد و پشت سرشون من وارد اتاق شدیم اراد که چراغ روشن کرد اولین چیزی که
به چشم اومد شمع نیمسوز روی کیک کوچک وسط اتاق بود زنعمو یه ابرو بالا انداخت و
پرسید

.جشن داشتید

با دلخوری پنهونی بابت بی توجهی اراد و سررسیدن ناگهانی عذاب زندگیم و بهم خوردن سوپرایزم گفتم

.میخواستم اراد واسه تولدش سوپرایز کنم ولی نشد

اراد دستش از پشت کمر مادرش برداشت و منو در اغوش گرفت

.مرسی عزیزم خیلی خوشحال شدم الهی قربونت یرم که انقد ماهی

زن عمو تند گفت

.وای خدا نکنه قربونتم رفت

و وقتی نگاه عصبی اراد دید فهمید که لبه تیز شمشیرش نشون داده وایه عوض کردن بحث خنده الکی کرد و گفت

.چه سوپرایز تو سوپرایزی شد امروز اولش اومدن من حالام این کیک خراب شده با شمع فسقلی ... خودت بگو پسرم کدومش بیشتر غافلگیرت کرد

با اخم به اراد که منو ول کرد و اینبار مادرش بغل کرد و گفت معلومه بودن تو نگاه کردم

خدایا باید حدس میزدم منو واسه خوشبخت شدن نیافریدی

حدس مامان درست بود خوشبختی من از همون شبی که این زن پاشو تو زندگیم گذاشت تموم شد

شب تولد شوهرم شبی که قرار بود خیلی رمانتیک باشه شبی که میخواستم با طنازی از دلش دربیارم و بهترین شب رو براش بسازم شد بدترین شب زندگیم و بدترین روزای زندگیم همون شب رقم زد

اون شب زن عمو انقدر تیکه و کنایه و درشت ریز بارم کرد که اخرش صبرم تموم شد و نتونستم تحمل کنم من یه زن حامله بودم با هرمونای بهم ریخته و اعصاب نامتعادل و بی قرار مگه چقدر میتونستم دندون رو جیگر پاره پاره شده ام بذارم و اخرش شد آنچه نباید

میشد زن عمو گفت و شنید و دعوا بالا گرفت و در کمال سرخوردگی اراد طرف مادرش رو گرفت و منو با چشمای گریون و دهن باز تنها گذاشت و همراه مادرش رفت
فردای اون شب جهنمی جهنم کاملتر شد اراد به خونه برگشت و چمدون بست و منو هم همراه خودش به خونه مادرش برد

مادرش گفته بود خوب نیست زن حامله این ماههای اخر تنها بمونه بیارش تا ازش مراقبت کنم و اراد خوش باور قبول کرد میگفت مادرم بزرگواری کرده کوتاه اومده و ما رو بخشیده و هیچ وقت یادش نیومد که این گناه نابخشودنی که ازش حرف میزد دوست داشتن من بود مخالفت کردم جیغ زدم زار زدم التماس کردم شب قبل یه چشمه بود و اینکه برم و کنار این زن زندگیل کنم میشد دریا تحمل غرق شدن تو این دریای طوفانی نداشتم
مخالفت کردم اما گوش شنوای اراد دیگه برای من نبود

شروع شد از همون روزای اول دعوای معروف عروس و مادرشوهر شروع شد زن عمو انقدر میگفت و میگفت تا صبر منو به حد برسونه و دعوا درست کنه

تمام حرفاش بوی کنایه و دعوا میداد و تحملش از حد یه زن حامله با هرمونای قروقاطی فراتر بود و سخت تر و غیرقابل تحمل تر از این کنایه ها طرفداری اراد از مادرش بود و من کاملا حس میکردم کنار گذاشته شدم

اون جهنم برای من سه ماه طول کشید و این سه ماه انقدر سوختم تا پختم و بالاخره تموم شد...

به جای چنگ زن عموم که با گذشت این چند روز خون مرده و کهنه شده بود خیره شدم همین چنگ و دندون بود که بالاخره من رو از شر اون اهریمن و جهنمش نجات داد

تمام این مدت تحمل کردم هرچی راجع به خودم و ویار عجیب غریب از نظر اون دروغکیم و جهاز نیاوردن و هزار یک حرف و کنایه برای اتیش زدن من میگفت... تحمل کردم عیب و ایرادایی که روم میذاشت و بیگاری هایی که ازم میکشید به بهانه پادرد و کمر درد... تحمل کردم که برای مراقبت شدن رفتم و تبدیل شدم به کنیز زر خرید... تحمل کردم زیرایی هایی که پیش اراد درباره من میزد و دروغ های شاخ داری که وقتی اراد میومد خونه از من

تحویلیش میداد ... اما تحمل انگ بی عفتی و بی حیاییش رو نکردم ... نمیتونستم تحمل کنم به دامن پاکم لکه ننگ پرت کنه این یکی نمیتونستم تحمل کنم

هیچ وقت روزی که این چنگ به یادگار گرفتم یادم نمیره منو به بهانه اینکه انقدر تن پرور نباش و پاشو یکم پیاده روی کن تا چربی دور نوه ام رو نگیره فرستاد نانواپی

تو صف نانوا بودم که از شدت گرما حالم بهم خورد و از حال رفتم و یکی از اقایونی که برای خرید نون اومده بود لطف کرد و با کمک خانمش که تو ماشین نشسته بود من رو سوار کرد و تا دم در خونه رسوند زنگ در رو زد و مادر شوهرم جلوی در احضار کرد تا من رو تحویل بگیره مرد بیچاره کل ماجرا رو برای پیرزن تعریف کرد و دست اخر سپرد بیشتر مراقب عروستون باشید و منو به دست زن عمو سپرد و خودش راهش رو کشید و رفت

زن عمو بدون غر زدن و کنایه انداختن کمک کرد منو تا اتاق اراد که الان اتاق ما بود برد و روی تخت خوابوند و خودش رفت برام شربت بزنه تا حالم جا بیاد اما انقدر لغتش داد تا خوابم برد و با صدای یچ پچش با اراد از خواب بیدار شدم

چه میدونم مادر یارو یه پشت دروغ راجع به اینکه حالش بد شده و تا خونه رسوندتش گفت و رفت اما پر واضح بود که با همین مرده بوده وگرنه برای چی باید این وقت ظهر گرما بی خبر از من الاگرسون کنه بدو بدو و یواشکی بزنه بره بیرون لابد قرار داشته که شیک پیک کرد رفت و کار خدا بود حالش بد میشه که رفیقش مجبور شه تا خونه بیارتش و ما دستشو بخونیم ... والا فکر کرده ما خریم با چهارتا چخان سیاه شیم

چشام اندازه نعلبکی گرد شد ... من بیخبر و یواشکی بیرون رفتم مگه خودش منو بزور نفرستاد... من شیک و پیک کردم من که رنگ و روم مثل میتا بود ... من با رفیقم قرار داشتم مگه همسر مرده رو تو ماشینش ندید

دیگه جای دندون سرچیگر گذاشتن نبود ... دیگه جای تحمل نبود ... تهمت رو قبول نمیکردم ... این زن هیچ میدونست تهمتی که میزد حکمش سنگسار بود

با اینکه حال خوبی نداشتم اما انگار از عصبانیت جون گرفتم از جا پریدم و داد بیداد راه انداختم و اون بخاطر همین داد و بیدادی که دروغ کثیفش به رخس میکشید عروس حامله اش رو که نوه خودش به شکم داشت زیر بار مشتم و لگد گرفت و اگر اراد جلوش نمی

ایستاد الان هم من هم بچه ام زیر دست و پای اون پیرزن که به بهانه بی جونی من رو با این حال بکار می‌گرفت اما انقدر جون داشت که من رو در حد مرگ کتک بزنه مرده بودم با گفته دکتر که بخاطر کتک ها و لگد ها وضعیت جنین بحرانی شده و باید استراحت مطلق باشم و از جا تکون نخورم و اضطراب نداشته باشم بالاخره مجوز خروج از اون جهنم بی پایان رو گرفتم و به بهشت و بیرونه خودم برگشتم ... بهشتی که دیگه بهشت نبود وسط اتاق زیر ترک سقف خوابیده بودم و تن گرما زده ام رو به باد پنکه سقفی سپرده بودم بلکه خنک شم که صدای چرخش کلید توی در خبر از آمدن اراد از وقتی از خونه مادرش بیرون زده بودیم اوضاع همین بود دیروقت به خونه برمیگشت و وقتی هم میومد یه کلمه هم باهام حرف نمیزد و فکر کنم اگر بخاطر بچه و توصیه های اکید دکتر نبود حتما تا الان منو ترک میکرد و پیش مادرش که بودن باهاش به بودن با زن پا به ماه تحت مراقبتش ترجیح میداد

وارد اتاق شد بدون سلام دادن کیفش گوشه اتاق و جورابهاش گوشه دیگه پرت کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شد و یه ضرب از تنش بیرون کشید باد پنکه بوی تنش رو زیر بینیم کشید رومو برگردوندم و درحالی که با دوتا انگشت بینیمو می‌گرفتم گفتم یا لباست بیوش یا پنکه خاموش کن

کلافه نفسش بیرون داد و به زور جواب داد

بیرون هوا گرمه برار یکم خنکم شه لباس میپوشم

دستم جلو دهنم فشار دادم تا عق نزنم و به زحمت از لای دندونای چفت شدم گفتم

تا اون موقع صدمبار حالمو بهم زدی خاموش کن اون پنکه رو

یهو جوری عزبده کشید که از ترک سقف کمی گچ روی موهام ریخت

به جهنم

پیرهنش توی صورتم پرت کرد و با صدای بلندی گفت

دیگه حالمو داری بهم میزنی ... مگه من مثل تو نجسم که بوی تنم حالتو بهم بزنه

به سمت یورش آورد و سرم به سینه لختش فشار داد و داد زد

.بوکنبوکن بلکه بفهمی این بوی عرق زحمت شوهرته نه سگ ولگرد خیابونا که تا یچیز میشه دماغتو میگیری بهم میگی حالمو بهم زدی ... کل دنیا حامله میشن مادر منم حامله شد چرا اون به شوهرش نگفت پیف پیف بومیدی و حالمو بهم زدی خب توم حال منو بهم زدی با این ویار مسخره ات ... بفهم حالمو بهم زدی ازت خسته شدم تحملم حدی داره ...

سرم پرت کرد عقب جوری که اگر بالشت زیر سرم نبود حتما میشکست و در حالی که سعی میکردم کنار بکشم و کنج دیوار جمع بشم که با این عصبانیت بلایی سر بچه ام نیاره به این فکر کردم که این حرفا چقدر شبیه حرفای مادرشه

دور اتاق کلافه چرخید و برگشت سمت

.فکر کردی خرم نمیفهمم بهانه ات ویار به بوی غداست نه به بوی شوهری که توله اش تو شکمته و تو اوج کثافت قالی نشسته و شل و خاک تو بغلش بودی و عین خیالتم نبود و حالا معلوم نیست کدوم اشغالی دلتو برده که من دیگه اخ شدم بو میدم

یهو گر گرفتم یادم رفت که اراد عصبی ممکنه هر بلایی سر منو بچم بیاره یادم رفت و به دفاع از خودم بلند شدم اون حق نداشت به دامن من ...زنش ... مادر بچه اش لکه ننگ بچسبونه اگر قرار به اتهام بود انگشت اتهام سمت اون بود که صبح میرفت و معلوم نبود تا این وقت شب تو بغل کدوم خریه که به فکر زن پا به ماهش که وضعیت بحرانی داره باید ۲۴ ساعت تحت مراقبت باشه نیست

تمام عصبانیتم از این اتهام دیکته شده مادرش تو صدام ریختم و مثل خودش داد زدم

. خفه شو عوضی اشغال حد خودتو بدون ... دلم کی برده مگه ننه عفریته ات....

شدت سیلش نه تنها بقیه حرفم رو قطع کرد که دهنم رو هم پر از خون کرد

پیرهنش که کنارم افتاده بود چنگ زد و با کوبیدن در به هم از خونه رفت و ندید هرچی توی معده ام بود همراه خون دهنم روی قالی بالا اوردم که یه زمانی روش بهم گفته بود کنار من خوشبخته و میخواد برام بهشت بسازه

خیر سرم من استراحت مطلق بودم اما انقد بی کس و کار شده بودم که این مادر پسر نه تنها استراحت مطلق برای من نداشته بودن بلکه با این شکنجه هاشون حالم رو بدتر هم میکردن

از وقتی به زحمت اون کثیف کاری پاک کردم و موقع خم شدن به شکمم فشار آورده بودم حس میکردم بچه ام تکون نمیخورد

با نگرانی روی شکمم دست میکشیدم که صدای زنگ رینگتون گوشیم بلند شد به زحمت از جا بلند شدم و خودم به گوشیم که روی طاقچه بود رسوندم و چون این کار با این حالم برام انقدر سخت بود که خیلی طول کشیدقبل از اینکه قطع شه بدون نگاه کردن به اسم تماس گیرنده جواب دادم

.بله

صدای مامان اشک به چشمم آورد

.بهت گفته بودم این زن زندگیتو اتیش میکشه حالا حرفمو عوض میکنم پسرش از خودش صد برابر بدتره

تعجب کردم مامان از کجا میدونست به لحظه فکر کردم شاید تموم این زندگی یه دوربین مخفی مسخره باشه و حتی به این خیال هم دلم خوش شد بغضم قورت دادم و با یه لبخند تلخ اهسته زمزمه کردم

.سلام مامان دانای من

بغضش ترکیب و مثل من اشکش روان شد و نالید

.سلام گل مامان.... سلام دختر یدونه ام ... سلام دختر بدبختم ... سلام بخت سیاه من

هق هقم شدید تر شد و بین نفسهایی که میگرفتم گفتم

.شماهم از بدبختی من خبر دارید و نشستین یه گوشه و نگاه میکنید

. تو منو پرت کردی این گوشه سامیا ... خودت از زندگی پرتم کردی بیرون و پیش اون قوم ظالمون پناه بردی که وقتی عروس حامله شون شون پا به ماه تو خونه تنهاست سر از خونه تلفنچی شرکتشون دربیارن

قفل کردم هنگ کردم مامان چی گفتگفت اراد کجاست ... امکان نداشت ... اراد هرچی بود خائن نبود ... هرچی که شده بود صدقه سر مادرش و ورورای زیر گوشش بود وگرنه دوسم داشت انقد که بهم خیانت نکنه حداقل دوسم داشت مطمئن بودم

.اشتباه میکنی مامان اراد دوسم داره مطمئنم اعصابش از حرفای مامانش و این دوری خرده بچه که دنیا بیاد من میشم همون سامیای سابق اون میشه اراد سابق مطمئنم

مطمئن نبودم اراد کسی بود که بهم گفت نزار جاتو کسی بگیره اراد کسی بود که تهدیدم کرد اراد کسی بود که خیلی وقت بود شب تا دیروقت خونه نمیومد و من ساده فکر میکردم پیش مامانش ...مطمئن نبودم زار زدم

.مامان بگو دروغ میگی بگو اراد دوسم دارهبگو به خاک سیاه ننشستم ...مامان بگو

گریه مامان شدیدتر شد

.الهی دورت بگرده مامان ... الهی بمیرم که گذاشتم بری زیر دست اون زن که اینجور دیونه ات کنه ...خودت میفهمی چه هیستریک حرف میزنی

اشکمو با پشت دست پاک کردم و سعی کردم محکم باشم

.دروغ میگی مامان باور نمیکنم ... اراد بچه ننه ست دست بزنی داره ... دهن بینه بی ملاحظه ست اما خائن نیست

صدای مامان هم محکم شد و تند گفت

.پپوش سامیار بفرستم دنبالت بهت نشون بده شوهرت این وقت شب کجاست

با تعجب خیره به مجتمع ده طبقه شیکی که سامیار نشونم داد شدم و فکر کردم خونه من با این خونه چقدر فرق داره ...زمین تا اسمون

سامیار بازومو گرفت که تلوتلونخورم و گفت

.تحقیق کردم اجاره نامه به اسم اون مرتیکه ست چهار ماهه که اینجان دیر خودشو نشون داد اگه قبل از وجود این بچه بود مطمئن باش میکشیدم از این لجنزار بیرون

خیره به برادرم به تنها کوهم نگاه کردم و فکر کردم ما زنا چقد بدختیم که هرمدی به خودش اجازه میده بذاره با بهانه و بی بهانه تو لجنزار دست و پا بزنیمن من اگر حامی داشتم اگر کسی رو داشتم که حالا اوضاعم این نبود سامیار کجا بود بیینه پدر این بچه هم براش مهم نیست چی سرش میاد که اینطور رو زن حامله دست بلند میکنه اون وقت سامیار اون دور ایستاده و میذاره بخاطر بچه من تو لجنزار بمونم گور پدر این بچه ... بچه ای که باباش واسش اون خرابه میخواد واسه معشوقش این قصر همون نباشه بهتره بازوم از دست سامیار کشیدم و با لجبازی گفتم

.ممنون لازم نکرده تو فکر لجنزار زندگی من باشی خودم میتونم گلیم خودمو از اب بکشم ...
بسلامت

با قدمهای بلند به سمت ساختمون رفتم بلاتکلیف به شماره واحد ها خیره بودم که صدای پیرمرد نگهبان ساختمون که بلاتکلیفی من از پشت میزش بیرون کشیده بودش رو شنیدم .دخترم با کدوم واحد کار داری

واحدش رو نمیدونستم اما میدونستم با نامردترین مرد دنیا کار دارم

. آقای رادین میدونید کدوم واحدن

صورتش به لبخند باز شد و خوشرو گفت

. مهمون آقای رادینی اره دخترم نعلومه میدونم چه زن و شوهر خوبیم هستن خیلی محترمن همیشه رد میشن سلام میکنن تازه عروس دومادن

اخمام تو هم رفت از خوشخیالی این پیرمرد که بخاطر یه سلام شوهر منو بنام زن دیگه کرده بود

.از فامیلاشونی

بغضمو خوردم و گفتم

دختر عموشم

چشمامو بستن فکرکردم کاش نبودم کاش نبود کاش اصلا تو زندگیم پیداش نمیشد کاش به اون دانشگاه کوفتی نمیرفتم که تصادفا بعد ۲۰ سال بدون اون راحت زندگی کردن با اسمم تو دفتر حضور غیاب پیدام کنه و زندگیمو بهم بریزه ... کاش وقتی اومد و گفت من پسرعوی طرد شده ات هستم منم طردش میکردم

پیرمرد درو برام باز کرد و به اسانسور اشاره کرد

طبقه پنجم بزن دخترم ... واحد ۲۳ ... حالت خوب نیست انگار دم در منتظر باز کردن در واینسی بهتره

اشک گوشه چشمم پاک کرد و فک کردم چقد بدخت شدم که غریبه ها واسم دل بسوزون و شوهر و برادر خودم نه

دکمه پنج اسانسور زدم و لحظاتی بعد چشمم به شماره ۲۳ طلایی روی در قهوه ای خیره موند

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم بخورم و زنگ درو فشار دادم صدای لطیف زنی از پشت در شنیده شد

. حتما اومدن واسه شارژ

درو باز کرد و با دیدن من انقدر متعجب شد که فراموش کرد چادر گلدار روی سرش محکم کنه و نگاه من فقط به لباس خواب حریر قرمز زیر چادرش بود که من هیچ وقت برای اراد نپوشیدم چون بنظرم خریدن نیم و جب لباس با این قیمت هدر دادن پول زحمت کشیده شوهرم بود

صدای اراد که از داخل خونه شنیدم نقطه کور امیدم خاموش شد

کی بود ستاره جون چرا نمیای پس

جلو اومد و با دیدن من پشت در اونم مثل جون جدیدش شوکه و متعجب شد سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم ... زندگیم که به باد رفت غرورم به باد نره

. شب بخیر مهندس رادین میبینم که واسه مامان جونت حضرت یوسف پیدا کردی خیلی
جوونتر بنظر میرسن هزار ماشالا

انگار هنوز هضم نکرده بود من پشت اون در چکار میکنم که با لکنت پرسید

. تو ... تو اینجا ... یعنی چطور

بالاخره خودش جمع و جور کرد و با اخم گفت

.کی بهت گفت بیای اینجا

خنده ام دست خودم نبود ...مامان راست میگفت این مادر و پسر متو دیونه کرده بودن که
شوهرم کنار یه زن با لباس خواب قرمز دیده بودم و اینجور میخندیدم دست کشیدم روی
شکم و به کودکم گفتم

.میبینی مامان ... این خانم مامان جدیدته میدونم به خوشگلی مامان خودت نیست اما
چکار کنم دیگه بابای تو همیشه همینقدر بی سلیقه و بی لیاقت بوده

و با نفرت به چشمهای اراد زل زدم

ستاره جون اراد بالاخره از شوک در اومد و با عصبانیت گفت

.حرف دهنتم بفهم زنیکه

به چشمهایی که با خط چشم درشت کرده بود و بینی عملی و لبهایی که رژ لب از مرزش
فراتر روش کشیده شده بود نگاه کردم و داد زدم

.زنیکه تویی یلاقبا که شوهر مردم میدزدی و شرمتم نمیشه جلوش با نیم وجب پارچه دورت
بگردی

با صدای دادم چندتا از همسایه ها سرشون از واحدشون بیرون کردن اراد عصبی دستم
کشید و داخل برد و درو بست به جلو هلم داد و داد زد

.چه خبرته بی ابرو چرا داد میزنی خودت ابرو نداری مردم دارنا

تف انداختم سمتش و گفتم

بی ابرو تویی که باید این وقت شب کنار همچین هر.....

با کشیده ای که تو دهنم زد صدا تو گلوم خفه شد

پوزخند زدم از این بی حیا در مقابل من دفاع کرد اما از من جلوی مادرش هیچ وقت دفاع نکرد

زمزمه کردم

دوباره سرم داد کشید

. چه بی ابرویی کردم این وقت شب کنار زنم ... زنی که دوسش دارم زنی که حالش ازم بهم نمیخوره که تو دهنم بالا نمیاره

اینبار از دادش دیوارای خونه نه چهار ستون تن من لرزیددیوار این خ نه انقدر محکم بود که با یه داد لرزه

اشکم جلوش دراومد اهسته گفتم

.حداقل یکم خجالت بکش

.چرا خجالت بکشم ... از چی خجالت بکشم ... از اینکه اینجا کنار عشقمم

با چشمای خیسم تو چشماش براق شدم عشق تا چند وقت قبل فقط من بودم تا قبل اینکه این ویار لعنتی بینمون بیاد نالیدم

.بیشعور من زنتم من عشقتم من مادر بچه اتم یادت رفته...اره باید خجالت بکشی از اینکه مادر بچه ات مچت گرفته اونم تو خونه این زنیکه که لخت جلوت جولان میده

. این زنیکه لخت که میگی زنمه ... زن شرعیم ... زن صیغه ایم ... گناه که نکردم ... یکم ازش یاد میگرفتی چطور شوهرت نگه داری الان هیچ کدومون اینجا نبودیم

. من به پای بدبختیات سوزوندی که به اینجا برسیم منو از خونه و خانوادم کندی بردی تو اون خرابه که این قصر واسه این بی لیاقت بخری ... من به پات نشستم نامرد من جون کندم کار کردم تا بشی آقای مهندس و این مگسا دورت ویز ویز کنن

میخواستی نکنی مگه مجبورت کردم اصلا مگه فقط تو زجر کشیدم مگه فقط تو از خانوادت دل کندی ... بی لیاقت تویی که عرضه نگه داشتن شوهرت نداشتی

صدای پوزخند اون سیاه سوخته تو گوشم حکم مرگم داشت نه جلوی این انترخانم
نمیشکستم بلند شدم و به سمتش حمله ور شدم و ناخونم روی گونه های عملیش کشیدم
جیغ زد و موهام گرفت و اراد از پشت سر محکم گرفتم و منو از سوگلیش جدا کرد و پرتم
کرد سمت دیگه با برخورد کمرم روی زمین درد سنگینی تا مغز استخونم پیچید خیزی
مایع لزجی بین پاهام حس کردم

خدایا نه نه منو با بچه ام تنبیه نکن

به منشی مهندس صالحی که با جدیت مشغول بازی بی دل با کامپیوتر شرکت بود نگاه
میکردم و به این فکر میکردم چه چیزهایی که پشت سر نگذاشتم تا به اینجا برسم

گاهی وقتا دعا میکردم اون شب مامان هیچ وقت بهم زنگ نمیزد تا خبر خیانت اراد بهم بده
که حالا پسرمو نداشته باشم و بعد به این فکر میکنم شاید اگر اون شب نبود من هنوزم
احمقانه فقط بخاطر حرف مردم کنار پست ترین مرد دنیا زندگی میکردم و ازش محبتی
گدایی میکردم که یه روز با التماس از خودم خواسته بودش

اون شب کذایی بعد از پاره شدن کیسه اب بچه انگار تازه عقل اون مرد اومد سر جاش و
چشمای کورش باز شد و فهمید نباید یه زن حامله تحت مراقبت رو اونجور هل میداد با
عجله منو به بیمارستان رسوند اما پشیمونی تو چهره اش نبود شاید هم پشیمون بود و به
روی خودش نمیآورد

از اون شب به بعد دیگه ندیدمش ... مردی که ادعا میکرد انقدر منو میخواد که تحمل یه
ثانیه نبودنم نداره حتی حاضر نشد توی دادگاه طلاق حاضر بشه و وکیلش رو فرستاد ...
مردی که انقدر سنگدل شده بود که حاضر شد بچه یه روزه نارس رو با رضایت خودش از
دستگاه دربیاره مبدا دست من بیفته بچه ای که خودش و بی عقلیش باعث هشت ماه دنیا
اومدنش شده بود از من دزدید و به خودش اجازه داد به دروغ بگه که بچه ام مرده به دنیا
اومده ... دروغی که منو تا مرز جنون کشوند و همون حکم جنون بود که توی دادگاه طلاق

باعث شد فرزند ذکور زیر هفت سال من رو از من از مادرش مادری که تا روز دادگاه فکر میکرد بچه اش مرده به دنیا اومده و از وکیل شنید فرزندى وجود داره رو جدا کنه

بعد از اون دادگاه و فهمیدن اینکه بچه ای دارم که حتی حق دیدنش رو ندارم واقعا دیونه شدم دیوانه ای که دادگاه بهم ریخت و قاضیل از حکمش مطمئن کرد دیونه ای که یه روانپزشک نجاتش داد و بعد از بهبودم نسیم خانواده ام رو مجبور کرد برای دور بودن از شرایط به سفر ببرنم سفری که مسیر زندگیمو تغییر داد و منو جایی رسوند که الان تو دفتر یکی از معتبر ترین شرکت های نفتی خاورمیانه به عنوان مهندس ناظر نشسته باشم و منتظر باشم تا اولین روز کاریم شروع بشه

روزی که به تجویز دکتر طالقانی و به اجبار سامیار و بخاطر گریه مامان به کیش اومدم حتی تصور نمیکردم توی لابی هتل متوجه مصاحبه های ناموفق مهندس صالحی با چند مهندس خارجی پر توقع بشم و بدون لحظه ای فکر بلند شم و خودم رو معرفی کنم و مسلما حتی تو رویام هم نبود که اون مصاحبه یهویی قبول شم و سفر چند روزه ام به کیش تبدیل به اقامت دائمیم توی اون شهر بشه

حالا از اون شب نحس و فرداهای دردناک و عذاب اورش ۱۵ ماه گذشته بود و من همون سامیای قبل از ازدواج شدشم بدون ذره ای عشق توی قلبش نسبت به هیچ مردی بجز پسر ... پسری که هیچ وقت ندیده بودمش

مهندس صالحی به همراه مردی که باهاش جلسه داشت از اتاق بیرون اومد و من و منشی به احترامشون از جا بلند شدیم مهندس با دیدن من سلام و خیرمقدم گفت و خطاب به منشی معرفی کرد

خانم مهندس رادین از امروز به عنوان مدیر بخش نظارت بر عملیات مشغول بکار میشن لطفا با مهندس رضانی تماس بگیرین بگید تشریف بیارن و کار و محیط کار رو برای خانم مهندس توضیح بدن

منشی چشمی گفت و به سراغ تلفن رفت و از گوشه چشم دیدم که نامحسوس پنجره بازی بست مهندس لبخند گنده ای تقدیم کرد و گفت

امیدوارم از کار کردن اینجا راضی باشید و همکاری موفقعی باهم داشته باشیم

لبخندی زدم و امیدوارم هسته ای تحویلش دادم

.با اجازتون من باید همراه این دوستمون برای سرکشی چاه نفت برم

.اختیار دارید اجازه ماهم دست شماست ... موفق باشید

.ممنونم خدانگهدار

.خداحافظ شما

مهندس صالحی که رفت منشی هم تلفن رو گذاشت و رو به من گفت

.مهندس رضانی گفتن یه کار کوچک دارن تموم شد سریع میرسن خدمتتون

لبخندی زدم و تشکر کردم و سر جای قبلیم نشستم و زیر لب با خدای خودم خلوت کردم

.خدایا خودت پناهم باش ... خودت کمکم کن این انتخابم هم مثل قبلی اشتباه نباشه ...

خداجون خودت منو لایق یه زندگی اروم بدون ... خدایا خودت شاهی دیگه توان بلند شدن

ندارم دیگه زمینم نزن خواهش میکنم

همون لحظه انگار خدا معجزه اش رو نشونم داد

از دیدن کسی که بدون توجه به من سمت میز منشی رفت شوکه شدم باورم نمیشد بعد از

این همه مدت بازم ببینمش اونم درست زمانی که از خدا یه زندگی اروم طلب کرده بودم

الحق که دنیای کوچیک ما گرد بود

روبروی میز منشی ایستاد و گفت

. روز بخیر خانم پاکباز مهندس رضانی مشغول بودن عذر خواستن که نتونستن بیان بنده

رو خدمت آقای مهندس فرستادن

خانم پاکباز لبخندی زد و در اصلاح حرف سامان در اومد و با اشاره به من گفت

. خانم مهندس هستن ... خانم مهندس رادین از امروز مدیر بخش نظارت بر عملیات

داخلی هستن مهندس صالحی خواستن کمکشون کنید سریعتر راه بیفتن

فکر کنم سامان حتی یه کلمه از حرفهای منشی متوجه نشد چون با شنیدن اسم من از زبون پاکباز سریع سمتم چرخید و به من خیره موند و تا اخر حرفهای منشی نگاهش ناباور روی اجزای صورتتم میگردید و دست اخر روی دست چپم موند خوشحشال شدم دنبال انگشتر و حلقه بود پس یعنی ممکنه هنوزم مثل همون قدیم منو بخواد همون قدیمی که برای جلب توجهم همه کار میکرد اما یه کلام حرف نمیزد

.مهندس ابان متوجه عرایض بنده شدین

هردمون باحرف پاکباز تکونی خوردیم و از عالمی که توش گرفتار شده بودیم بیرون اومدیم
.... عالم خیال

سامان لبخندی مثل قدیم زد از همونا که دلم براش حسابی تنگ شده بود و خطاب به منشی اما خیره من گفت

.شما خیالتون راحت باشه خانم پاکباز خودم در خدمت خانم مهندس هستم

به سمتم اومد و اینبار مخاطب من بودم

.از دیدار دوبارتون خوشحالم خانم رادین

از صمیم قلب گفتم

.منم همینطور آقای ابان

نمیدونم چم شده بود نمیدونم قلبم چرا هوس دوران دانشجویی کرده بود و ریتم دار میزد مگه من همونی نبودم که فکر میکردم دیگه عاشق هیچ مردی جز پسر من نیستم پس چی شده که حس میکنم هنوزم به همون شدت دوران دانشجوییم این مرد رو میخوام

میدونم خداجونم میدونم نباید...میدونم من اون سامیای قدیم نیستم ... میدونم حق ندارم دیگه این مرد بخوام میدونم زنی با شرایط من دیگه لایقش نیست اما دست خودم نیست تقصیر از من تیسست مقصر تویی که این معجزه رو نشونم دادی

قصه من و اراد از آخرین روز دانشگاه شروع شد روزی که ازم خواستگاری کرد و من برای فراموش کردن اون عشق بی سرانجام به سامان ابلهانه قبول کردم و زندگیمو سیاه کردم اما قصه عشق سامان دقیق از روز اول دانشگاه شروع شد از روز اول و از اولین کلاس

بخاطر اینکه نذارم بهارک مثل پسرای تازه به بلوغ رسیده با پشت لب سبز سر کلاس بره و مورد تمسخر قرار بگیره دیر به کلاس رسیدم و مجبور شدم ردیف آخر پشت سر یه پسر قدبلند با موهای لخت بلند مشکی بشینم و محکوم بشم به اینکه تا آخر کلاس استاد نبینم و تنها منظره وبروم بالا زدن موهای اقا از روی صورتش هر پنج ثانیه یبار باشه و جوری این صحنه حرصم داد که دست آخر از روی لچ بعد از اتمام کلاس دقیق زمانی که میخواستم کلاس ترک کنم جسارت پیدا کنم به یه پسر غریبه که تو عمرم ندیده بودمش بگم

. یا موها تو کوتاه کن یا مثل دختریه تل بزن کلافم کردی اح

بیشتر نمودم که شاهد هاج و واج نگاه کردنش به خودم باشم و راهم کشیدم و برای رسیدن به کلاس بعدیم رفتم

کلاس بعدی زبان عمومی بود که تو دانشکده انسانی تشکیل میشد نمیدونم سنگینی نگاهش حس کردم یا چی که برای یه لحظه برگشتم و پشت سرم نگاه کردم و دیدم همراه چندتا پسر دیگه با یه لبخند که اون موقع ازش ترسیدم و بعد دیوانه وار شیفته اش شدم داره تعقیبم میکنه

ترسیدم و سرعت قدم هان زیاد کردم اما اون همچنان پشت سرم میومد و وقاحت به حدی رسوند که داخل کلاس هم دنبالم اومد از ترس اینکه بخواد حرفی در جواب جمله ای که از عصبانیت گفتم بزنه کنار یه خانم میانسال که انگار از دانشجویها بود نشستم و اون و دوستاش هم پشت سرم روی صندلی های ردیف دوم نشستن از ترس تو خودم جمع شده بودم و منتظر استاد بودم تا بیاد و با اومدنش این مزاحما راهشون بکشن و برن اما انقدر پررو بودن که با اومدن استاد هم کلاس ترک نکردن و من تازه وقتی استاد لیست حضور غیاب باز کرد و اسمش رو خوند فهمیدم که آقای مو پریشون سر این کلاس هم همکلاسیمو و طفلک اصلا قصدش تعقیب کردن و حالگیری از من نبوده

موقع برگشت به خوابگاه با شوق و اشتیاق و البته کمی پیاز داغ کل جریان برای هم اتاقیام تعریف کردم و جالب اینجا بود که موقع تعریف جریان برای خطاب کردنش نه میگفتم همکلاسیم نه آقای ابان و خیلی صمیمی سامان صداش میکردم و از فردای اون روز سامان و شیطنتهای هر روزش سر پونزده واحد مشترکمون شد نقل مجلس اتاق ما و انقدر ازش گفتم و گفتم که یه روز چشم باز کردم و دیدم انقدر بهش وابسته شدم که وقتی برای

تعطیلات بین دو ترم بخونه رفتم فهمیدم دلم برای دیدنش تنگه و برای خضور دوباره اش بیقرارم

شونه به شونه سامان تو یونیت قدم میزدیم و مو به مو دستگاه ها طرز کار و ورودی و خروجیش رو برام توضیح میداد

از همون اول دیدارمون فقط حرف از کار بود نه من حرفی از خودم زده بودم نه اون درست مثل گذشته که هیچوقت جرات نمیکردیم درباره خودمون یا احساسمون صحبت کنیم و همیشه تنها حرف بینمون درس بود البته سامان که اهل یادگیری نبود فقط زمان تقلب فیلس یاد هندستون میکرد و با من همکلام میشد

میدونستم دوسم داره از نگاه های خیره اش و رفتارش کاملا معلوم بود اما هیچ وقت پا جلو نداشت حرفی بزنه و منم هیچ وقت پا جلو نذاشتم حرفی بزمنم شاید هردو از ترس شکست غرورمون

۷ترم ... سه سال و نیم عاشق هم بودیم و جز زمان تقلب سر جلسه هایی که کنار هم مینشستیم هیچ وقت حتی صدای همدیگه رو نشنیدیم

خوب یادمه به اولیلن باری که منو مخاطب قرار داد

ترم دو بودیم و امتحان آزمایشگاه شیمی عمومی داشتیم و از شانس قشنگ من هم آزمایشگاه فیزیک امتحان عملیش رو برای همون روز و همون ساعت گذاشته بود مجبور شدم قبل امتحان شیمی برم و با استاد فیزیک صحبت کنم و البته که با زبون چرب و نرم مار هم میشه از لونه بیرون کشید اما چون دیر رسیدم جای خالی ردیف دخترها پیدا نکردم و تنها صندلی خالی کنار سامان بود به اجبار کنارش نشستم و در کمال تعجب دیدم که برای اولین بار منو مخاطب قرار داد و بهم سلام کرد با تعجب دور و برم نگاه کردم اما وقتی دیدم کسی جواب سلامی نداد و همه به ما دو نفر نگاه میکنن مطمئن شدم که روی کلامش با من بوده و با همون چشای گرد شده جواب سلامش رو دادم

خانم دادین چیزی خوندین

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی بدم پسر پشت سریم گفت

نخیر خانم رادین امروز دوتا امتحان داشته فرصت نکرده بخونه

چشمهام گرد تر شد برگشتم بینم کیه که انقدر دقیق از برنامه امتحانی من خبر داره که
اقای چی چی دیدم البته اسم اصلیش چیز دیگه ای بود اما با دخترای کلاس رو بعضی
پسرای لقب هایی متناسب با سوژه شون انتخاب کرده بودیم به عنوان مثال همین اقای چی
چی از بس از همه اساتید مدام میپرسید این چیه اون چیه که برای ایشان لقب وزین اقای
چی چی برگزیده بودیم

باتعجب نگاهش کردم و پرسیدم

. شما از کجا میدونید امروز دوتا امتحان دارم

. چون خودم هم امروز دوتا امتحان داشتم با هم همکلاسی هستیم هر دو کلاس ... جدی منو
ندیدین تا حالا

چپ چپ نگاهش کردم یعنی بینمت هم ریز میبینمت برای ظاهر سازی و اظهار به اینکه
ما دخترای خوب و سر به زیر و پاکی هستیم و دور از چشمشون هیچ پسری مسخره
نمیکنیم گفتم

. راستش اولین باره شما رو میبینم

پسرای دیگه کرکر زدن زیر خنده و من هم ریز خندیدم البته دلیل خنده من قندی بود که از
قهقهه سامان تو دلم اب شد برگشتم و صاف نشستم که سامان دوباره گفت

. خانم رادین من فرصت نکردم چیزی بخونم میشه لطفا به منم برسونید

باز هم اقای چی چی وسط اولین مکالمه دو کفتر عاشق پرید و گفت

. نه خانم رادین بهت هیچی نمیرسونه میخواستی خودت بشینی بخونی

چشمام از این همه پررویی این وکیل وصی جدید گرد شد و سامان با اخم بهش توپید

. کسی بردت محضر برات وکالت نامه امضا کرد فضول ... به تو چه اصلا ... توم اگه شاغل

بودی و وقت درس خوندن نداشتی و دلت واسه پول شهریه ات میسوخت همین کارو

میکردی

. همچین میگه شاعل انگار وزیر نفت خوبه راننده اژانسی بیش نیستی

بهتر اینه مثل بقلیه از بابام پول تو جیبی بگیرم.
قبل از اینکه بینشون دعوا بشه برای خاتمه بحث گفتم
نگران نباشید آقای ابان خودم همه میرسونم بهتون
سامان ذوق زده تشکر کرد و ابرویی برای آقای چی چی بالا انداخت یعنی ضایع شدی تورو
تو عمرش ندیده اما اسم منو میدونه

هرچند اوندوز استاد اومد و حوضه امتحانی عوض کرد و جاها عوض شد و نتونستم به
سامان شاغل مستقل خودم تقلب برسونم اما لذت اولین همکلامی حسابی بهم چسبید
حتی اگر به بهانه تقلب یا درس یا کار باشه همکلامی با سامان سرذوقم میاورد

متوجه شدین

شوکه نگاهش کردم ذهنم اصلا اینجا نبود چه برسه به اینکه بفهمم چی گفته و متوجه بشم
گیجی منو که دید لبخندی زد و مهربون گفت

نگران نباشید این بار من بهتتون تقلب میرسونم یه کلیپ دارم طرز کار همه دستگاہ ها
توضیح داده

لبخند زدم معلوم شد اونم تو همون فکری بوده که من بودم

بچه ها بابت تاخیر ببخشید سفر هستم و وقت ندارم تند تند بذارم اما هر وقت زمانش بود
قول میدم براتون پست بذارم منتظر نمونید زیاد...از همتون عذر میخوام

سمتی نشونم داد و گفت

از این طرف تشریف بیارید

هم زمان با قدم زدنمون توضیح داد

این سمت میره سمت اتاق کنترل هم بریم کارای اونور توضیح بدم هم کلیپ بفرستم
براتون تو یونیت موبایل ممنوع واسه همین میذاریم رختکن

دوباره گفت

البته کار شما زیاد مربوط به اتاق کنترل نیست فقط شرایط خاص ولی خب الان شیفت
حسین اون همکار شیفت مخالف شماسه تا هست براتون توضیح بده که مشکلی نباشه
باسر تایید کردم وارد بخش اداری شدیم با یه عذرخواهی رفت سمت رختکن اقایون و من به
اتاق کنترل که با خط قرمز ورود ممنوع زده بود رفتم

من مدیر نظارت بودم ورودم به هیچ جای این ساختمون ممنوع نبود

به محض ورودم با صدای باز شدن در بزرگ فولادی توسط من مهندسای کنترل برگشتن تا
ورود ممنوع بودن رو تذکر بدن که با دیدن من دهنی که برای تذکر باز شده بود با تعجب
بسته شد من هم با دیدنش دهنم باز موند انگار اینجا جمعشون جمع بود

در دوباره باز شد برگشتم و به سامان که با لبخند شوکه شدن ما دونفر از دیدن هم رو نگاه
میکرد نگاه کردم

میشد بیشتر بنویسم ولی تو سفر خبائتم گل کرده تو خماری بذارمتون دوست جونیا

سمتی نشونم داد و گفت

از این طرف تشریف بیارید

هم زمان با قدم زدنمون توضیح داد

این سمت میره سمت اتاق کنترل هم بریم کارای اونور توضیح بدم هم کلیپ بفرستم
براتون تو یونیت موبایل ممنوع واسه همین میذاریم رختکن

دوباره گفت

البته کار شما زیاد مربوط به اتاق کنترل نیست فقط شرایط خاص ولی خب الان شیفت حسین اون همکار شیفت مخالف شماست تا هست براتون توضیح بده که مشکلی نباشه باسر تایید کردم وارد بخش اداری شدیم با یه عذرخواهی رفت سمت رختکن آقایون و من به اتاق کنترل که با خط قرمز ورود ممنوع زده بود رفتم

من مدیر نظارت بودم و ورودم به هیچ جای این ساختمان ممنوع نبود

به محض ورودم با صدای باز شدن در بزرگ فولادی توسط من مهندسای کنترل برگشتن تا ورود ممنوع بودن رو تذکر بدن که با دیدن من دهنی که برای تذکر باز شده بود با تعجب بسته شد من هم با دیدنش دهنم باز موند انگار اینجا جمعشون جمع بود

در دوباره باز شد برگشتم و به سامان که با لبخند شوکه شدن ما دونفر از دیدن هم رو نگاه میکرد نگاه کردم

میشد بیشتر بنویسم ولی تو سفر خباتم گل کرده تو خماری بذارمتون دوست جونیا

سامان به تعجب چشمای حسین نگاه کرد و با خنده گفت

معرفی میکنم خانم مهندس رادین مدیر نظارت شیفت صبح هستن

آقای که نمیشناختم با لبخند سری تکون داد و خوشوقتمی گفت حسین هم بالاخره چین پیشونیش باز شد و لبخند زد

خوشحالم دوباره میبینمتون خانم رادین

حسین رضانی محبوب ترین و خجالتی ترین پسر دانشگاه و دوست صمیمی سامان بود و انقد متشخص بود که تنها پسری بود که با بقیه دخترا سوژه اش نکرده بودیم و لقبی براش برنگزیده بودیم و تقریبا تو تمام خاطرات غیرمشترک با سامان حسین و دوست دیگشون ممد کاسه ای هم حضور داشتن و نقشش برای قلب اخر برام از همه پر رنگتر بود

امتحان کتبی کارگاه عمومی داشتیم من اراد و سامان و دوستاش باهم سر اون واحد مشترک بودیم اول ترم سامان من رو که کنار پسر دیگه دید قهر کرد و سکشنش رو عوض کرد اما همیشه و هر وقت که مچ نگاه یواشکی حسین و ممد کاسه ای میگرفتم میدونستم که برای اماری که قرار بود پیش سامان رد بشه

امتحان اون کلاس از خود کلاس باحال تر بود بخاطر تعداد زیاد سکشنا و کمبود فضای کارگاه استاد امتحان کتبی چند سکشن تقسیم کرد و من به لطف پارتنی بازی فاطمی تونستم مراقب جلسه سکشن اراد بشم که بتونم بهش تقلب برسونم و از شانس قشنگم وارد جلسه که شدم متوجه شدم که مراقب جلسه سامان و حسین و ممد کاسه ای هم هستم

وارد سالن که شدم صدای کفش پاشنه بلندم که از عمد برای پیاده روی روی اعصاب دانشجویها پوشیده بودم تو سالن پیچید

روی صندلی مراقب که نشستم سامان نگاهی به چادر اجباری روی سرم کرد و به طعنه گفت

اقتون براتون کنار خودشون جا نگرفتن

به اراد که ته سالن افتاده بود و مسئول مراقبتش کس دیگه ای شده بود و سرش تا ته توی جزوه فرو کرده بود نگاهی انداختم بخاطر تقلب به اراد اومده بودم اما سامان که دیدم نظرم عوض شد مگر میشد عشق رو به فامیل ترجیح نداد

نگاه چپ چپی به سامانی که به طعنه انداختنش عادت نداشتم کردم و چیزی نگفتم

استاد حجتی به سمتم اومد و برگه ها رو دستم داد تا بین دانشجویها پخش کنم و رفت با رفتن آقای حجتی با صدای بلند اعلام کردم

. وقت امتحان شصت دقیقه ست برگه ها که پخش کردم کافیه بینم کسی سرش از رو برگش بلند کرده اونوقت که از کارگاه فقط نمره عملیش رو دارید

بلوف میزدم فقط برای اینکه همیشه دوست داشتم ادای مراقبها در بیارم وگرنه نقشه داشتم خودم به همشون برسونم خودم دانشجو بودم و درکشون میکردم که نمره تقلب کرده چه مزه دیگه ای داره اما با همین بلوف هم همشون رو ترسوندم به سامان نگاه کردم خرسه با چشمای گرد به من خیره شده بودن میدونستم که باور نمیکنن

حوضه مراقبتی من چهار ردیف صندلی بود که سه صندلی ردیف اول رو سامان و حسین و ممد کاسه ای نشسته بودن

۴ برگه دست حسین دادم و گفتم

.لطفا به بغل دستیاتونم بدین

هنوز تعجبش رفع نشده بود برگه نگرفته پرسید

.جدی جدی شما مراقبی.... چطوری اخه ... مگه میشه

خنده ام گرفت اما خندیدم به حرف حسین اخم سامان شدیدتر کرد پسره پررو با یه من غسل هم نمیشد خورد خو خیلی غیرتی بودی میموندی سر کلاس تا موقع حضور غیاب از تشابه فامیل من و اراد متوجه نسبتمون میشدی هرچند شک داشتم حسین و ممد امار تشابه فامیلی رد نکرده بوده باشن

همه برگه ها رو پخش کردم و رفتم سرجام نشستم تاجواب هایی که شک داشتم رو از جزوه ای که همراهم آورده بودم دربیارم و هم زمان خیلی با دقت مراقب بودم که کسی سر بلند نکنه و اول امتحانی حسابی زهرچشم بگیرم

کارم که تموم شد از جا بلند شدم و نگاهم به پسری افتاد که فقط مونده بود صندلیش با بغلیش جفت کنه بالا سرش رفتم و با اخم گفتم

.مطمئنی جای این صندلی همین جا بود

نیشش باز شد اخم کردم و تشر زدم

.صندلی برگردون سرجاش تا برگه ات پاره نکردم همزمان به برگه اش نگاه کردم و گفتم

. الف جیم الف الف دال ب

باتعجب خیره ام شد حتما فکر میکرد کم دارم که واسه تقلب سرش داد میزنم و حودم بهش تقلب میدم اخم کردم و گفتم

.بنویس دیگه مگه جواب رو پیشونی منو اینجور نگاه میکنی

برگشتم روی صندلی بشینم که سامان دیدم که در حال تقلب گرفتن از حسین بود دلم خواست بترسونمش پشت سرش رفتم و صدامو بالا بردم.
هوس کردی کارگاه با هشت بیفتی یرت رو برگه ات باشه
مظلومانه نگاه کرد نگاهی که دلم برایش رفت و زمزمه کرد
هیچی نخوندم سامیا نداری تقلب کنم میفتم

فعلا که داری منو پس میندازی پسر وای خدا چه قشنگ اسممو صدا میکنه به زور جلو تالاب تلوپ قلبم گرفتم که همونجا به عشقم بهش اعتراف نکنم و برای حفظ طاهر اخم کردم و سرسری گفتم سرت رو برگه ات و ازش فاصله گرفتم که دست دلم رو نشه و سر وقت بقیه دانشجویها رفتم اکثرا همه گزینه ها جواب داده بودن اشتباه همشون تصحیح کردم و به اونایی که جواب نداده بودن هم جواب سوال رو رسوندم و همزمان حواسم بود که سامان و حسین ممد کاسه ای تقلب نکنن

رفتم روی صندلی مراقب نشستم و به سامان که چشمای مشکی قشنگش چپ شده بود روی برگه حسین خیره شدم مچ نگاهم که گرفت اخمی کردم که حساب کار دستش اومد و سرش روی برگه اش انداخت بالای سر حسین رفتم و به برگه اش خیره شدم و کنار گوشش اهسته که سامان نشنوه گفتم

دوتای اول الف هفتمی دال یکی مونده به اخرم دال پونزده و شونزدهم اشتباه نوشتی
جفتش الف

برگشت و زل زل نگام کرد اونم مثل بقیه باورش نمیشد مراقب به این سخت گیری خودش تقلب بده لبخندی زدم و گفتم

خیالتون راحت جواب از رو جزوه نوشتم درسته شمام درستش کنید اگر تا اخر امتحان پسر خوبی باشی و به بغلیت نرسونی قول میدم جواب سوالی تشریحی هم بهت بگم

به سامان نگاه کرد که با اخم غلیظی به من که سرم توی گوش حسین بود و بهش لبخند میزدم نگاه میکرد و به شوخی گفت

تورو خدا منو با این در نندازین همین الانشم به خونم تشنه است

شما نگران نباش اونش با من

خندید و سری تکون داد موافقت حسین که گرفتم سراغ ممد کاسه ای رفتم و بعد از گفتن جوابها حرفم واسه اونم تکرار کردم که خندید و با به چشمک گفت

خیالت راحت میذارم خودت بجزونیش

به سامان نگاه کردم پیشونیش بیشتر از این جای اخم نداشت الهی قربون غیرتش برم

سراغ بقیه دانشجوهای که هنوز تموم نکرده بودن و سر جلسه بودن رفتم تا با دادن جواب زودتر دکشون کنم و همزمان حواسم به سامان بود که با دوستایی که جلوی چشمش با عشقش خوش و بش کرده بودن لج کرده بود و تقلب که نمیگرفت هیچ قهر هم کزده بود تو این موقعیت

هر کس که جوابها میگرفت کلی ازم تشکر میکرد و برام دعای خیر میکرد از همه باحالتتر پسری بود که قیافش به معتادا میزد و اصرار داشت واسم جبران کنه و یکی دیگه که انقد خنگ بود که هرچی هم بهش میرسوندم باز هم متوجه نمیشد و اخرکار مجبور شدم برگه جلوش بگیرم تا از رو بنویسه و اصلا مونده بودم چطور کنکور قبول شده

دست اخر فقط من موندم و سامان برگه اش سفید سفید بود

رفتم و روی صندلیم رو به روی سامان نشستم و پرسیدم

چرا نمینویسی پس اخر وقته عجله کن

نگاه غمگین و اخمش رو بهم هدیه کرد و گفت

اگر با دیگرانش بود میلی.... به همه رسوندی جز من خانم رادین عیب نداره فدای تار موت

لبخندی به این قربون صدقه پنهانش زدم و برگه جوابهای توی دستم جلوش گذاشتم

. کافیه اسمت بنویسی ... نذاشتم دوستات کمکت کنم چون واسه شما بهترین میخواستم

با اون چشمای ستاره بارون لب باز کرد حرفی بزنه که استاد حجتی سر رسید و من هموزم

به این فکر میکنم اگر اون روز استاد نمیرسید شاید سرنوشت من اینی نبود که بود

اینم یه پست طولانی واسه جبران کم کاری این هفته ام
راستی معمایی بودن پست قبل خیلی خبیثانه سرکاری بود حسین فقط دوست سامان بود
اما اعتراف کنید باحال بود کلی حدس به ذهنتون رسده بود ... یه چیز تو مایه دوئل بین
سامان و اراد مگه نه دوست جونیا

سامان به تعجب چشمای حسین نگاه کرد و با خنده گفت
.معرفی میکنم خانم مهندس رادین مدیر نظارت شیفت صبح هستن ...حسین جان همکار
شیفت قبلت بالاخره رسید دیگه لازم نیست دو شبفت کار کنی ...خانم رادین نجات داد
اقایی که نمیشناختم با لبخند سری تکون داد و خوشوقتمی گفت حسین هم بالاخره چین
پیشونیش باز شد و لبخند زد
.خوشحالم دوباره میبینمتون خانم رادین

حسین رضانی محبوب ترین و خجالتی ترین پسر دانشگاه و دوست صمیمی سامان بود و
انقد متشخص بود که تنها پسری بود که با بقیه دخترا سوژه اش نکرده بودیم و لقبی براش
برنگزیده بودیم و تقریبا تو تمام خاطرات غیرمشترک با سامان حسین و دوست دیگشون
ممد کاسه ای هم حضور داشتن و نقشش برای تقلب اخر برام از همه پر رنگتر بود
امتحان کتبی کارگاه عمومی داشتیم من اراد و سامان و دوستاش باهم سر اون واحد مشترک
بودیم اول ترم سامان من رو که کنار پسر دیگه دید قهر کرد و سکشنش رو عوض کرد اما
همیشه و هروقت که مچ نگاه یواشکی حسین و ممد کاسه ای میگرفتم میدونستم که برای
اماری که قرار بود پیش سامان رد بشه

امتحان اون کلاس از خود کلاس باحال تر بود بخاطر تعداد زیاد سکشنا و کمبود فضای
کارگاه استاد امتحان کتبی چند سکشن تقسیم کرد و من به لطف پارتی بازی فاطمی تونستم
مراقب جلسه سکشن اراد بشم که بتونم بهش تقلب برسونم و از شانس قشنگم وارد جلسه
که شدم متوجه شدم که مراقب جلسه سامان و حسین و ممد کاسه ای هم هستم

وارد سالن که شدم صدای کفش پاشنه بلندم که از عمد برای پیاده روی روی اعصاب دانشجویها پوشیده بودم تو سالن پیچید
روی صندلی مراقب که نشستم سامان نگاهی به چادر اجباری روی سرم کرد و به طعنه گفت

اقتون براتون کنار خودشون جا نگرفتن

به اراد که ته سالن افتاده بود و مسئول مراقبتش کس دیگه ای شده بود و سرش تا ته توی جزوه فرو کرده بود نگاهی انداختم بخاطر تقلب به اراد اومده بودم اما سامان که دیدم نظرم عوض شد مگر میشد عشق رو به فامیل ترجیح نداد

نگاه چپ چپی به سامانی که به طعنه انداختنش عادت نداشتم کردم و چیزی نگفتم استاد حجتی به سمتم اومد و برگه ها رو دستم داد تا بین دانشجویها پخش کنم و رفت با رفتن آقای حجتی با صدای بلند اعلام کردم

. وقت امتحان شصت دقیقه ست برگه ها که پخش کردم کافیه بینم کسی سرش از رو برگش بلند کرده اونوقت که از کارگاه فقط نمره عملیش رو دارید

بلوف میزدم فقط برای اینکه همیشه دوست داشتم ادای مراقبها در بیمارم وگرنه نقشه داشتم خودم به همشون برسونم خودم دانشجو بودم و درکشون میکردم که نمره تقلب کرده چه مزه دیگه ای داره اما با همین بلوف هم همشون رو ترسوندم به سامان نگاه کردم خرسه با چشمای گرد به من خیره شده بودن میدونستم که باور نمیکنن بعد از یک ماه حسابی جا افتادم و تو این پیشرفت سامان بی تاثیر نبود

سامان ناظر فنی مجموعه بود و شیفتش با من یکی بود و اوقات بیکاریش برای پیشبرد کارها حسابی کمک خوبی بود اما تو تمام این یک ماه نه اون از جدش فراتر اومده بود نه من این اجازه بهش داده بودم البته بیشتر به خودم اجازه میدادم که به عنوان یه زن مطلقه که یه فرزند ندیده و نشناخته داره وارد زندگی یه پسر مجرد بشم و زندگیشو بهم بزرم

اواخر ساعت کاری بود و همراه سامان توی دفترم نشسته بودیم و مشکل یکی از بویلرها رو بررسی میکردیم که در اتاق زده شد و حسین وارد شد سر بلند کردم سلام بدم که با دیدن نوزاد چند ماهه توی بغلش بهتم زد

سامان که کنارم دید لبخند معنی داری زد و گفت

.عه سلام اینجایی رفتم دفترت ندیدمت دنبالت میگشتم خوب شد تصمیم گرفتم اول شیفتم تحویل بگیرم بعد دنبالت بگردم وگرنه الان باید کل مجموعه دنبال تو زیر و رو میکردم تا اخر اینجا پیدات کنم...سلام خانم مهندس

لبخندی زدم و سلام کردم و نگاه خیره ام روی نوزاد کوچک عنق توی بغل حسین بود که بیقراری میکرد

سامان سمت حسین رفت و دستش برای بغل گرفتن نوزاد پیش برد و حسین سخاوتمندانه بچه اش رو به اغوش سامان سپرد دلم لک زد برای بغل کردن یه نوزاد یه نوزاد از جنس پسر خودم که ۱۶ ماه بود ندیده بودمش اما با بلند شدن صدای جیغ نوزادی که با توی اغوش سامان رفتن نق زدن تبدیل به جیغ زدن شده بود فرصت حس دلتنگی رو نداشتم سامان بچه به حسین برگردوند و با نگرانی پرسید

.چرا انقد داغه این بچه

با حرف حسین وا رفتم و تعجب از اروم بودن نوزاد توی بغل حسین و بیقراریش توی بغل سامان جاش رو به یه شوک بزرگ داد

.از من میپرسی... باباش تویی... از صبح که رفتی اینجوری معلوم نیست از کی تب کرده

خدای من سامان متاهل بود یه بچه داشت و من

.حالتون خوبه خانم مهندس

به حسین که این سوال پرسیده بود نگاهی کردم و اهسته گفتم

.بله خوبم یکم سرم درده ... اگه ممکنه تشریف بیارید زودتر شیفت تحویلتون بدم و برم

خودم میدونستم این تغییر حال ناگهانیم انقدر مشهود هست که به چشم هردوشون اومده اما دست خودم نبود بعد از یک ماه تازه فهمیده بودم عاشق یه مرد متاهلم به نوزاد نگاهی کردم و تاکید وار تکرار کردم بابای یه بچه شایدم چندتا حسین پیش اومد و با دست ازادش دفتر گزارش گرفت و پرسید همه چیز خوب بوده.

همه چیز مثل هر روز الا ریویلر واحد چهار ... به تشخیص مهندس ابان کنترل ولوش مشکل داره خاموشش کردم دیگه خنک شده فقط لطف کنید زنگ بزیند تعمیرات برای تعمیرش بیان برای یه ریویلر بیخود یه واحد نخوابه بلند شدم و کیفم از روی چوب لباسی برداشتم و گفتم معذرت میخوام حالم اصلا خوب نیست با اجازه

منتظر شنیدن جوابشون نمودم ول کردم رفتم میدونستم واکنشم اشتباه میدونستم این حال و روزم هراحاساسی که تو این یه ماه از یه پسر مجرد که من در حدش نبودم مخفی کرده رو برای یه پدر متاهل فاش میکنه اما دست خودم نبود این احساس عذاب وجدان از دوست داشتن یه مرد که برای کس دیگه بود انقد شدید بود که کنترلش دست من نبود صدای گریه نوزاد زودتر از صدای کفش هایی که دنبالم میدوید شنیده شد خانم رادین صبر کنید ... سامیا خانم

لبم گزیدم ... نزن قلب لعنتی برای به اسم کوچک خونده شدنت از طرف شوهر یه زن دیگه اینجور ظالمانه نکوب برگشتم سمتش اما تو چشمات نگاه نکردم خیره با دکمه بالایی پیرهنش گفتم بفرمایید.

من ... یعنی آنیسا ... چیز آنیسادخترمه ... یعنی

تحمل گریه بی وقفه بچه طفل معصوم نداشتم انقد زار زده بود که قرمز قرمز شده بود بین حرفش پریدم و گفتم

شاید گرسنشہ که انقدر گریه میکنه

همزمان یاد وقتی افتادم که بخاطر مرگ دروغی تنها دلیل زندگیم توی بیمارستان روانی بستری بودم و تنها مشکل پرستارها بند آوردن سرچشمه شیری بود که کسی برای مکیدنش وجود نداشت و من حتی یادم نبود که کی شیرم خشک شد

سامان جواب داد

. نه به بغل من حساسیت داره تا بغلش میکنم همینجوری جیغ میکشه

دستم برای گرفتن بچه دراز کردم لبخند خفیفی زد و نوزاد توی بغلم گذاشت راست میگفت به محض اینکه از بغل سامان بیرون اومد ساکت شد

دستهای کوچیکش که توی هوا تکون میداد توی دست گرفتم و تازه متوجه منظور حسین شدم اینا دیگه چه پدر و مادری بودن این بچه داشت توی تب میسوخت

.چرا نمیرینش بیمارستان گناه داره توی این سن تب و سرماخوردگی خیلی خطرناکه

خدا بگم این حسین چیکار کنه تا روز بود نبردش درمانگاه حالا من نصفه شبی دکتر خوب از کجا پیدا کنم

.چرا حسین بیره پس پدر و مادرش چکارن

اخم ظریفی کرد و با ناراحتی زمزمه کرد

.مادر انیسا یکساعت قبل زایمان فوت کرده بود...شانس آوردیم که انیسا زنده بدنیا اومد

مات شدم ... خدایا این چه بازی که داری با من میکنی ...من کدوم مهره شطرنجتم که

اینجور سردرگم و بی هدف به جلو حرکتت میدی

دستش روی صورت داغ بچه کشید که با این تماس گریه بچه باز دراومد غصه چشمش دلم مچاله کرد و زیر لب گفت

.دختر من مادر نداره ... پدرش هم دوست نداره

چرای که گفتم ناخودآگاه از دهنم پرید

نمیدونم شاید بخاطر اینه از وقتی بدنیا اومد تا همین یکماه پیش دخترم نمیخواستم ... بعد از فوت مادرش از همه بریدم

روم برگردوندم تا اخمای تو همم رو نبینه صدامو صاف کردم که بغضمو نفهمه و گفتم
حالش خوب نیست بهتر زودتر ببرینش دکتر

جلوتر ازش سمت خروجی راه افتادم مونده بودم چطور اجازه دادن بچه به این کوچیکی
حسین وارد محیط صنعتی کنه

به فضای باز که رسیدیم تعجبم بیشتر شد چطور زیر این بارون سیل اسا بچه آورده و
خیس نشده

سامان انیسا از دستم گرفت و زیر کاپشنش پنهان کرد و به سمت اتاقک حراست دوید
کیغم روی سرم گرفتم و پشت سرش دویدم هردو کارت زدیم که مسئول حراست با شنیدن
صدای گریه از زیر لباس سامان با تعجب پرسید
مهندس صدای گریه بچه از زیر لباس شماست

خنده ام گرفت حسین بچه یواشکی آورده بود داخل

سامان بدون جواب دادن به سمت ماشین دوید و من با دیدن ماشین به این فکر کردم باید
فکر خرید یه ماشین باشم دیگه همیشه با این ماشین رفت و امد کرد من نمیتونم جای زنی
که بخاطر فوتش حتی قید دخترش رو زده بود تو قلبش بگیرم

کل مسیر هردو سکوت کرده بودیم من در سکوت خیره عروسک داغی بودم که توی اغوشم
اروم خوابیده بود و سامان خیره مسر روبه روش با دیدن مسیری که سامان عوض کرد
پرسیدم

. چرا میرید سمت شهرک این کوچولو تو تب داره میسوزه

شما رو میسونم بعد میرم

دلم نمیخواست از انیسا کوچیک جدا شم منو یاد پسری مینداخت که از جون من بود و حتی
اسمشم نمیدونستم منو یاد خودم مینداخت اونم مٹ من تنها بود اونم مٹ من کسی
نداشت که دوسم داشته باشه

منم همراهتون میام ... برم خونه دلم همش تو فکر حال این بچه ست

لبخندش ندیدم اما عمیقا حسش کردم

خانوادتون نگران نشن

اینبار من لبخند زدم یه لبخند تلخ ... لبخندی که کارش از گریه گذشته بود کدوم خانواده
اونایی که تا مطمئن شدن جام راحتو بدون اینکه خوب و خوشحال بودن براشون مهم باشه
رفتن تا از کار و زندگی که مهمتر از من بود عقب نمونن
کسی نیست که نگران من باشه.

راهش به سمت بیمارستان کج کرد خیلی زود به بیمارستان رسیدیم به سمتم خم شد به
خیال اینکه میخواد بچه ازم بگیره خودمو کنار کشیدم اما فقط داشبورده باز کرد و دفترچه
درمانی ازش بیرون کشید نفس راحتی کشیدم و به فکر رفتم این بچه بیماریمو تشدید نکنه
خیلیه

پیاده شدیم دزدگیر زد و شونه به شونه هم وارد بیمارستان شدیم چون نزدیک به غروب بود
و خلوت زیاد معطل نشدیم دکتر بعد از معاینه بچه من رو مخاطب قرار داد و سوالاتش
شروع کرد

. علائم سرماخوردگی از کی ظاهر شدن

سامان جای من جواب داد

از دیروز

دکتر باز از من پرسید

دکتر قبلی چی براش تجویز کرد

باز سامان جواب داد

دکتر دیگه ای نبردیش

از سر کچل دکتر دود بلند شد و با عصبانیت رو به من داد زد

این بچه از دیروز تب داره شما تازه اوردینش دکتر هیچ میدونید تو این سن تب و سرماخوردگی ممکنه باعث معلولیت همیشگی بچه بشه... من جای این مرد بودم تا حالا صدبار زن بیفکری مثل شما طلاق داده بودم

از طرفی خردوق بودم که فکر میکرد من مادر این بچه و همسر سامانم از طرف دیگه عصبی شده بودم که بخاطر بیفکری دوتا مرد مجرد بیفکر دیگه من باید تحقیر بشم برای همین با عصبانیت سر دکتر داد کشیدم

. اولاً صدسال نمیتونی جاش باشی چون من عمرا به مرد کچل بی ریخت بی اعصابی مثل تو بعله میگفتم دوما حد خودتونو رعایت کنید اقا و بی فکری پدر بچه گردن من نندازید با این حرفم لبخند سامان عمق گرفت و به عادت زمان دانشجویی دستی بین موهای بلندش کشید که خنده ام انداخت وسط دعوا داره ذوق اینکه کچل نیست و ممکنه بهش بعله بگم میکنه

دکتر روانی نداشت از این فیگور سامان لذت ببرم و باز داد زد

. پدر بچه وظیفشه آرامش و رفاه مالی خانواده تامین کنه وظیفه شما بوده به فکر سلامت اعضای خانواده باشی بیخود قصور خودتون گردن این مرد بدبخت نندازید

به این مرد بدبخت که هنوزم داشت با موهای ژست میگرفت نگاهی کردم و وقتی دیدم از بحث موجود لذت میبره و حرفی مبنی بر اینکه من مادر این بچه یا همسرش نیستم نمیزنه تصمیم گرفتم خودم این آقای دکتر غیرمحترم بشورم بچلونم بندازم رو بند خشک شه

نسخه ای که حین بحث نوشته بود از دستش قاپیدم و با خونسردی گفتم

. من مراقب سلامت خانواده ام هستم آقای نامحترم لطفا این نکته به همسرتون گوشزد کنید که نمیدونم سرش کجا گرمه که اجازه داده ادم آنرمالی مثل شما توهم پزشکی بودن داشته باشه

این بار سامان سعی در کنترل خنده اش نکرد و صدای خنده اش کل مطب گرفت و صورتش از فرط خنده و صورت دکتر از شدت عصبانیت قرمز شد

انیسا که هنوز روی تخت معاینه نوزاد بود رو بغل گرفتم و بدون اینکه منتظر جواب کوبنده دکتر باشم در رو محکم روی هم کوبیدم میدونستم که رفتارم در شانم نیست اما در حد لیاقت دکتر کاملا بود

درو که بستم سامان بالاخره وقت کرد بین خنده هاش حرف هم بزنه

.خیلی خوب حالشو گرفتی هنوز مثل اون موقع ها حاضر جوابی

ابروهامو بالا انداختم ...جانم ایشون الان چی گفتن اون وقتای من یادشه هنوز ... اصلا از کی با من رفیق فابریک شده که اینجوری بام حرف میزنه شیطونه میگه اینم همینجا پهن کنم رو بند تا کنار دکتر جون خشک بشه ها ... ولش کن بابا شیطونه غلط کرده نه که تو خودت خر کیف نشدی

لبخندی زدم و چیزی نگفتم و سامان هم رفت تا داروها بگیره و بعد همراه هم به سمت تزییقاتی رفتیم از دیدن صحنه امپول زدن بچه به این کوچیکی دلم ریش شد و رومو برگردوندم اما باز هم صدای جیغ های انیسا روی اعصابم بود کار پرستار که تموم شد بچه ازش گرفتم و به خودم چسبوندم سعی کردم ارومش کنم

.هییس تموم شد عزیزم تموم شد عمرم گریه نکن ... قربون اشکات برم من الهی گریه نکن عمرم

دستای کوچولوش گرفتم و بوسه بارون کردم از حرکت خوشش اومد که خندید و دستش به صورت کشید صدای زمزمه سامان از پشت سرم شنیدم که گفت

.کوفتت بشه دخترم کاش یکم از این حرفا هم قسمت ما بود

بزگشتم سمتش پرسیدم

.چیزی گفتین

رنگش که پرید فهمیدم قصدش این نبوده که من بشنوم دستی بین موهاش کشید و گفت

. نه نه ...از پرستار تشکر کردم

به سمت در خروجی رفتم و در همون حال گفتم

.انقد این موهاتو نکش مثل دکتر کچل میشیا

لبخندی زد و با شیطنت گفت

.اون وقت ازم طلاق میگیری

از خجالت صورتم سرخ شد و فرار بر قرار ترجیح دادم اما صدای خنده سرخوش سامان از

پشت سرم منو به خنده انداخت

باصدای زنگ ساعت بزور از جام بلند شدم و اونی که برای اولین بار ساعت ۶ سرکار رفتن

مد کرده بود مورد عنایت قرار دادم

سخت ترین کار دنیا بنظرم صبح زود از خواب بیدار شدن بود

آماده که شدم زنگ زدم اژانس و تا زمان اومدنش یه لقمه نون و پنیر برای خودم گرفتم که

تا زمان نهار ضعف نکنم

باصدای بوق سریع کفش پوشیدم و از خونه زدم بیرون و سپار شدم

دیروز برای خرید ماشین رفته بودم اما برعکس چیزی که فکر میکردم توی کیش ماشین

قیمتی نداره قیمتها خیلی بالاتر از وسع من بود به این فکر کردم شاید لازم باشه به اون پول

کثیف دست بزنم وکیل بی عرضه ام جای ایکه پسر من رو بهم برگردونه فقط تونسته بود

مهریه ام رو از حلقوم اون مرتیکه زن باز بکشه بیرون و مادرشوهر جونم برای اینکه

پسرشندان نیفته باکمال میل کل مهریه نقدا پرداخت کرد تا سایه منو از سر پسرش کم

کنه

اره دیگه الان مهم نیست انقد از اونزندگی بیزارم که حق التحملش رو هم نخوام الان باید

فکر ایندم باشم باید زندگیمو خودم بسازم تمام عمرم که نمیتونستم با اژانس برم یا مزاحم

سامان بشم بخصوص که حالا فهمیده بودم اون خودش کمتر از من گرفتار نیست یه بچه

چند ماهه که به اغوش پدرش حساسیت داره و کس دیگه ای هم جز سامان و حسین نداره

و داغ یه عشق که انقدر جیگرش سوزونده بود که تا چندماه دخترش رو پس بزنه

دروغ چرا وقتی گفت بخاطر مرگ همسرش دخترش رو پس زده قلبم شکست فهمیدم
تموم اون سالهای دانشجویی فقط من بودم که عاشق سامان بودم و اون انقدر بیخیال من
بوده که خیلی زود ازدواج کرده بچه دار شده و عشقش رو از دست داده... قلبم درد گرفت
وقتی فهمیدم عشق سامان کسی بوده جزم

خانم رسیدیم

انقدر غرق فکر بودم که حتی متوجه رسیدنم هم نشدم کرایه حساب کردم و پیاده شدم تا
زودتر برم و شیفتم رو تحویل بگیرم

در حال عبور از راهرو بودم که صدای شهره جون اپراتور روابط عمومی که ادم شاد و
سرخوشی بود و اصلا اهمیت نداشت کجا و چه وقت و با چه کسی سر به سر همه میذاشت
و ا م به خنده مینداخت رو از پشت سرم شنیدم

سامی سامی سامی سامی ... مهندس سامیا به زایشگاه

قبل از اینکه با این طرز صدا زدن ابرومو بین همکارا ببره با خنده به سمتش برگشتم و با
خنده گفتم

. کوفت دختر دیونه ابرومو بردی یکی الان میشنوه

و دور و بر رو نگاه کردم که مطمئن بشم جز خودمون کسی اون اطراف نیست

. به جان تو صحبت مرگ و زندگی ... جان تو خدا رسوندت مردم از فشار زندگی بیا برو دو
دقیقه پشت میز من بشین تا من یه توک پا برم بهشت افکار و برگردم

از طرز پیچ و تاب خوردنش منظورشو از فشار زندگی و بهشت افکار فهمیدم خنده ریزی
کردم و گفتم

. باشه باشه بدو تا کار دستمون ندادی

. خدا خیرت بده

با سرعت از کنارم رد شد و تو پیچ راهرو غیبتش زد هنوز به طرز دوییدنش میخندیدم که تلفن اتاقش زنگ خورد نمیدونستم باید چطور جوابش رو بدم مردد بودم جواب بدم یا نه اما بالاخره گوشی برداشتم

بله بفرمایید

ببخشید خانم من میخواستم با شرکت ... تماس بگیرم فکر کنم اشتباه گرفتم

نه شماره درست گرفتید بفرمایید

اهان نه که همیشه زنگ میزدم اپراتور اول شرکت معرفی میکرد واسه همون تعجب کردم ... اوم ممکنه خواهش کنم وصل کنید به مهندس خواجه زده

مهندس خواجه زاده مدیر بخش ضایعات شیفت قبل بود و چون چندباری با شیفت ما جا به جا کرده بود و دیده بودمش میشناختمش و موقع ورودم دیدم که کارت کشید و رفت برای همین نیاز نبود دنبال شماره داخلش بگردم سریع گفتم

ایشون چند لحظه قبل تشریف بردن

اها... خیلی ممنونم خدانگهدار

خداحافظ

گوشی روی دستگاه ننشسته تلفن مجددا زنگ خورد برداشتم و اینبار با اعتماد به نفس بعد از معرفی شرکت گفتم

. بفرمایید

شخص پشت خط چند لحظه مکث کرد و بعد صدای سامان تشخیص دادم

الو... سلام... ببخشید شما ... یعنی معذرت میخوام ...

با شک پرسید

مهندس رادین خودتون هستید

ذوق کردم نیشم تا بنا گوش باز شد اونم صدای منو تشخیص داده بود

.بله آقای مهندس خودمم

.راستش تعجب کردم جای اپراتور شما جواب دادین...خوب هستین

.الحمدالله شما خوبی ... حقیقتش خانم میرزایی ازم خواهش کردم چند لحظه جورشون بکشم بنده هم قبول کردم ... امرتون بفرمایید من در خدمتم

انگار تازه یادش افتاد برای چی زنگ زده

. به کل فراموش کردم ... مهندس کاوه تشریف آوردن

مهندس کاوه موقع ورود ندیده بودم بنابراین خم شدم تا از روی میز شماره داخلشو پیدا کنم و هم زمان گفتم

.والا در جریان نیستم

چون شماره پیدا نکردم ادامه دادم

.شماره داخلشون رو پیدا نمیکنم شما خودتون شمارشون ندارید

.دفتر نیستن با موبایلشون تماس گرفتم منشیشون گفت داخل یونیت هستن ممکنه خواهش کنم پیجشون کنید

.البته...چند لحظه لطفا

پیجر و برداشتم و بعد از صاف کردن صدام مهندس کاوه که سرپرست شیفت ما بود رو پیج کردم چند لحظه ای که طول کشید تا مهندس خودشو برسونه عقل و قلبم با هم در جنگ بودن تا گوشی بردارم با سامان گپ بزنم یا سنگین رفتار کنم و اجازه بدم از اهنگ انتظارش لذت ببره و دست اخر با آمدن مهندس کاوه عقلم پیروز شد

سلام کوتاهی کردم که جوابی به همون کوتاهی داشت و بعد گوشی از دستم گرفت و کنار گوشش برد

.بفرمایید

چون صدای تلفن بلند بود و اتاق در سکوت صدای سامان رو از پشت خط میشنیدم

. سلام جناب مهندس ... ابان هستم

. سلام آقای مهندس ... پس شما چرا پشت خطی باید الان سر شیفتت باشی که

. برای همین تماس گرفتم مهندس ... راستش دخترم خونه تنهاست و مهد هم میدونسد که جمعه ها تعطیله کسی هم نیست که بچه دستش بسپارم

مهندس کاوه نفسش کلافه بیرون داد و بین حرف سامان خیلی جدی گفت

. شرمنده جناب ابان چوب خطتت پرپره دیگه مزخضی بی مرخصی لطف کن زودتر خودتو برسون که کلی عقیمم ... خداحافظ

گوشی روی میز گذاشت و با عجله خارج شد گوشی از میز برداشتم و به گوشم چسبوندم سامان هنوزم اون سمت خط با التماس الو الو میگفت

. مهندس کاوه دفتن جناب ابان

اهی کشید و با ناراحتی نالید

. خدابگم چیکارش کنه خب لابد مشکل دارم چرا کسی درکم نمیکنه ... حالا من این بچه چیکار کنم

دلم براش سوخت و نتونستم کمکش نکنم

. من مرخصی زیاد طلبکارم آقای ابان اگر دوست دارید میتونم مرخصی بگیرم و انیسا جون رو نگه دارم

انگار دنیا توی دستش گذاشتن حتی تعارف هم نکرد

. نمیدونید چقدر مدیونتون میشم اگر این بزرگواری انجام بدید

. چه زحمتی انیسا هم مثل ...

نتونستم بگم مثل پسر خودم بغصم قورت دادم و گفتم

. دخترتون خیلی شیرینه از خدا میخوام که پیشم باشه ... هر زمان مشکل اینجوری داشتید خوشحال میشم این کوچولو قشنگ نگه دارم

پس من سریع آماده میشم میام شرکت اگر لطف کنید کنار منگیت منتظر باشید تا پیام یه دنیا ممنونتون میشم

اومدن شهره حواسم پرت کرد باشه سر سری گفتم و قطع کردم و خطاب به شهره گفتم اینقد افکارت طول کشید کم کم باید سه

تا اختراع به نامت ثبت کرده باشی

خندید و بازومو گرفت و به سمت در کشوند و علنا بیرونم کرد

کم شیطونی کن خانم مهندس ...بدو برو سرکارت تا راپورتت رد نکردم

با این حرف شهره یادم افتاد که باید مرخصی بگیرم ... این مهندس کاوه کجا رفت

انقد با ماشینش رفت و امد کرده بودم که بدونم هر بار کجا پارک میکنه بنابراین تصمیم گرفتم همونجا منتظرش بمونم انتظارم زیاد طول نکشید ماشین جای همیشگی پارک کرد و سریع پیاده شد و سمت من اومدم

سلام خانم واقعا شرمنده هم بابت تاخیر هم زحمتی که گردنتون افتاد

سلام خواهش میکنم نزنید این حرف رو دختر کوچولوی شما رحمت واسه من

تو دلم اضافه کردم رحمتی که داغ نبود پسرم برام سبک تر میکنه

سرم سمت شیشه ماشین کشیدم تا ببینمش و هم زمان گفتم

. نکنه از ذوق فراموش کردین بیارینش

خندید از اون خنده ها که زمان دانشجویی دلم رو برد

. خوابیده نخواستم بیدارش کنم برای همین پیادش نکردم خیلی بدخوابه

سوییچ دوجش رو سمتم گرفت و گفت

.تقدیم شما

فکر نمی‌کردم بخواد ماشینش بده تصور می‌کردم فوقش برام تاکسی بگیره از این همه دست و دل‌بازیش شوکه شدم و مکث کردم تعللم برای گرفتن سوییچ که دید یه ابروش بالا انداخت و پرسید

.رانندگی که بلدین

.بعله ولی نمیتونم سوییچ بگیرم خیلی وقته پشت فرمون ننشستم اگر جایی بکوبمش چی

یه لبخند قشنگ تحویل داد با یه جمله قشنگتر

.فدای یه تار موت فقط مراقب خودت باشی کافیه ماشین چه ارزشی داره

برای فرار از اینکه نپریم بغلش و نچلونمش گفتم

.فکر کنم تا همین الانم مهندس کاوه حکم اخراجتون نوشته باشه عجله کنید تا امضاش

نکردن برسید

.اوه اوه راست میگیا

سوییچ تو دستم چیوند و گفت

.پس من برم مراقب خودتون و این شیطون کوچولو ما باشید شیرخشک و پوشک و لباس

اضاف هم توی ساکش گذاشتم بازم ممنون ازتون...فعلا خدانگهدارتون

چند قدم دویدید و برگشت سمتم و گفت

.اهان راستی مواظب موهاتون باشید انیسا عادت داره مو میکشه

چشمکی زد و ادامه داد

.بیوقت دیدین تا برگشتم کچلتون کرده بود خواسگاراتون پریدنا

خیلی نمایشی دستی به موهاش کشید و به سمت ورودی منگیت دوید

شیطونه میگه دونه دونه اون موهای خوشگلش با موچین بچینما

صدای گریه انیسا اجازه نداد سوار ماشین بشم ماشین دور زدم و از روی صندلی بغل راننده انیسا که بین گریه اش به سبدش مشتم می‌کوبید برداشتم و در حین تکون دادنش برای اروم شدنش کودکانه زمزمه کردم

. جونم عزیزم ... جان جان ... بابایی رفت گریه میکنی ... من که هستم خاله جون ... قربون قدت برم الهی ... هیس من اینجام عزیزم اروم اروم

.عه نرفتین هنوز خدارو شکر

برگشتم و به سامان که نفس نفس میزد نگاه کردم و طعنه وار گفتم

. جانم ... برگشتین از صحت و سلامت موهام مطمئن بشین

خندید و اینبار بر حسب عادت دست تو موهاش کشید و گفت

.اونو که برگشتم تست میکنم خیالم راحت شه برگشتم اینو بهتون بدم

یه کارت سمتم گرفت کارت از دستش کشید تبلیغ اژانس شهرک صنعتی بود و پشتش با خودکار یه شماره همراه اول نوشته بود خودش توضیح داد

. شماره یوقت اگر مشکلی پیش اومد یا هرچیزی تماس بگیرید من اینجا اینهمه تو فکر نباشم

بزور خنده ام خوردم بچه این همه راه دوپیده بود شماره بده یاد زمان تحصیلم افتادم که پسرا بی بهانه و با بهانه جلوی مدرسه صف میکشیدن تا شماره بدن ... بزرگ شدیم و نحوه شماره دادنمون هم بزرگتر شده لبخندی زدم و گفتم

.خیالتون راحت با اینکه میدونم هیچ اتفاقی نمیفته و کلی به من و این کوچولو خوش

میگذره اما برای اطمینان شما میگم چشم

تشکر و خداحافظی باهم کرد و خم شد تا صورت انیسا که توی بغلم سعی میکرد به موهای زیر مقنعه ام شبیخون بزنه رو ببوسه که به صورت ناگهانی انیسا خم شد تا با انگشت پاش سرگرم شه و لب سامان روی گونه من نشست برای یه لحظه نفسم گرفت و سامان عقب کشید نگاه معنی دار بدون ترجمه ای بهم انداخت و خیلی سریع بدون هیچ حرفی غیب شد

و من رو با دخترش و این طپش قلب عجیب و غریب و هضم این تصادف شیرین تنها گذاشت

کنترل نیش شل شده ام دست خودم نبود بیخود و بیجهت میخندیدم ذوق زده انیسا روی صندلی مخصوصش کنارم نشوندم و خودم پشت فرمون نشستم

.خب خانم خانما حالا دیگه من و تو موندیم ... وقتی دوتا خانم با کلاس و متشخص مثل من و شما تنها میشن چیکار میکنن

انیسا دوتا دستاشو به حالت انفجار بالا سرش گرفت و با ذوق جیغ زد

.بووووو

به حالتش خندیدم و گفتم

.اره خب بوووو هم میشه ولی بنظر من بریم خرید کلی خوش بگذرونیم اگه پایه ای بزنی قدش

کف دستم جلوی صورتش گرفتم با دستای کوچیکش دستم گرفت و توی دهنش کرد دلم برای این کارا و اداها اصواتی که درمیاورد ضعف رفت

.الهی من قربون تو برم با این گیومی فایوت... انقد شیرین نشو میخورم

خندید ... خنده هاش به قشنگی خنده های باباش بود و همون قد منو سر ذوق میاورد

استارت زدم و راه افتادم و یه اهنگ شاد پلی کردم که کل مسیر انیسا بدون تحلیل انرژی باهاش دست زد و جیغ کشید

به مرکز خرید که رسیدیم ماشین با یه حرکت پارک کردم و به خودم بالیدم که بعد این همه مدت رانندگی نکردن هنوزم حرفه ایم و انیسا از صندلی ایمنیش بیرون کشیدم و بغل گرفتم تا بغلم اومد مدام سعی کرد با مشتتش لپای منو تو دست بگیره که دست اخر مجبور شدم کمرش به سمت خودم بدم تا با دیدن مناظر رو به روش دست از سر لپ من بدبخت برداره

به سمت سیسمونی فروشی که سری قبل دیده بودم رفتم

دفعه قبل برای خرید وسایل خونه اومده بودم و با دیدن این سیسمونی فروشی دلم کباب شد که مادر هستم و نیستم حتی انقدر که ارزوی یه اسباب بازی خریدن برای بچه ام به دلم نمونه و حالا میخواستم این عقده رو با انیسا رفع کنم حتی اگر این بچه امانت بود حتی اگر فقط برای ۸ ساعت شیفت باباش پیش من میبود بازم دلم میخواست اینکارو کنم فقط برای اینکه دلم اتیش بگیره

انیسا بین عروسکا میگردندم و به هر کدومش که واکنش مثبت نشون میداد براش میخریدم و الحق هم که خوش سلیقه بود و هرچی عروسک نرم و تپل مپل رنگی بود رو انتخاب میکرد

همراه کل عروسکها برای حساب کردن به سمت صندوق رفتیم که صدای جیغ از سر ذوق انیسا باز بلند شد مسیر دستهاش دنبال کردم به یه روروک اسبی شکل رسیدم که پشتش بجای دم اسب یه دسته کاموای بلند اویزون بود

.از این خوشت اومده خالا جون

به سمت روروک که بالا سرش ایستاده بودم خم شد و سعی سوارش بشه فروشنده که از اون همه خرید ما سر ذوق اومده بود و حسابی تحویلمون میگرفت گفت

.بذارید سوار شه خوشش اومده

انیسا سوار روروک کردم و گفتم

.پس اینم حساب کنید

و به دختر کوچولوی عشق مویی که از این وسیله فقط بخاطر دم مویی شکل اسبش خوشش اومده بود نگاه کردم که با لذت موهای اسب میکشید و قهقهه میزد

الحق که کپی برابر اصل خود سامان بود لنگه خودش عاشق مو کشیدن

بعد از کلی خرید بالاخره رضایت دادیم و به خونه برگشتیم انیسا روی روروکش که با وجودش حتی نیم نگاهی به بقیه عروسکها هم نمینداخت گذاشتم و دوتایی به اسپزخونه رفتیم

.خب حالا بنظرت ناهار چی بپزیم

چند لحظه خیره نگام کرد و دوباره با موهای دم اسب مشغول شد و بوووی یواشی زمزمه کرد

خندیدم و جلوی روش نشستم دوباره بیخیال مو شد و به من نگاه کرد پرسیدم

. چی دوس داری ام کنی برات بپزم ... به به

خندید و اینبار با ذوق بوووو رو کشید

خندیدم و خم شدم و لپای گردش گاز گرفتم

نمیشد در برابر این بچه مقاومت کرد بس که شیرین بود

.باشه بوووو میپزیم فقط وایسا ببینم وسایلش داریم

به دنبال گردو کابینتا گشتم و بالاخره کلی گردو آسیاب شده از ته یکی از کابینتا پیدا کردم یه

بسته سینه مرغ هم درآوردم تا اب بشه و بعد از توی اب خیسوندن برنج مشغول شدم

عادت داشتم نوقع اشپزی اهنگ گوش بدم یه اهنگ از سندی پلی کرده بودم و موقع پخت

و پز باهاش میخوندم و میرقصیدم و انیسا هم با دست زدن و کله تکون دادن همراهیم

میکرد حسابی سرزوق بودیم و مشغول هنرنمایی که صدای ایفون نگاهم به سمت ساعت

کشید ... وای خدای من کی ساعت دو شد

به سمت انیسا برگشتم و گفتم

.بابا جون اومد ... بدو بیا بغلم بریم استقبالش

و اصلا هم دلم برای یه تصادف شیرین دیگه پر نمیزد و تنها قصدم استقبال دختر از پدرش

بود

اینم یه پست طولانی به درخواست دوستان

عکس کاور عکس عشق من انیسا است

درو که باز کردم سامان خنده رو با یه باکس شکلات پشت در ایستاده بود

.بیخشید خانم اینجا منزل یه خانم پرستار مهندسه

خندیدم به جعبه اشاره کرد و گفت

.چشم روشنی منزل جدیدتونه اولین باره سعادت زیارت منزلتون نصیبم میشه

از جلوی در کنار رفتم و گفتم

.پس زیارت قبول

خندید و یالا گویان وارد شد با یه لحن تلخ گفتم

.قبلا عرض کردم خدمتتون من کسی ندارم ... تنها زندگی میکنم

نگاهش متاثر شد اما خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد و برای عوض کردن بحث دسته

ای از موهای رنگ شده ام توی دستش گرفت خواستم عقب بکشم اما سریع در دفاع

حرکتش گفت

.گفتم که برگشتم تست میکنم کچل شدی یا نه

چشمکی زد و گفت

.به هر حال خواستگارات چشم امیدشون به منه عدم کچلیتو تایید کنم

با اینکه مونده بودم ما از کی با هم انقد صمیمی شده بودیم که جای شما با تو عوض شد که

هیچ با هم شوخی هم داریم اما عین خودش زدم به بیخیالی و مثل خودش صمیمانه گفتم

.گمشو خواستگارام خیلیم دلشون بخواد کچلمم دلبره

لبخندی زد و موهام ول کرد و با لحن خاصی گفت

.اون که بله

قلبم از این بله کشیدش لرزید و ناخودآگاه کلی رویاهای دخترونه به قلب و ذهنم هجوم آورد برای اینکه سرخی گونه هام نفهمه انیسا تو بغلش انداختم و همونجور که به سمت اشپزخونه میرفتم گفتم

خودتون که خودتون داخل دعوت کردین حداقل تعارف نکنید بفرمایید تو دم در بده

از صدای گریه انیسا که پشت سرم بود فهمیدم دنبالم به اشپزخونه اومده برگشتم سمتش ببینم چرا جواب نمیده که نگاه خیره اش رو سیل عظیم عروسکای ایسا که روی میز و زیر میز توی اشپزخونه ریخته بود دیدم انقدر محو عروسکا شده بود که صدای بغض الود انیسا که با گریه بوووو میگفت و به سمت روروک اسبیش خم شده بود و نمیشنید

نگاهم که دید گفتم

به خانم مهندس خشک و جدی ما نمیومد اهل عروسک بازی باشه ... اونم این همه

خندیدم و اون دسته از موهایی که سامان جلو آورده بود پشت گوشم انداختم و گفتم

. اینا واسه من نیست واسه دختر خانم شماسه ... امروز دوتایی کاملاً زنونه رفتیم خرید کلی خوش گذروندیم

انیسا قبل از اینکه با گریه خودکشی کنه از بغلش گرفتم و پرسیدم

مگه نه عشق من

انیسا با مشتای کوچولوش اشکاشو پاک کرد و بغض الود بووو یواشی گفت

به سامان که با یه لبخند دخترکش و یه ژست خاص به من نگاه میکرد نظری انداختم و وقتی حس کردم منتظر جوابه گفتم

. برای اینکه امیدی به برگشت این فرشته خوشگل به این خونه داشته باشم اینا خریدم

رنگ لبخندش تغییر کرد اما از روی لبش پاک نشد

. تو اراده کن من هر روز هفته ۲۴ ساعت میارمش اینجا

انیسا توی روروک نشوندم و ناخودآگاه حرف دلم روی زبونم اومد

کاش واقعا میشد بدجور بهش وابسته شدم

جلو اومد و دستم گرفت با اخم اول به دستم توی دستاش و بعد به چشماش نگاه کردم که دستم ول کنه اما با حرفش اخمم و فکر توی ذهنم باهم پاک شد

. چرا نشه ... از این به بعد خودمو دخترم هر روز کنار تیم ... نمیذارم دوست جدید و قدیم دیگه از تنهایی انقد غصه بخوره

چرا بنظرم از همیشه جذابتر شده بود ... من چم شده چرا رو لباس زوم کردم

اگر صدای ذوق زده بوووووو گفتن انیسا نبود شاید جادوی اون نگاه....

به زور نگامو از سامان گرفتم و به انیسا نگاه کردم که دستاش بجای کشیدن موهای اسب به سمت اجاق گاز بود به قابلمه ای که بخار بلند شده ازش توجه انیسا جلب کرده بود نگاه کردم و تازه به این دنیا برگشتم

ای وای غذام سوخت

صدای قهقهه اش گوشم پر کرد

وای خیلی بامزه گفتم عینهو فیلما ... حالا غذا چی هست

جای من انیسا با ذوق جواب باباشو داد

•••••

نگاه منتظر سامان برای جواب که دیدم با کفگیر به انیسا اشاره کردم و گفتم

دخترم جوابتو داد دیگه

رنگ نگاهش عوض شد بازم شد همون نگاه پر از حرف بدون ترجمه که ازش سر در نمیاوردم و یهو یاد حرفم افتادم و ... وای خدای من من چی گفتم ... دخترم

سریع خواستم حرفم اصلاح کنم

نه نه ... منظورم این ...

انگشت اشاره اش روی لبم گذاشت

.هیس ...لطفا این رویا رو خراب نکن

فعلا که رویای من به تحقق پیوسته بود

کجا تصور میکردم لمس لبام توسط این عشق اول رو ... یه رویای محال بود

تو این دنیا نبودنم که دید شاید فکر کرد معذبم که زد به کوچه علی چپ

. چه بوی خوبی هم داره این بوووووو

چشمکی زد و ادامه داد

. حالا یه دووووووو درست کنم انگشتتاتم باش بخوری

یه ابو بالانداختم و گفتم

.چی هست این دوووووو

باز هم انیسا جواب داد ... دستش محکم روی سر روروکش کوبید و خندون دووووو رو

کشید

سامان با چاقویی که از کابینت برداشته بود به دخترش اشاره کرد و گفت

.بعله اینم از معرفی دوووووو توسط دخترمون

شاید نگاه منم واسه سامان پر از معنی بدون ترجمه بود اما خودم میدونستم ته این نگاه

ارزوی این رویای محال بود

دوستای گلم چون برنامه گفته روزی دو پست از این به بعد یه پست ساعت ۶ بعدازظهر و

یه پست هم ۹شب به بعد میزارم

سامان هم مثل من بزور نگاهش از چشمای پر از حرفم گرفت و سرش با یخچال سرگرم کرد اما صدای اهسته اش رو شنیدم که گفت
ارزوم بود انیسا دخترمون بود ... دختر منو تو

با مشمای خیار و کوچه سر از یخچال بیرون آورد و باز گذرش به علی چپ افتاد.
بعله اینم مواد لازم جهت تهیه دو

انیسا دست میزد و دووو رو تکرار میکرد

میمون دست دراز انیسا از روی صندلی برداشتم و رو به روی سامان که مشغول خرد کردن خیار بود نشستم و گفتم

این همه خودت و دخترت تبلیغات کردین و گروه سرود راه انداختین منظورت سالاد بود
اخم کرد و گفت

اولا دخترمون قرار شد رویا به این قشنگی خراب نکنیم... دوما اینکه هر سالادی نیست
سالاد شیرازی مخصوص سراسپیز سامان
خودش به حرفش خندید و گفت

حسین کچل کردم کل کارای خونه و اشپزی نظافت بچه داری انداختم گردنش با همین
سالاد ... دیگه ببین چقد مخصوصه

لبخندم از لبم پاک نمیشد ... نه بخاطر خاطره باج گیری از حسین با یه سالاد بلکه بخاطر
این خاله بازی که نانوشته راه انداخته بودیم و دیگه مطمئن بودم هر دو دوست نداریم که
این بازی شیرین تموم شه

این خاله بازی از اون چیزی که فکر میکردم جذابتر بود دیگه تنهاییمو حس نمیکرد سامان و
انیسا دیگه اجازه نمیدادن تنها بمونم اکثر اوقات انیسا پیش خودم بود دیگه رسما شده
بودم مادرش هر وقت چیزی غیر از دخترم خطابش میکردم اخمای سامان تو هم میرفت و
با گفتن خرابش نکن توییخم میکرد و من چه بزرگوارانه دلم نمیخواست رویای این مرد
غریبه هشق اول و صد البته ارزوی خودم رو خراب کنم

خانم مهندس... جلسه شروع شد تشریف نمیارید

به سامان که با لبخند توی چارچوب در ایستاده بود و بجای سامیا خطاب کردن این روزا مهندس صدام میکرد لبخند زدم و از جا بلند شدم و دنبالش به اتاق کنفرانس رفتم طبق یه قانون نانوشته هیچکدوم جلوی شخص دیگه ای صمیمت قشنگ این روزامون بروز نمیدادیم این بازی یه راز بود بین ما دوتا

توی اتاق کنفرانس بعضی افراد جدید و به چشمم غریب بودن اما فقط یه جدید بود که غریب نبود

قبلا از سامان و حسین جسته و گریخته شنیده بودم که علی سیناپور یا همون علی کاسه ای خودمون هم از مهندسین ارشد شرکته و فعلا برای ماموریت چند ماهه همراه خانوادش به خارک رفته من رو که دید اصلا تعجب نکرد انگار اون هم از وجود من اون شرکت خبر داشت باسر و یه لبخند اشنایی سلام کرد و من هم از همون فاصله سلام دادم و کنار خانم کایوانی رو به روی سامان و حسین نشستم

جلسه انقدر مهم بود که مهندسای شیفت های دیگه رو هم بخاطرش احضار کنن و برای همین حسابی شلوغ شده بود

مهندس صالحی جلسه با نام و یاد خدا شروع کرد و آغاز جلسه به علی کاسه ای سپردم

بهش لقب علی کاسه ای داده بودیم چون ترم اول مدل موهاش جوری بود انگار کاسه گذاشته روی موهاش و دورش قیچی زده و این لقب حتی از ترم بعد که مدل موهاش عوض کرد و شبیه چنار ایلگاز سریال عمر گل لاله شد هم تغییری نکرد و تا به اخر روش موند

همونطور که همتون در جریان بودید من و اکیپم برای حفر و تاسیس دکل خارک رفته بودیم اما برخلاف انتظار مهندسای ما اون دکل فقط تا عمق خاصی که روی پرده مشاهده میکنید نفت داشت

صدای زمزمه و پچ پچ اتاق برداشت علی ادامه داد

. ما ناامید نشدیم و به حفاری ادامه دادیم و موفق شدیم یه چاه گاز رو کشف و ضبط کنیم

اقای دیگه ای که نمیشناختم حرفهای علی ادامه داد

. خودتون مطلع هستید که ما تاسیسات استخراج و بهره برداری از گاز رو نداریم بنابراین با مهندسین پالایشگاه گچساران تماس گرفتیم و درخواست کمک کردیم و اونا هم با اغوش باز این همکاری پذیرفتن البته فعلا تا زمانی که مذاکرات مهندس صالحی با وزرا به نتیجه برسه قطعی نیست که از این دکل خودمون استفاده کنیم اما احتمال قریب به وقوع مجوز رو بگیریم تاسیسات تولید ان جی ال رو راه اندازی کنیم

اون جلسه یکساعت دیگه طول کشید و تنها چیزی که دستگیر من شد این بود که هنوز کل این پروژه رو هواست و ممکنه هیچ وقت حداقل تا مدت طولانی این اشتغال زایی میسر نباشه

بخشید دوست جونیا واسمون مهمون اومد بدقولی شد

بعد از جلسه گوشه ای ایستاده بودم و نامحسوس سامان که با خانم کاویانی صحبت میکرد زیر نظر داشتم که علی کاسه ای سمتم اومد

.سلام و عرض ادب خانم مهندس خوب هستید

.سلام جناب سیناپور به لطف شما ... شما خوبید ...سفر بخیر

. ممنونم ... بچه ها که گفتن سعادت همکاری با شما نصیبمون شده باورم نشد اصلا شما کجا اینجا کجا

.اتفاقا بنده هم باورم نشد شما با این جدیت کنفرانس بدین ... صحبت میکردین مدام اون صحنه ماست خوردنتون تو ذهنم تداعی میشد

.وای هنوز یادتونه ... فراموش کنید اونو اون واسه دوران جاهلیت ... اخ

پس گردنی سامان حرفش قطع کرد

کم زبون بریز پسر ... به نغمه خانم گزارشتو میدما

خنده ام گرفت خودش با همکاری خانم صحبت میکنه چیزی نیستا تا منو دید با یه همکار
اقا در حال معاشرتتم غیرتی شد پابرهنه پرید وسط الحق خوشم اومد چوب خدا صدا نداشت
همون لحظه بکی از کارگرا جفت پا پرید وسط حرفی که براش دهن باز کرده بود که بزنه
جناب مهندس کجایین شما پس یکی از فیلترهای واحد ریکاوری از کار افتاده هرکار کردیم
نفهمیدیم چشه مجبور شدیم واحد شات دان کنیم

حرفش یادش رفت و عصبی غر زد

واسه یه فیلتر که واحد شات دان نمیکنن بیا ببینم چه گندی زدین ... حسین برو روشن کن
دستگاه ها رو

ابروم پرید بالا بعله دیگه منم که بوقم انگار نه انگار کیوسی شیفت منم

همراه کارگر به سمت واحد ریکاوری راه افتاد علی هم پشت سرشون رفت برای خالی نبودن
عریضه من هم همراهشون راه افتادم

دستگاه فیلتر با وجود کوچکیش نسبت به بقیه دستگاه ها اما کم کم اندازه ۴متر ارتفاع
داشت دریچه نظافتش باز شده بود و دل و روده اش بیرون ریخته بودن

بیسیم سامان صدا کرد

مهندس ابان

صدای حسین بود سامان بی سیمش برداشت و گفت

جانم

نگران نباش شات نشده چنجش کردن رو واحد پشتیبانی فقط زود تعمیرش کن اون واحد
تقریبا هنوز پره

اوکی ممنون ... آقای رضانی تا اتاق کنترلی یه نگاه بنداز ببین میفهمی مشکلش چیه

چشم

صدا قطع شد سامان سرش از دریچه داخل برد و گفت
چقد کثیفه اینجا کی نظافتش کردین هیچی معلوم نیست

کارگر همراهمون جواب داد

تازه نظافت شده واسه اینکه سیال توش گیر کرد اینجوری شده

سامان بدون توجه به حرف کارگر گفت

اهان پیداش کردم مش چهار و پنج افتادن رو هم سد ایجاد کردن

علی پرسید

نمیتونی درستش کنی

سامان سر از دریچه بیرون آورد و گفت

درست کردن نمیخواد باید جاش بندازیم فقط که واسه اونم باید برم داخلش تا بشه جا به

جاش کرد منم که با این قد و هیکل از این دریچه تو نمیرم

رو به کارگر مسئول ادامه داد

. برو واحد تعمیرات خبر کن اونا پرچا باز میکنن میرن داخل

مداخله کردم

واحد تعمیرات نمیخواد اونا تا بیان و دست به کار شن طول میکشه اون وقت واقعا مجبور

به شات دان میشیم... من از دریچه رد میشم خودم میرم جا میندازم دیگه

سامان با اخم گفت

نه خطرناک

خندیدم

چی خطرناک چهارتا دونه اکنه ست دوتا دونه مش کجاش خطرناکه... نترس مراقبم

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای رو حرف بیاره از دریچه داخل رفتم صداش از بیرون
دریچه شنیدم که گفت

پس مراقب باش حداقل

راست میگفت یکی از مش‌ها لق شده بود و افتاده بود رو ان یکی و اکنه‌های روش ریخته
بود و یه سد ساخته بود که عبور سیالی به غلظت نفت غیرممکن میکرد

سعی کرد مش بالایی برگردونم سر جاش و جاش بندازم که یهو مش پایینی از جا کنده شد و
محتویات روی هر دو سینی روی سرم ریخت و با اینکه دردی نداشت اما غیرارادی با یه
جیغ واکنش نشون دادم

صدای نگران سامان از بیرون دریچه به گوشم رسید

چی شد خانم مهندس ... خوبی

سرتا پام نفتی بود و میترسیدم دهن باز کنم و دهنم هم پر از نفت و ات و اشغالهای روی
فیلترها بشه پس جواب ندادم اینبار نگرانتر داد زد

خانم مهندس ... خوبی چرا جواب نمیدی ... سامیا ... جواب بده تورو خدا مردم نگرانی ...
سامیا

بعله کلا بیخیال قرارداد نانوشته ابروم جلو علی و این کارگره رفت ... خو کوفت و سامیا
محیط کاریه‌ها

صورتتم با پشت مقنعه ام پاک کردم و غر زدم

خوبم بابا خوبم ... نترس

صدای خنده علی و صدای همچنان نگران سامان قاطی شد

چرا جواب نمیدی پس چیزیت شده

نه چیزیم نیست خوبم

بیا بیرون بینم لازم نکرده تو چیزی تعمیرکنی بیا بیرون اون تو خطرناکه

به سر و وضعم که از سرتا پا سیاه شده بود و بوگرفته بودم نگاهی کردم و به این فکر کردم
حالا سامان هیچ جرات نداره ولی دوتا مرد غریبه دیگه هم اون بیرون هستن که ببینم حتما
برام دست میگیرن و یوزه ام میکنن بخصوص علی کاسه ای که سابقه سوژه کردن تو
دانشگاه کم نداره

نه بیرون نمیام

چرا نکنه پات شکسته

سر کارگر داد کشید

منو نگاه میکنی که چی پاشو برو زنگ بزن تعمیرات بیان این لعنتی باز کنن دیگه

خب یکیشون رفت اصل کاری مونده عمرا جلو علی با این وضع بیرون برم سامان دوباره
گفت

سامیا جان بیا بیرون مردم نگرانی ... زنگ بزنم تورژانس

وای خدا ابروم رفت حالا هم میدونه یه سر و سری بین ما دوتا هست هم منو سیاه میبینه

نالیدم

میام بیرون ولی چشاتون ببندین ... باشه

صدای باشه گفتنشون از خنده میلرزید حقم داشتن بخندن مگه مهدکودک بود که میگفتم
چشم بزارن

کنار دریچه ایستادم و قبل از خروج گفتم

نخندینا

اینبار دیگه بین خنده هاشون باشه تحویلیم دادن از دریچه زدم بیرون و جلوشون ایستادم
علی پرسید

خاله اجازه ... میشه چشامون باز کنیم

ناچار گفتم

باز کنید اما وای به حالتون اگه بخندین

چشاشون باز کردن با دیدن من نیشی که میرفت شل شه به دندون گرفتن و سرخ شده از فشار نگه داشتن این حجم از خنده به من خیره شدن

صورت علی که از فشار خنده شبیه ایکون عطسه واتسپ شده بود از حالت صورت علی خنده ام گرفت و با خنده من قهقهه اونا هم ترکید

خنده هاشون که تموم شد باباخره یادشون افتاد کمکم کنن بدون اینکه ابروم جلو کس دیگه بره و کس دیگه ای منو اینجوری ببینه تا دفتر برم و به لطف جیمز باند بازی های علی که هرکس توی راهرو بود خیلی حرفه ای میفرستاد دنبال نخود سیاه و بادیکاردینگ سامان که مثل این فیلمای جنایی مدام جلو و عقبم رو میپایید که کسی نبینه بالاخره به دفترم رسیدیم

عصبی از این وضعیت روی صندلی پلاستیکی پهن کردم که کثیف نشه و نشستم و با غر گفتم

حالا چجوری برم خونه با این سر و شکل و لباس که نمیشه

از حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم

خیر سرم امروز میخواستم برم ماشینم بخرم همه برنامه هام بهم خورد

علی که بهش میومد ماشین باز باشه با ذوق گفت

جدی ... به سلامتی ... چی میخواستین بخرین حالا

یه اسپرتج دیدم بدک نبود ۲۰۱۰ بود ولی تمیز یه موستانگم دیدم اونم خوب بود ولی یکم

از پول من بیشتر بود

سامان پرسید

چقد پول داری مگه

پنجاه شصت تومن

یهو علی خوشحال از جا پرید

ایول خوراک اون جوک ست که باهم دیدیما سامان

مال امیرمحمد میگی

اره هم ۲۰۱۵ هم خیلی تمیز... پنجاه و پنجم میگفت

خوشحال گفتم

خیلی خوب اتفاقا جوک دوست دارم

سامان چشمکی زد و گفت

جوک مدل ماشینه ها در جریانی که جوک و لطیفه نمیگما

بطری اب معدنی کنار دستم که باهاش صورتم شسته بودم از حرص سمتش پرت کردم

خودتو مسخره کن من الان ده روزه از این نمایشگاه به اون نمایشگاهم بعد تو میخوای اسم

ماشین به من یاد بدی پرو

دستاش به نشونه تسلیم بالا گرفت

خب حالا زن منو ... باشه عصری بعد از اینکه رسوندمت میرم دنبالش ببینم دارش هنوز

یا نه

وای انقد ذوق ماشین کرده بودم که سروشکلم یادم رفته بود دوباره عذا گرفتم

وای من چجوری با این لباسا برم خونه حالا

سامان از جا بلند شد

. صب کن برم ببینم چیکار میتونم بکنم مشکلات حل شه

سامان که رفت رو به علی که با لبخند نگاهمون میکرد گفتم

شما ماشین دیدین انقد که گفته می ارزه

اره اتفاقا ارزون هم داره میده پولش لازم داره واسه همین

جاییش نخورده

یهو قهقهه زد زیر خنده از ترس اینکه اصطلاحش اشنباه گفته باشم سریع پرسیدم

به چی میخندین

بین خنده هاش جوابم داد

وای اصلا یه لحظه تصور کردم با حاجی فیروز نشستم سر معلمه ماشین.... شرمنده خانم
مهندس ولی خیلی خنده دار شدین

از حرص هرچی دم دستم بود سمتش پرتاب کردم اما جای اینکه خنده هاش قطع شه
شدیدتر شد و در حالی که از در اتاق میزد بیرون که فرار کنه گفت

خشم حاجی فیروز

در که پشت سرش بست خودمم خندم گرفت اخه بگو دختر تو خودتو جلو اقاتون نشون
نمیدادی نمیشد

دوساعت از رفتن سامان میگذشت اما هنوز پیداش نبود

نیم ساعت دیگه شیفت تموم میشد و باید میرفتم و اون موقع با این سر و شکلم صد در
صد ابروم میرفتم سامانم که جیم زده بود و پیداش نبود مونده بودم چیکار کنم

در حالی که با عطر دوش میگرفتم تا حداقل این بوی بد از بین بره سامانو هم به باد ناسزا
گرفته بودم که تقه ای به در خورد و قبل از اینکه فرصت کنم قایم شم تا فرد پشت در منو
نبینه در باز شد و سامان خوشحال و خندون با چندتا کیسه توی دستش وارد شد و با ذوق
ورودش اعلام کرد

من اومدم

چشم ریز کردم خم شدم و کفشم دراوردم و با پاشنه اش محکم به بازوش کوبیدم تا حرصم
خالی کنم کنار کشید و در حالی که بازوش میمالید نق زد

چیکار میکنی دختر کبودم کردی

حقیته ... مثلاً رفتی ببینی چطور میشه کمکم کنی دوساعت بعد پیدات شد نمیگی تو این مدت من چیکار کنم ابروم رفت هرکی میومد پشت در قایم میشدم منو نبینه ... حالا برگشتی واسه من با افتخار ورودت اعلام میکنی

خندید و چشمکی زد و گفت

عوضش گل کاشتم ... بیا نگاه کن بین خوشت میاد

پلاستیکا به سمتم گرفت از دستش کشیدم و گفتم

بده بینم چی پیدا کردی ... زیر سنگ بودن اینا که انقدر

حرفم قورت ندادم با دیدن مانتوی شتری رنگ خیلی شیکی که هنوزم اتیکتتش بهش بود کلا حرفم رو فراموش کردم

از پلاستیک بعدی یه شلوار کتون قهوه ای بیرون کشیدم و با بهت بهش خیره شدم

کفش شال مقنعه جوراب حتی کیف هم خریده بود ... پس برای همین انقد طول کشید

تعجبم رو که دید لبخندی زد و مرسید

میپسندی

ناخودآگاه جواب داد

فوق العاده ست خیلی خوشگلن ... رفتی واسه من خرید کردی

نگاه مهربونی به سر تا پام کرد و گفت

. همیشه دوست داشتم این کارو بکنم

همیشه ... منظورش چی بود ... کدوم همیشه ... نکنه واقعا سامان هم از همون زمان دانشجویی منو دوست داشته ... نکنه انیسا بهانه ای برای کنار من بودن ... نکنه واقعا ... اما پس ... زنش ... زنی که انقدر عاشقش بوده که بخاطر مرگش از دنیا دل کنده

دلیم میخواست همه اینا ازش بپرسم اما قبل از اینکه دهن باز کنم تقه ای به در خورد و بدون اینکه منتظر اجازه ورود بمونه سر علی داخل اومد

خانم مهندس ... عه سامان اومدی ... پ رفتی لباس بدوزی چقدر دیر کردی
با چشمهای ریز شده از حرص به این بشر که نمیدونستم خرمگس معرکه ست یا خروس
بی محل که تو این زمان حساس اومده نگاه کردم و حرصی گفتم
مهندس ابان لطف کردن رفتن برام لباس خریدن

سامان بادی به غبغب انداخت و علی گفت

عه پس مبارک باشه فقط من جاتون بودم زودتر عوض میکردم چون مهندس کاوه کفری
داره دنبال شما میگردد که سه ساعت به هیچ پیچی جواب نمیدین

ضربه ای به پیشونیم زد که عشق و عاشقی و دوران دانشجویی و عشق اول و خرید و
سامان همه با هم از سرم پرید و هول گفتم

ای خدا فراموش کردم اصلا

علی دست سامان گرفت و دنبال خودش بیرون کشید و گفت

بدو بیا بچه نمیبینی خانم مهندس دیرش شده ایستادی که چی ... بیا تا بیرونمون نکرده
محترمانه خودمون بریم

حتی فرصت نکردم از سامان بخاطر لطفش و سلیقه قشنگش تشکر کنم هر دو رفتن و درو
پشت سرشون بستن روی زمین نشسته بود و به دیوار پشت سرم تکیه زده بودم و به بازی
بچه ها که رو به روم نشسته بودن و در حال تسریح جسد عروسک انیسا بودن نگاه
میکردم

انیسا خانم دکتر وار دست عروسکش رو کند و به آقای پرستار ازسام تحویل داد و ارسام هم
سعی کرد دست عروسک به عروسک دیگه ای پیوند بده از این بازی جالبشون خنده ام
گرفت و اینبار به حلقه ام نگاه کردم و توی دستم چرخش دادم نگین های ریز روی انگشتر
توی دستم میدرخشید شروع کردم به شمردن نگینهای انگشتر

. یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج .. شش ... هفت ... هشت ... نه ...

صدای جیغ انیسا من رو از عالم خیالم بیرون کشید

موهای نیم وجبی دخترم توی دستای ارسام بود و موهای مشکی پسرم توی مشت کوچیک خواهرش گویا انیسا به عادت همیشه اش موهای ارسام کشیده بود و ارسام هم برای تلافی موهای اون توی چنگ گرفته بود بلند شدم تا از هم جداشون کنم دست ارسام از سر انیسا جدا کردم و انیسا بغل زدم و با اخم خطاب به ارسام گفتم

. پسر بد ... ادم که موهای خواهرش نمیکشه ... اجی دردش بیاد گریه کنه تو ناراحت نمیشی

پسرم بغض کرد انیسا توی بغلم راه میبردم و تکونش میدادم تا گریه اش بند بیاد ارسام بق کرده دستاشو به سمتم دراز کرد و دوبار باز و بسته کرد یعنی منم بغل کن پشتم بهش کردم و گفتم

.نه مامان با ارسام قهره ... پسر بدی بوده کار بد کرده

بغضش ترکید و گریه سر داد و پشت سر هم تکرار کرد

. بگل ... بگل

به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم و پرسیدم

.قول میدی پسر خوبی باشی دیگه موهای اجی نکشی؟

فوری اشکش بند اومد و مظلوم سرش تکون داد اغوشم براش باز کردم که توی بغلم پرید و خندید و گونه ام بوسید خندیدم و گونه اش بوسیدم و قربون صدقه اش رفتم . قربون پسر خوشگل و مهربونم بشم ... میدونستی مامان خیلی دوست داره

خندید و با دست زدن حرفم تکرار کرد

. مامان ... مامان

گوشم درست میشنید ... خواب نبودم؟ ... رویا نبود ... بالاخره به ارزوم رسیدم ... باباخره این واژه مقدس از زبون پسرم شنیدم از ذوق روی پا بند نبودم میرقصیدم و ارسام توی هوا میچرخوندم و سر تا پاشو غرق بوسه میکردم

پسرم منو به تنها ارزوم رسونده بود...توی بهترین روز عمرم بهترین هدیه دنیا بهم داده بود

امروز عیدم بود بهشتم بود ... بهشتم زیر پام بود

نزدیک اومدم سامان بلند شدم تا بچه ها رو آماده کنم

پیرهن پسته ای ارسام همراه شلوارک جینش تنش کردم و موهاش شونه کردم و به همین راحتی پسرم آماده شد ولی مگه انیسا اجازه میداد لباس تنش کنم جیغ میکشید و دست و پا میزد بالاخره بعد کلی التماس و ادا اطفار در آوردن و چنگولک بازی برای خانم لباسش تنش کرد اما حالا اجازه نمیداد موهاشو ببندم

انقدر درگیر موهاش بودم که سامان هم رسید و زنگ در رو زد

کلافه دست از سر انیسا برداشتم و برای باز کردن در رفتم

سامان خنده رو وارد شد

.سلام به خانم خوشگلم

خم شد و گونه ام بوسید و گفت

. پس چرا هنوز آماده نشدی

کف دستش گرفتم و کش سر انیسد کف دستش کوبیدم و غر زدم

.مگه دخترت گذاشت آماده شم سر دنده لج بود امروز ... بیا موهاشو ببند تا من برم سریع بپوشم

.چشم عشقم ... میگم تو چطور همه چیت حتی غر زدنتم انقد جذابه ادم دلش میخواود

سوالی نگاش کردم اما جای جواب یه ابرو بالا انداخت و معنی دار لبخند زد نمودم که جواب بگیرم به سمت اتاق رفتم تا آماده بشم

.یه مانتوی گرمی با کمر بند طلایی پوشیدم و و با جین و شال قهوه ای ست کردم ارایش ملایمی کردم و بیرون رفتم

خبری از سامان و انیسا نبود اما اهنگی که ظهر گذاشته بودم و با یچه ها میرقصیدم پلی شده بود و ارسام وسط سالن دور خودش تاب میخورد و مثلا میرقصید

کنارش زانو زدم و گفتم

. الهی مامان قربونت بره داری نانا میکنی؟

دستش به سمت گرفت و با تکرار واژه نانا بهم درخواست رقص داد

بغلش کردم و در حال رقصیدن ارسام هم توی بغلم تکون میدادم و پسرم ذوق زده از رقصیدن با مادرش رست میزد و میخندید

. من میگم این بچه از اونموقع یه بند میگه نانا نانا نگو از این ناناها ی دلبرانه میخواد

برگشتم و به سامان که پشت سرم با نیش باز این حرف زد نگاه کردم و ارسام زمین گذاشتم و سمت سامان رفتم و یه دستم روی سینه اش و یه دستم روی شونه اش گذاشتم و به عمد کنار گودی گردنش پر عشوه زمزمه کردم

. نکنه بابای ارسام هم نانا میخواد

ذوق زده نیشش شلتر شد و گفت

. بابای ازسام از خدا میخواد

قهقهه زنون ازش فاصله گرفتم و گفتم

. اما متاسفانه این افتخار نصیبش نمیشه چون دیرمون شده زود باش بریم

خندید و شیطون گفت

. حالا دیگه منو سرکار میذاری؟ ... باشه عشقم شب دارم برات ... اون موقع دیگه فقط به نانا رضایت نمیدما گفته باشم

خندیدم و برای فرار از دستش ارسام بغل زدم و از خونه بیرون زدم

وقتی رسیدیم اسکله علی و حسین توی صف بلیط بودن نغمه هم یه گوشه ایستاده بود و سعی میکرد وروجکاشو کنترل کنه سمتش رفتم و با لبخند سلام کردم و سامان هم پیش پسرا رفت

میثاق و میلاد ورجه ورجه کنان از ماتنوم اویزون شدن

. خاله خاله ارسام بذار زمین باهم بازی کنیم

ارسام کنارشون زمین گذاشتم و گفتم

. مواظبتش باشید دور هم نشید همین جا بازی کنید

. چشم.

چشمشون پنج ثانیه هم دووم نیاورد و با دو دور شدن اما چون توی دیدرسم بودن اعتراضی نکردم

نغمه خندون و بامعنی گفت

. عروس خانم ما چطوره خوش میگذره

خندیدم و چون منظورشو گرفتم گفتم

. منحرف تا رسیدیم خونه رفت سرکار تا هم اومد اومدین اینجا

چشمکی زد و گفت

.عیب نداره عوضش امشب خوش میگذره

علی با دست اشاره کرد که نوبتمون شده و باید بریم با نغمه سراغ بچه ها رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی با حسین و علی همگی سوار شدیم و یکی از میزهای رو به روی استیج اشغال کردیم

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم

. خیلی خوشگل و شیکه ها

سامان کنار گوشم گفت

. جای بد که نمیارم خانمو

خواستم حرفی بزنم که مرد جوون که تا به حال ندیده بودمش وسط پرید و گرم با همه
سلام و علیک کرد

سامان و علی و حسین به احترامش بلند شدن و روبوسی کردن مرد غریبه خطاب به
ستمان گفت

. یعنی امشب شانسی با من بوده ها مونده بودم چطور به میرغصب بگم سرماخوردم که تو
دریا غرقم نکنه که تو اومدی

سامان به من اشاره کرد و گفت

. امشب معذورم چون حمید با خانم بچه ها اومدیم اصلا نمیشه

مرد رو به من انگار صدسال میشناستم گفت

. به به ابجی مشتاق دیدار بالاخره ما شما زیارت کردیم هر بار به این اقاتون میگفتم با خانم
بچه ها تشریف بیارید منزل ماها ولی هی مینداخت عقب دیگه اینبار قولشو از خودتون
میگیرم ... خانم منم تنهاست اینجا خوشحال میشه با شما آشنا شه

به روم نیاوردم من همسر یه روزه سامانم و به روی مرد هم نیاوردم که سامان هم نیاوردم
که چرا به این غریبه نگفته مادر انیسا فوت کرده تا الان من رو مادر انیسا تصور نکنه ... به
هرحال هرکس دیگه هم بود منو کنار دوتا بچه و شوهرم تازه عروس تصور نمیکرد

قبل از اینکه بهونه ای واسه دیدوبازدید با مرد غریبه و خانمش بیارم خود مرد ادامه داد

. به هر حال ابجی یه امشب بابد اقاتون و شش دانگ صداشو به ما قرض بدی وگرنه که سرم
میزارن لب عرشه و بیخ تا بیخ میبرن

. والا چی بگم هر جور خودش دوسداره

مرد دست سامان کشید و گفت

. پاشو پاشو بیا که دو تا اهنگم تقدیم خانمت کنی به درد ایندت میخوره

نغمه و علی ریز خندیدن و من لبم گزیدم سامان سوالی نگام کرد با سر تایید کردم که خیالش از تنها گذاشتن من راحت شه لبخندی زد و انیسا به بغل حسین داد و گفت

. پس من برم تموم که شد میام پیشتون

و همراه مرد غریبه به اتاقی که روش ورود افراد متفرقه ممنوع کرده بود رفت

سامان که رفت برگشتم سمت بقیه و پرسیدم

.الان ایشون کی بود ... چی شد

نغمه خندون جواب داد

.اقتون رفت بهت میوزیک تقدیم کنه

ابروهام بالا پرید

. صدای سامان در حالت عادیش انقد کلفتی ادم زهرترک میشه وای به خوندنش

حسین شونه بالا انداخت و گفت

. تو حموم که میزنه زیر اواز پیرزن خونه بغلی میاد از ابی امضا بگیره ... خیلیم اصرار داره

لو بدم چطور اومده اینور اب نگرفتنش که اونم به اقاشون بگه همونجوری برگرده اخه

شوهرش سیاسی بوده فرار کرده رفته

هممون خندیدیم ارسام بغلم وول خورد و بستنی خواست و با بستنی خواستن ارسام صدای

دوقلوها هم دراومد و علی مجبور به اطاعت شد

. من بلند شم برم بوفه ای گارسونی چیزی پیدا کنم بینم بستنی هم دارن یا نه

با رفتن علی نغمه خطاب به حسین پرسید

. تو کی میری اهواز

حسین دستاش به میز تکیه دادو گفت

.والا من که همین الان ولم کنن با سر میرم منتظر مرخصی سامانم ... میدونی که مامانش

زنگ زده فرستاده دنبالش نمیخوام تنها بذارم بره اخه...

نغمه نامحسوس برای حسین چشم و ابرو اومد و حسین ساکت شد

مشکوک به جفتشون نگاه کردم و پرسیدم

. چیزی هست که من نباید بدونم

هر دو سریع انکار کردن و من مشکوک تر شدم و نغمه سعی کرد بحث عوض کنه

. علی گفت تو فردا میری اصفهان

از این نامحرم بودن دلخور شدم و با اخم به نشونه تایید سرتکون دادم نغمه که دید مشتاق

حرف زدن نیستم سعی کرد با حرف زدن با حسین جو رو به حالت قبل برگردونه

. واسه ماشین عروس چیکار کردی

. والا خودمم موندم شما که خودتون قبل عید میرین اراک ماشین لازم دارین ماشین سامانم

که قربونش برم مثل خودش مرخصی نداره اجاره ماشین هم که برای خارج از کیش نمیدن

ترانه هم اصرار داره حتما باید ماشین اینجا باشه میگه میخوام خاص باشم

بین حرفش پریدم

. ماشین منو ببرید

. نه خودتون دارین میرین اصفهان لازمتون میشه

. من وقت برای مرخصی گرفتن ندارم با هواپیما میرم شما خودتون مرخصی ش رو

بگیرید ببرید

. نمیخوام ...

. حسین جان تعارف نکن تو عموی بچه های منی غریبه نیستی که انقدر تعارف میکنی

حسین لبخند زد ترانه لبخند زد و انیسا درگیر موهای عزوسکش بوووو رو خمیازه کشید

صدای موزیک دیجی قطع شد و صدای سرماخورده حمید از بلندگوها پخش شد و با یه

بازاریابی فوق العاده همه به شنیدن برنامه دعوت کرد و صدای سامان کمی بعد از صدای

گروه موسیقی بلند شد

از چشمای تو تا خنده های من
دنیا برای تو چشمت برای من
چشمهای رویایت لبهامو میبند
من همسفر میشم با تو به آینده
این ماجرا خاصه
این عشق حساسه
دستت که رو میشه
بازی شروع میشه
قلبی که تنهابود
تنهای دنیا بود
میلرزه از ریشه
عاشق تو میشه

برگشت به چشمام نگاه کرد و بیت اخر تکرار کرد و توی دل من کیلو.کیلو قند اب شد

عاشق تو میشه
وقتی که عاشق شی
قلبت گرفتاره
اما گرفتاریش جذابیت داره
باید بدونی که چی قسمت میشه

باید بدونی کی بی طاقتت میشه
این ماجرا خاصه این عشق حساسه
دستت که رو میشه بازی شروع میشه
قلبی که تنها بود
تنهای دنیا بود
میلرزه از ریشه
عاشق تو میشه

عاشقانه تر از این نمیتونستم به کسی نگاه کنم و اصلا هم مهم نبود که علی با ارنج به نغمه
زد و با لبخند به من اشاره کرد

اهنگ که تموم شد سامان هم نگاه عاشقانه منو جبران کرد و مهربونتر از همیشه گفت
. این اهنگ تقدیم میکنم به تنها عشق زندگیم که وجودش تو زندگیم تنها دلیل خوشحالیمه
و چرا من نمیتونستم نگاهمو از اون چشمای براق بگیرم

۸۵

وقتی کشتی به اسکله برگشت هم بچه های من خواب بودن و هم دوقلوهای نغمه بنابراین
بی سرو صدا خذافلی کردیم و بعد از خوابوندن انیسا تو صندلیش سوار شدم و سامان
استارت زد و راه افتاد

به در پشت سرم تکیه دادم و خیره اش شدم همونجور که به جلوش نگاه میکرد نگاهم
حس کرد و لبخند زد

. اینجوری نگاهم نکن بذار سالم برسیم خونه

لبخند زدم و بی ربط گفتم

. فکر نمی‌کردم صدات انقد قشنگ باشه

خندید و گفت

.قبلا که خونده بودم برات

به یاد آوازی که اون روز توی بیمارستان اشکم درآورد افتادم و لبخندم محو شد از یادآوری اون روز تلخ بی ربط توضیح داد

. با حمید میرفتیم کلاس آواز وقتی به پیشنهاد حسین واسه کار اومدم کیش چون روحیه ام خیلی داغون بود روزای استراحتمون به زور می‌آوردم بیرون بگردیم یه بار اومدیم تو همین کشتی چون فصل گردشگری نبود بجای برنامه و اجرا کارایوکه راه انداخته بود هرکی به نوبت واسه دل خودش میخوند اون موقع منم یه آوازی خوندم و بعدش صاحب کشتی گیر داد تو معلومه اینکاره ای بیا واسه من بخون خواننده ندارم منم گفتم خودم که سرکارم اما یکی از هم دوره هام بیکاره اگه پولش خوبه بگم بیاد ... این شد که حسین منوکشید اینجا منم حمیدو

از بین تموم حرفاش روحیه داغون اون روزاش بیشتر به چشم اومد و پرسیدمش

. چرا روحیه ات داغون بود

.بخاطر مرگ اناهی‌تا

اخم رفت تو هم و لبم گاز گرفتم تا به همسر فوت شده شوهرم حسادت نکنم و تموم حرصم به کمک از اطلاعات نصفه نیمه ای که حسین بهم داده بود خالی کردم

. چرا بهم نگفتی واسه دیدن مادرت میری اهواز

برگشت و نیم نگاهی بهم کرد و گفت

. ناراحت میشی اگه واسه دیدن اون برم

اخمم غلیظتر شد و گفتم

.ناراحت میشم که من بهت محرمم و هنوز برات نامحرمم که واسه اهواز رفتنت بهانه

عروسی حسین میاری

دستش سمت گونه ام اومد و نوازشم کرد و گفت

. عشقم باور کن واسه عروسی حسین میرم اما خب خانواده ان دیگه هروقت دلشون خواست طرد میکنن هر زمان میلشون کشید اشتی

. چرا طردت کردن

. سر به دنیا اومدن انیسا

از تعجب مخم سوت کشید کدوم پدر مادری از داشتن نوه انقدر متنفرن که پسرشون رو بخاطرش طرد کنن یه جایکارمیلنگید پس پرسیدم

. مگه میشه ادم از داشتن نوه بدش بیاد

. اگه اون نوه عروس نورچشمی شون گرفته باشه اره

دلم گرفت و انقدر حسودیم شد که اینبار نتونستم قایم کنم که انقدر بچه ام که به یه مرده حسودی میکنم

. واسه همین اون سری گفتمی از انیسا بدت میومد و بغلش نمیکردی ... چون عروس نورچشمیتو ازت گرفته بود

دوباره نگاهش از جلوش گرفتم و برای چند ثانیه به من خیره شد و گفت

. میشه درباره این موضوع بحث نکنیم

پر بغض نگاهش کردم و جای جواب نگاهم تا اخر مسیر ازش گرفتم و بق کرده به شب تاریک عروسیم چشم دوختم و به این فکر کردم که جوری سامان شب عروسی ناراحت کردم که حتی نمیخواه از دلم دربیاره که اینجور ناراحتیمو میبینه و بی حرف فقط سمت خونه میره

من حسودم دلم میخواست همونجور که سامان عشق اولم بود منم براش عشق اول باشم اما امشب با این حرفا حتی سایه همسر فوت شده سامان رو روی زندگیم حس کردم

به خونه که رسیدیم بدون حرف ارسام بغل زدم و به سمت خونه رفتم و سعی کردم با وجود ارسام توی بغلم کلید از کیفم بیرو بکشم که کیفم از دستم کشیده شد و برگشتم به سامان

که سبد انیسا زمین گذاشته بود و دنبال کلید توی کیفم میگشت نیم نگاهی کردم کلید توی قفل چرخوند و درو باز کرد و من بدون تشکر وارد خونه شدم و به سمت اتاق ارسام رفتم و پسر من روی تختش خوابوندم حضور سامان پشت سرم حس کردم اما برعکس تصور من نه بخاطر من بخاطر خوابوندن انیسا به دنبالم به اتاق اومده بود دلخور تر از قبل بچگانه لج کردم و سمت اشپزخونه رفتم

قهوه ساز رو از بعد از روزی که شکستم دیگه تعمیر نکردم بنابراین کتری برقی برای جوشوندن اب نسکافه به برق زدم و به چراغ قرمز روشنش خیره موندم که حضور سامان تکیه زده به چارچوب ورودی لشیپزخونه نادیده بگیرم

. الان واسه چی قهر کردی میشه بگی منم بدونم

نصف مشکل ما خانما از همین بود که مردامون درکمون نمیکردن

لجوجانه بدون نگاه و جواب گذاشتمش و تمام توجهم سر ریختن نسکافه توی اب جوش گذاشتم اما سامان لجباز تر جلو اومد دستم از لیوان کشید و منو سمت خودش برگردوند و مصمم و محکم گفت

. با شما بودم ... واسه چی ناراحتی

جواب ندادم دلم نمیخواست جواب بدم شاید برای اینکه خودمم میدونسام دلیلم کودکانه ست و نمیخواستم مورد تمسخر قرار بگیرم شایدم برای اینکه هر زنی دوسداره شوهرش انقدر عاشقش باشه که خودش دلیل ناراحتی همسرش بفهمه و از دلش دربیاره

بی جواب که موند نگاه خیره اش از چشمای دلخورم گرفت و دستام که تو دستش بود و پس زد و به سمت اتاق رفت

ناراحت از ناراحت کردنش لیوان نسکافه رو بی خیال شدم و پشت سرش به اتاق رفتم روی زمین کنار تخت جا انداخته بود و داشت پتو رو باز میکرد که بخوابه

ناراحت روی تخت نشستم و گفتم

. مادر بزرگم همیشه میگفت حتی اگر با شوهرت قهر هم باشی باز باید کنارش بخوابی

سامان اخمو جواب داد

. قهر نیستم تخت یه نفره ست جای دوتامون نمیشه

دلم میخواست بگم اما من دلم میخواد شب عروسیم بغل عشقم بخوابم اما مطمئن بودم با اولبن کلمه که از دهنم دربیاد این بغض خفه کننده از بی توجهی سامان میشکته بنابراین بیخیال این بی توجهی و بی مهریش تو شب عروسیم خودمو کوچیک کردم و پتوش رو کنار زدم و اروم توی بغلش خزیدم و سرم رو توی سینه اش پنهان کردم تا اشکای گوشه چشمم نبینه بعد از چند لحظه مکث دستش موهامو نوازش کرد و من اروم شدم بیخیال که پیشقدم نشد از دلم دربیاره حداقل اشته کردیم

شیطون کنار گوشم زمزمه کرد

. خانمای مردم شب عروسی با لباس خواب میرن تو بغل شوهرشون تو با مانتو شلوار اومدی

دل غمگینم خواست بگم همون نور چشمیتون با لباس خواب اومد بغلت کافیه اما دیگه فهمیده بودم حرف اناهیته سامان بیشتر ناراحت میکنه پس در عوض فقط به طعنه گفتم . باز حداقل من اومدم مثل بعضیا نرفتم تکی جا بندازم بخوابم

محکم تو بغلش فشردم و پرخنده گفتم

. من قربون تو برم که هنوز قهری چیکار کنم از دلت دربیاد

سرم از بغلش بیرون کشید و با چشمای خیسم رو به رو شد چند لحظه نگاهم کرد و خم شد اولین اشکم بوسید و بعدی و بعدی بعدی و از دلم دراومد و لبخند روی لبم نشست لبخندم که دید خندید و نمایشی صورتش جمع کرد و گفتم

. همیشه ریملاتون هم به شیرینی رژتون بسازن خیلی بدمزه بود لامصب

خندیدم و مشتی به سینه اش کوبیدم و در حال بلند شدن گفتم

. تقصیر تو دیگه اشکم دراوردی زشتم کردی

دستم کشید و دوباره توی بغلش افتادم حق به جانب پرسید

کجا.

متعجب از کشیده شدن دستم گفتم

. میرم صورتمو بشورم لباسم عوض کنم دیگه

منو روی رخت خواب انداخت و خودش خیمه زد روم و در حالی که لبه‌هاش به صورتم
نزدیک و نزدیکتر میشد گفت

. نمیخواد هم صورتت خودم میشورم هم لباستو خودم عوض میکنم

و بلافاصله لبه‌هاش چشمهامو بوسید گونه هامو بوسید لبهامو بوسید و گردن و

۸۶

از هواپیما که پیاده شدم خنکای نسیم اصفهان که جای شرجی کیش به صورتم خورد حس
طراوت سراغم اومد

هنوز گوشی کامل روشن نکرده زنگ خورد به اسم مخاطب نگاه کردم و با نیش باز جواب
دادم

. جووونم عزیزم به این زودی دلت تنگ شد

جای جواب دادن با نق نق و بداخلاق گفت

. چرا گوشیت خاموش بود

. تازه نشست زمین عزیزم تا رسیدم روشن کردم دیگه

. چرا انقد دیر نشست زمین

. وا خب تاخیر داشت دیگه

. چرا تا خیر داشت

از این همه بهانه گیریش خنده ام گرفت و باخنده گفتم

. چرا در گنجه بازه چرا گوشاش درازه دختر این پیرزنه چرا گرامافون میزنه

خندید و زد زیر آواز

. چرا خورشید میتابه چرا میچرخه زمین عشق من بگو چرا تو فقط بگو همین

ساکم رو از روی ریل برداشتم و گفتم

. بچه ها خوابن

جای جواب با لحن خاصی گفتم

. دلم برات تنگ شده

ذوق زده خندیدم و گفتم

. یه ساعت نشده اومدم سامانم

. قربون اون صدا کردنت خب چیکار کنم به بودنت عادت کردم

. زود میام عزیزم به محض اینکه تموم شد میام پیشت

.سامی جونم

.جونم

. درد که نداری

. نه عزیزم چطور

. کمتر دلت درد نیست ... کاش امروز نمیرفتی خب میداشتی فردا مگه یه امضا چقد طول

میکشید اخه

تازه دو زاریم افتاد و غش کردم از خنده و بین خنده هام گفتم

. سامان من یه بچه زاییدما

خواستم بگم اولین بارم نبوده اما نخواستتم غیرتش قلقلک بدم خنده ریزی کرد و شیطان

گفتم

. خب من فرق دارم

منم مثل خودش شیطان شدم و اهسته که کسی نشنوه گفتم

. اون که صدالبته اما به اندازه ای که فرق داری مهربون و ملایم هستی

ذوق زده خندید و بعد از یه مکثی گفت

. عزیزم با اینکه تازه داشت به جاهای خوب حرفامون میرسید اما باز این دوتا افتادن به جون موها هم من برم جداشون کنم ... مواظب خودت باش عروسکم تموم شد کارت بزنگ بقیه این صحبت شیرین ادامه بدیم ...

خندیدم و چشم غلیظی کفتم خندید و از پشت گوشی بوسیدم و با یه فعلا قطع کرد و من هم با حفظ اون لبخند پاک نشدنی به سمت ماشینهای فرودگاه رفتم

شماره مینابی که سیو کرده بودم گرفتم و و بعد از چند بوق برداشت

. سلام خانم مهندس

. سلام خانم مینابی من اصفهان هستم میخواستم اگر لطف کنید ادرس دفتر وکالت بدید

. عزیزم من الان دادگامه اگه لطف کنی بیای دادگاه که چه بهتر همین جا امضا کنی و

دوتایی بریم دنبال کارای ثبتش که امروز تموم شه به امید خدا

. چشم ممنون از پیگیریتون من تا نیم ساعت دیگه میرسم

تماس قطع کردم و خطاب به راننده گفتم

. لطفا منو ببرید دادگاه

چشمی گفت و پاشو روی گاز گذاشت

نیم ساعت بعد جلوی درب دادگاه ایستاد تشکر کردم و بعد از حساب کردن کرایه پیاده

شدم و دوباره تماس گرفتم

. عزیزم من جلوی در دادگامه کجا پیام چطور بشناسم

. بیا شعبه ۵ من اونجام چی پوشیدی شما من بشناسمت

. یه مانتو سورمه ای یه ساکم دستمه

. باشه خانمی میبینمت فعلا

فعلا.

قطع کردم و وارد شدم چون مقنعه سرم بود نیاز نشد چادر سرم کنم و به جای گرفتن گوشه فقط ازم خواستن خاموشش کنم که صد البته من فقط سایلنت کردم
شعبه پنج شعبه طلاق بود و صد البته بسیار بسیار شلوغبین اون شلوغی سر میگردوندم
که خانم جوون و خوش پوشی به سمتم اومد و پرسید
. خانم رادین؟

. بله

دستش به سمتم دراز کرد و گفت

. مینابی هستم خانم... خوشحالم از اشناییتون

. همچنین

دست توی کیف چرمش کرد و پرونده ای بیرون کشید و گفت

. این پرونده شماست همه کاراش پیگیری شده و انجام دادم فقط امضای شما
بعدش امضای رییس شعبه و بعد از اونم ثبت دفتری و البته که ثبت دفتری باید به هر
نحوی این ور سال تموم شه متوجهید که

. بله البته... فقط همیشه بپرسم اگر به هر دلیلی نشد چی همیشه

. خوشبختانه چون من دیر وکالت نامه در جریان انداختم دیرتر از موقعی که همسر
سابقتون تصور میکنه وکالتنامه باطل میشه الان از نظر آقای رادین وکالت باطل شده و
برای همین خیالش راحت شده اما و اقدامی برای باطل کردنش نکرده برای همین شما فقط
همین هفته فرصت دارید

. اما اون خودش گفت حضانت به من میده گفت همسرش بچه رو قبول نکرده پس یهو
چی شد نظرش عوض شده ؟

اگه گفتین چی شده که اراد پشیمون شده؟؟؟؟

. خانمشون بعد از اون حادثه ترکشون کردن خود من وکیل طلاقشون بوم کل دارایی جای
مهریه مصادره کردن و رفتن

مشکوک پرسیدم

. بعد از کدوم حادثه؟

متعجب پرسید

. یعنی در جریان نیستید؟... آقای رادین طی یه حادثه رانندگی از کمر به پایین قطع نخاع
شدن

چشمام چهار تا شد و زبون قفل شد ... حادثه رانندگی ... قطع نخاع ... طلاق ... مصادره
دارایی ... فوت مادرش

خدایا کجا نشستی ... از کجا میزنی زمین که چوبت انقدر بی صدا و پر قدرته ... خدایا خودت
میدونی نگرینش نکردم ... چطوری اه مظلومت گرفتی و کوبندی تو فرق سر ظالم

خدایا بزرگیتو شکر

کسی از یکی از اتاق ها خانم مینابی صدا کرد خانم مینابی اومدی نثارش کرد و رو به من
گفت

. شما این پرونده بگیر امضاهای خودتو بزن بعد ببر اتاق ۱۲ اونجا بهت میگن چیکار کنی
اصلا هم نگران نباش یکی دو روزه حل میشه به بعد از عید نمیرسه من دیگه برم عزیزم
خدافظ

. خانم مینابی

. جانم

. شما وکیل ارادی چرا به من کمک کردی

آهی کشید و گفت

. چون میدونم چه دردی داره اینکه بچه ادم جیگر گوشه ادم ازش بگیرن و دریغ کنن

دلم از اهش سوخت و اتیش گرفت لبخند تلخی زد و خوافضلی کرد و رفت و منو با دوندگی هام تنها گذاشت و با وجود تمام دوندگیم فقط تونستم پرونده تکمیل کنم و ثبت پرونده موکول شد به فردا که باید با حضور وکیل اراد صورت میگرفت و من برای اون روز و شب اصفهان موندگار شدم و شکر خدا که کلید خونه مامان آورده بودم و نیازی نبود هتل بگیرم

خسته و کوفته ولید انداختم و وارد خونه سوت و کور بدون مامان شدم روی تمام وسایل ملافه انداخته بود که خاک نشینه و برق و اب و گاز رو هم از ریشه قطع کرده بود

شیر فلکه اب باز کردم و پیریز برق وصل کردم و برای رفع خستگی زیر دوش رفتم اما انقدر فکرم درگیر اراد و وضعیتش بود که حتی یادم رفت با سامان تماس بگیرم و صدای زنگ گوشی منو حوله پیچ از حمام بیرون کشید

تماس وصل کردم و صدای سرحال سامان توی گوشی پیچید

. سلام بر همسر عزیزم

. سلام بر مرد من

. وای وای گفتمی مرد یاد دیشب افتادم

دلم گرفتم و از خنده ترکیدم همراه من خندید و گفت

. خب چیکار کنم دلم تنگ شده کدوم زنی فردای عروسی اقاشون میزازه میره

. جر نزن عروسی که برام نگرفتی اونم میگیرم خانمم اول صبر کن مادر زن جان بیاد ما تشریف بیاریم خواسگاری عروسی هم میگیریم بعد عروسیم وای وای وای

با اینکه خنده ام گرفته بود گفتم

. شما که وای وای تو دیشب گرفتی دیگه

.کجایی صدا دوش میاد

. حمام

. عه اومدی جبران دیشب

خندیدم و گفتم

. نخیرم خستم بود گفتم دوش بگیرم یکم سرحال شم

. قربون خستگی برم بودم ماساژت میدادم خوب شی بعدم ماساژم وای وای

از خنده ترکسیدم این پسر به شبه خطرناک شده بود اساسی

. انقد شیطنت نکن بچه ... بچه ها کجان خودت کجایی مگه الان نباید سرکار باشی

. بردمشون خونه نغمه اومدم سرکار قبلی که برم تو گیت زنگیدم ببینم خانمم کجاست که

زنگ نزده

. برو عشقم برو سرکارت تا کاوه نیومده سراغت

. دوست دارم مراقب خودت باش

. منم دوست دارم عزیزم توم مراقب خودتو بچه ها باش

. با اینکه بچه ها باید مراقب من باشن از دوریت به کوه بیابون سر نذارم ولی باشه چشم

خندیدم و گفتم

. چشمت بی بلا خدافضا

. بای هانی کیس کیس

نیشم بسته نمیشد انقدر که کنارش خوشحال بودم میخندیدم

هنوز قطع نکرده گوشی زنگ خورد بدون اینکه به اسمش نگاه کنم جواب دادم

. سامانم برو تا کاوه نیومده کت بسته ببرت

. سامانم ... خوبه چه سریع شد سامانت من هیچوقت ارادت نشدم

هنگ کردم خنده از لبم پرید هرچی خاطره بد بود به ذهنم هجوم آورد و از همه بدترش این بود که این مرد مال باخته به خاک سیاه نشسته قصد داره بچمو دوباره ازم بگیره و به خاک سیاه بنشونتم

. لیاقت اینکه ارادم بشی نداشتی

سعی کرد خودش به نشنیدن بزنه و گفت

. دلم برای تو و پسرمن تنگ شده فرشته کوشولو

از شنیدن دوباره این لقب مسخره حرصم گرفت و جیغ کشیدم

. فرشته کوشولو و درد بی درمون تو دلتنگ همون ازبک سیاه سوخته شو چون دیلگه نه من نه پسرمن تو زندگیت نیستیم و نخواهیم بود

. طلاقش دادم عزیزم ... بخدا طلاقش دادم فهمیدم اشتباه کردم ... میخواستم زندگیمو برگردونم تو و پسرمن رو

. فکر کردی من احمقم اراد از همه چیت خبر دارم از اینکه ولت کرده از اینکه زمین گیر شدی از اینکه چوب خدا چنان زده بهت که کمرت راست نمیشه ... ستاره جونت که واسش اول دست از من شستی بعد پسر کل اموال و ارثیه ات بالا کشیده و فلنگ بسته پس جوری حرف نزن انگار بهم لطف کردی که میگی برگردم ... حتی اگه این یه لطف بودم پیش ادم رزل و خائنی مثل تو صد سال سیاه برنمیگشت هنوز مزه اون فحش و توهین کتکایی که واسه اون زنیکه و مادر عفریته ات خوردم زیر دندونم هست

. اما دیگه نه مادرم هست نه اون زنیکه الان دیگه فقط منو تویم عشقم ... فقط ما مثل همون اوایل یادته چقد خوشبخت بودیم

. تو زندگی با تو من یه ثانیه هم حس خوشبختی نداشتم ... اما الان خوشبختم کنار شوهرم و بچه هام

. نمیترسی اینا بهم میگی بچه ازت بگیرم

نگفتم که کارای حضانت تموم شده و فقط مونده ثبت نهایی تا برای خانم وکیل بد شده در
عوض گفتم

. احمق جون من مثل تو دیوانه نیستم که فکر کنم دادگاه ممکن حضانت یه بچه دوساله به
یه افلیجه بدبخت هیچی ندار مثل تو بده

پوزخندی زد و گفت

. حتی اگه به من نده به یه دیوونه با سابقه بیماری روانی هم نمیده

. خیلی راحت میتونم حکم سلامت بگیرم

. اووو راست میگی پس واسه دوندگی های دادگاهش و چند ماه معطلیش هم پی دوری
ارسام به تنت مالیدی

جیغ کشیدم

. دادگاه ارسام به تو نمیده

. خوبم میده تا وقتی که حکم سلامت تو و عدم صلاحیت من رسمی نشه

زبونم بند اومد اینو راست میگفت خدایا چیکار کنم چجوری نذارم پسر من حتی واسهش چند
روز حتی واسه چند ماه ازم دور کنن ... خدایا کاش سامان اینجا بود تا مثل عروسیمون همه
چیز رو سه سوته ردیف میکرد خدایا چیکار کنم

صدای نحسش از اونور خط توی گوشم پیچید

. بیا خونه مون ... خونه خودمون دوتا من اونجام بیا تا درباره شرایط صلح حرف بزنینم

دلم اشوب شد من یه زن شوهر دار بودم نمیخواستم سامان فکر کنه بهش خیانت کردم که
رفتم خونه شوهر سابقم از طرفی اراد که قطع نخاع بود یعنی چیکار میتونست بکنه مسلما
هیچی تازه من فقط برای صحبت درباره پسر من میرم پسری که متاسفانه پدر واقعیش این

ابلیسه

به دیوار خونه قدیمیم نگاه کردم که عنوز با اولین تماس سنگریزه هاش ریزش میکرد و آهی کشیدم و آخرین بارم بین این دیوارا به یاد اوردم

آخرین باری که وارد این خونه شدم شب تولد ارسام بود و آخرین باری که پام از این دیوارای نحس دل حال ریزش بیرون گذاشت بی جون روی دستای سامیار بودم و بعد از اون بعد از بچه ام بعد از سیاه شدن زندگیم نیازی به برگشت به این جهنم نبود

سامیار برای برداشتن وسایلم فرستادم و فهمیدم شازده هم جال و پلاس جمع کرده و به قصر پرنسسش برگشته و حالا دنیا دور زده بود و زده بود زده بود تا به اینجا برسه که اراد بدبخت تر از قبل به این خونه برگرده

یه لحظه تنم لرزید نکنه بازی روزگار کاری کنه منم برگردم نه نه تقدیر من دست منه من شوهرمو دارم بچه هامو دارم زندگیمو دارم اسمون به زمین هم بیاد من برنمیگردم پیش این ابلیس توی این جهنمش

پشیمون شدم از اومدن پشیمون شدم از نگفتن به سامان قصد رفتن کردم که صدای
اشنای خانم خونه بغلی شنیدم
. ای وای خانم مهندس شمایی

پرید توی اغوشم چلپ چلپ ماچ رو دو طرف صورتم چسبوند و ادامه حرفش گرفت
. شما رفتین دیگه نیومدی بعد یهو اقاتون تنها اومد ما گفتیم لابد چون علیل و ذلیل شده
طلاق گرفت رفتی ولی انگار با وفا تر از این حرفایی افرین به تو دخترم ... زن باید بساز
باشه تو شرایط سخت هم شوهرش تنها نذاره مرد و زن شریک زندگی همین چه تو سختی
چه تو خوشی

در عین نصیحت کردن کلید انداخت و در باز کرد و گفت

. من باید برم تا مدرسه پسرم بینم این ور پریده باز چیکار کرده شما برو داخل پیش
شوهرت برو برو عزیزم که چشم به راهه

منو داخل هل داد و بدون خدافظی ول کرد و رفت و من دهنم باز موند از این همه
پرچونگی

صدای اراد از داخل اتاق بلند شد
. سلام خاله خانم خوش اومدی بیا تو

قدمام نمیرفت که برم جلو اما تا اینجا اومده بودم که تکلیفم روشن کنم
نگاهم به سقف درحال آوار اتاق خیره موند...دلم نمیخواست بازم زیر سقف با اراد تنها
باشم اما انگار چاره ای نبود

در و باز کردم و وارد شدم...در رو نبستم اراد رو به روی در روی تشک و متکایی که روی
زمین پهن شده بود خوابیده بود من رو که دید لبخند زد... چندشم شد حتی لبخندش هم به
زیبایی لبخند سامان نبود...با اینکه اراد از سامان خوشگل تر بود اما حتی همون زمان هم
بیشتر از سامان به چشمم نمیامد... لبم رو گاز گرفتم و اخم کردم... اصلا چرا دارم عشقم رو
با شوهر سابقم که من و بچه اش رو ول کرد رفت دنبال عیاشی مقایسه میکنم..صدای اراد
منو از فکر بیرون آورد:

_ خوش اومدی عزیزم

اصلا هم خوش نیست...فقط خدا کنه شر نباشه...حرفی نزدم و همراه همون اخم روی
صورتتم سلام مختصری کردم

_ سلام به روی ماهت خانم خانما...چرا دم در وایستادی؟ بیا تو عزیزم

نگفتم من عزیز تو نیستم حتی داخل هم نرفتم همون جا کنار در ایستادم و گفتم:

_ حرفت رو بزن میخوام برم

_ چه حرفی؟

_ همون که بخاطرش من و تا این خراب شده کشوندی

اخم تصنعی کرد و گفت:

_ اینجوری نگو قربونت برم...این خراب شده خونه عشق ما بود

به گوشه اتاق نگاه کردم خیلی وقت پیش حتی قبل از اینکه این اتاق با اون فرش کرمی که
به کمک اراد سفیدش کرده بودیم فرش بشه اون گوشه از اتاق شاهد اولین بار یه دختر تنها

بود که به هزاران امید خانوادش رو ول کرد تا با شوهری باشه که دو سال بعد سرش هوو آورد از این یادآوری اخمام توی هم رفت و جواب دادم:

_ عشقی یادم نمیاد... فقط سیلی یادم میاد که بخاطر ستاره جونت خوردم

اینبار جدی اخماش توی هم رفت

_ عزیزم اون حماقت فراموش کن... من که فقط بدی نداشتم... ما لحظات خوبمون بیشتر از لحظات بدمون بود سامیا

پوزخندی روی لبم نشست با اینکه حرفش حق بود اما همیشه میگن خاطره های بد موندگارتره... با لحن گزنده ای طعنه زدم.

_ ستاره کجاست؟ چطور دلش اومد مهندس شرکت نفتش رو ولکنه تو این خرابه و بره؟
گره ابروهاش تنگتر شد و با بغض خفه ای گفت:

_ اسم اون آشغال رو جلوی من نیار... من فقط تا وقتی عشقش بودم که میتونستم کرایه خونه اش رو بدم و حسابش رو پر کنم... بعد از تصادف وقتی فهمید روی این زمین موندگارم و دیگه هیچ شرکتی مهندس فلج نمیخواد ولم کرد و رفت

_ تو که اصلا رانندگی بلد نبودی... چطور تصادف کردی؟

_ ستاره پشت فرمون بود... فرمون ماشینی که خودم براش خریده بودم خودش این بلا رو سرم آورد اما نموند پای کاری که کرده انداختم توی این خرابه و ولم کرد رفت خنده داره آگه بگم گاهی وقتا پیرزن همسایه برای کمک به من میاد یه زمانی همه رو داشتم و ندیدم حالا فقط همین پیرزن برای کمک به من مونده... حالا قدرت رو میدونم سامیا... تو واقعا فرشته بودی یه فرشته کوچولو که تو اوج سختی این خرابه رو با خنده هات برام بهشت کرده بودی... کاری از دستت برنمیامد اما همه کار برام میکردی میدونم لایقت نبودم و از دستت دادم اما الان پشیمونم الان میخوام برگردی قول میدم برات جبران کنم... میشم همون که تو میخوای فقط یه فرصت بهم بده عزیزم... خواهش میکنم... یه بار دیگه فرشته بودنت رو به رخ همه دنیا بکش

_ که چکار کنم؟ پسمونده ای که ستاره بالا آورده رو بردارم؟

اینبار عصبی شد:

_ که پدر بچه ای رو که عاشقش نکه داری مبادا ازت بگیرتش

لیخندی زدم تا حرصش رو در بیارم:

_ کدوم دادگاه یه مردی که حتی نمیتونه زیر خودش لگن بذاره حضانت یه بچه دو ساله رو
میده؟

قبل از اینکه فرصت کنه جواب بده گوشیم زنگ خورد شماره سامان بود... نمیخواستم جواب
بدم اما جرات ریجکت هم نداشتم چون میدونستم سامان بی نهایت از این کار متنفره و
یکی از چیزایی که بی نهایت عصبیش میکنه ریجکت گوشه... نمیتونستم جواب هم ندم
چون اون وقت نگران میشد و کل کشور باید میفهمید که من جواب ندادم و آیا کجام یا برام
چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه... آراد که مردد بودم و دید پوزخندی زد و با طعنه گفت:

_ سامان جون هستن؟ سامان دیگه؟ درست گفتم؟... اون روز پشت تلغن گفتی
سامان... آره؟

تماس قطع شد اما قطع نشده باز گوشه زنگ خورد خنده تمسخر آمیز آراد عمیقتر شد

_ جواب بده دیگه... لابد کار مهمی داره که هی زنگ میزنه... راستی میدونه کجایی؟

از حرف آراد عصبی شدم علنا داشت میگفت بدون اجازه شوهرت اینجا یی و اگر بدونه ...

با اینکه حرف و تهدیدش حق بود اما برای اینکه نشون بدم از تهدیدش نمیترم جواب
دادم:

_ الو

_ الو سامیا؟ خوبی عزیزم؟

_ سلام... آره خوبم مرسی

_ چرا جواب نمیدادی؟

_ نمیتونستم دورم شلوغ بود

دیگه میرم- مینا

_الان که صدایی نمیاد

_اومدم بیرون تو حیاط

_کسی پیشته

پوفی کشیدم این سامان هم که وقتی نگران میشه اصول دین میپرسید کلافه و مختصر
جواب دادم:

_نه

_پس چرا اینجوری حرف میزنی؟

_چجوری؟

_اینجوری دیگه...بجور که انگار مزاحمم

توی دلم گفتم خب برای اینکه مزاحمی اما جواب دادم:

_از دست قاضی عصبیم

به آراد نگاه کردم که با لبخند خبیثانه ای نگاهم میکرد صدای سامان از پشت خط رسید که

_چرا؟ مگه چیزی شده؟

_نه

_پس چی؟ نکنه حضانت نمیدن

_نه

_پس چی؟

صدام رو بالا بردم و با کلافگی غر زدم:

_بس کن سامان...میدونی وقتی بی حوصله ام نباید بام یکی به دو کنیا

_باشه ببخشید عزیزم

_باشه...من باید برم کار دارم...کاری نداری دیگه؟

_نه عزیزم..

صدای آراد که به عمد جوری بلند حرف زده بود که صدایش به پشت خط برسه مانع تمرکز روی ادامه حرف سامان شد:

_سامیا جان...لطف میکنی تشکم رو مرتب کنی؟ کمرم درد گرفت از بس اینجوری خوابیدم

نگاه چپ چپی به آراد انداختم و بلافاصله دستم رو روی دهانه گوشی گرفتم و بدو بدو به اشپزخانه رفتم تا از آراد دور بشم مبادا دوباره هوس موش دوونی کنه فقط دعا دعا میکردم صدا رو نشنیده باشه اما دقیقا دعای برعکس شد و سامان با لحن مشکوکی پرسید:

_این صدای کی بود سامیا؟

هول هولی جواب دادم:

_هیشکی

سامان روی حرفش تاکید کرد:

_صدای یه مرد بود

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

_صدای یه اقایی بود تو حیاط دادگاه داره دعوا میکنه

پوزخندی زد و به طعنه گفت:

_تو حیاط تشک انداخته اقاها؟

جواب قانع کننده ای نداشتم پس دست پیش گرفتم که پس نیوفتم

_تیکه میندازی؟

_نه

_به من چه اون پای تلفنش چی میگه

_وقتی پای تلفنش اسم تو میگه بهت مربوطه عزیزم

عزیزمش برعکس همیشه سرد بود کنایه اش دلم سوزوند پس گفتم:

_از اسم من تو دنیا همین یدونه هست؟ ... حالام اگه اجازه میدید من برم و به کارم برسم؟

_برو

حتی برعکس همیشه نگفت مراقب خودت باش به تلافی رفتار سردش سرد خداحافظی کردم بدون اینکه جواب خداحافظی منو بده قطع کرد از قطع شدن تماس که مطمئن شدم به آستانه در برگشتم اما داخل اتاق نشدم از همون جلوی در تفی روی فرشی که روزی شستنش برام شیرین ترین خاطره تاهلم بود انداختم و خطاب به آراد که راضی از کارش لبخند مسخره ای روی لبش بود گفتم:

_برات متاسفم... حتی لیاقت ترحم هم نداری

در رو جووری روی هم کوبیدم که دیوارها لرزید آرزو کردم ایکاش بجای لرزیدن میریخت

اشتباه کردم اومدم جز حرف مفت چیز دیگه ای برای گفتن نداشت

_جواب بده دیگه... لابد کار مهمی داره که هی زنگ میزنه... راستی میدونه کجایی؟

از حرف آراد عصبی شدم علنا داشت میگفت بدون اجازه شوهرت اینجایی و اگر بدونه ...

با اینکه حرف و تهدیدش حق بود اما برای اینکه نشون بدم از تهدیدش نمیترم جواب دادم:

_الو

_الو سامیا؟ خوبی عزیزم؟

_سلام... آره خوبم مرسی

_چرا جواب نمیدادی؟

_نمیتونستم دورم شلوغ بود

_الان که صدایی نمیداد

_اومدم بیرون تو حیاط

_کسی پیشته

پوفی کشیدم این سامان هم که وقتی نگران میشه اصول دین میپرسید کلافه و مختصر
جواب دادم:

_نه

_پس چرا اینجوری حرف میزنی؟

_چجوری؟

_اینجوری دیگه...یجور که انگار مزاحمم

توی دلم گفتم خب برای اینکه مزاحمی اما جواب دادم:

_از دست قاضی عصبیم

به آراد نگاه کردم که با لبخند خبیثانه ای نگاهم میکرد صدای سامان از پشت خط رسید که

_چرا؟ مگه چیزی شده؟

_نه

_پس چی؟ نکنه حضانت نمیدن

_نه

_پس چی؟

صدام رو بالا بردم و با کلافگی غر زدم:

_بس کن سامان...میدونی وقتی بی حوصله ام نباید بام یکی به دو کنیا

_باشه ببخشید عزیزم

_باشه...من باید برم کار دارم...کاری نداری دیگه؟

_ نه عزیزم..

صدای آراد که به عمد جوری بلند حرف زده بود که صدایش به پشت خط برسه مانع تمرکز روی ادامه حرف سامان شد:

_ سامیا جان... لطف میکنی تشکم رو مرتب کنی؟ کمرم درد گرفت از بس اینجوری خوابیدم

نگاه چپ چپی به آراد انداختم و بلافاصله دستم رو روی دهانه گوشی گرفتم و بدو بدو به اشپزخانه رفتم تا از آراد دور بشم مبادا دوباره هوس موش دوونی کنه فقط دعا دعا میکردم صدا رو نشنیده باشه اما دقیقا دعای برعکس شد و سامان با لحن مشکوکی پرسید:

_ این صدای کی بود سامیا؟

هول هولی جواب دادم:

_ هیشکی

سامان روی حرفش تاکید کرد:

_ صدای یه مرد بود

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

_ صدای یه اقایی بود تو حیاط دادگاه داره دعوا میکنه

پوزخندی زد و به طعنه گفت:

_ تو حیاط تشک انداخته اقاها؟

جواب قانع کننده ای نداشتم پس دست پیش گرفتم که پس نیوفتم

_ تیکه میندازی؟

_ نه

_ به من چه اون پای تلفنش چی میگه

_ وقتی پای تلفنش اسم تو میگه بهت مربوطه عزیزم

عزیزمش برعکس همیشه سرد بود کنایه اش دلم سوزوند پس گفتم:

_از اسم من تو دنیا همین یدونه هست؟ ... حالام اگه اجازه میدید من برم و به کارم برسم؟

_برو

حتی برعکس همیشه نگفت مراقب خودت باش به تلافی رفتار سردش سرد خداحافظی کردم بدون اینکه جواب خداحافظی منو بده قطع کرد از قطع شدن تماس که مطمئن شدم به آستانه در برگشتم اما داخل اتاق نشدم از همون جلوی در تفی روی فرشی که روزی شستنش برام شیرین ترین خاطره تاهلم بود انداختم و خطاب به آراد که راضی از کارش لبخند مسخره ای روی لبش بود گفتم:

_برات متاسفم ... حتی لیاقت ترحم هم نداری

در رو جوری روی هم کوبیدم که دیوارها لرزید آرزو کردم ایکاش بجای لرزیدن میریخت

اشتباه کردم اومدم جز حرف مفت چیز دیگه ای برای گفتن نداشت

سرم درد میکرد درد که نه تیر میکشید

از اون روزی که از اون جهنم برگشتم تا الان یه لحظه خوش نداشتم

هرچی به سامان زنگ زدم که توضیح بدم جواب نداد و بعد از اون هم که خاموش بود تا همین امروز که برای پرسیدن حال ارسام به حسین زنگ زدم و گفتم که امروز حرکتی و شب میرسم اهواز بالاخره سامان گوشی روشن کرد و فقط یه پیام داد

. ساعت ۸ ترمینالم میام دنبالت

نفسم کلافه بیرون دادم و سرم به شیشه سرد اتوبوس تکیه دادم دلم برای شوهرم تنگ شده بود دلم برای انیسا تنگ بود دلم برای ارسام تنگ بود

یک هفته بود هیچ کدوم ندیده بودم

یک هفته ای که هر روزش به التماس به اراد گذشت

ارادی که نمیدونم از کجا فهمید که برای ثبت دفتری رفتم و خودش رسوند و مانع شد و محضردار با اینکه حال اراد روی اون ویلچیر دید ولی بازم از نظر قانونی حق به اراد داد و

حضانت پسر رو به من نداد و من کا هفته رو صبح ها دادگاه دنبال حکم سلامت و عصرها خونه اراد به التماس گذروندم

دست اخر امروز که اخرین روز اداری سال بود اب پاکی ریختن روی دستم و گفتن خانم پرونده شما باید بره تو نوبت وقت دادگاهتون که شد براتون احضاریه میاد دم خونه و ارادی که در جواب تمام التماسهام فقط یک ماه فرصت داد که فکر کنم و من امیدوار بودم توی این یه ماه بتونم حکم سلامتم تایید کنم و حصانت بچه ام رو بگیرم و سامانی که توی کل این یه هفته حتی یکبار هم جواب تماسم نداد تا درد دل و گریه های شبانه ام رو پیش شوهرم ببرم

و من توی این یک هفته بدبخت ترین و تنها ترین زن روی زمین بودم

موقع ایستادن اتوبوس از پشت شیشه سامانم دیدم که توی جایگاه به ستون پشت سرش تکیه زده بود و ماشینهایی که میومدن برای پیدا کردن من چک میکرد و من تازه فهمیدم خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکردم دلم براش تنگ شده بود

ذوق زده از پشت شیشه براش دست تکون دادم اما ندید شاید هم دید و ندید گرفت

اتوبوس ایستاده و نایستاده خودمو اولین نفر به در رسوندم و به محض باز شدن در اتوماتیک ماشین بیرون پریدم و خودمو توی اغوش همسرم انداخت و شادمان کنار گوشش زمزمه کردم

. دلم برات یه ذره شده بود

نگفت منم همینطور هیچی نگفت حتی دریغ از یه سلام سرد فقط ساکم از دستم کشید و به سمت ماشینم که با اون همه تفاوت با پلاک ملی ها اون گوشه خیابون بدجور چشمک میزد رفت و با گذاشتن ساک دوی صندلی عقب خودش سوار شد نفس کلافه ای کشیدم و پشت سرش سوار شدمو حرکت کرد ... همین

کل مراسم استقبال همسرم از من همین بود و البته حق میدادم شاید من هم جاش بودم همین کارو میکردم پس وظیفم بود عذرخواهی کنم حتی شاید یه منت کشی درست و حسابی و از بدترین جا شروع کردم ... تعریف از اب و هوا

. اینجا چقد گرمه اصفهان هنوز بعضیا پالتو میپوشیدن

هیچی نگفت بدون هیچ واکنشی فقط به مسیر رو به روش خیره بود به خیابونایی که
نمیشناختم نگاهی انداختم و بدون دیدن چیزی حرفامو توی ذهنم نظم دادم

.میدونم ازم دلخوری اما ...

چنان ماشین کشید کنار جاده و زد روی ترمز که خودبه خود حرفم نصفه موند

سرم فریاد کشید

. هنوز دوستش داری

یه لحظه نفهمیدم چی گفت حتی شاید نشنیدم گوشم زنگ زد از فریادش نفسش محکم
بیرون داد و اینبار اهسته تر گفت هرچند زیاد فرقی نکرد چون اینبار همه خشم صدایش رو
ریخته بود تو نگاهش و دوباره پرسید

. هنوز اون مرتیکه دوسداری؟

. کدوم مرتیکه؟

پوزخندی زد و حرصی گفت

. همون که میری واسش تشکش مرتب میکنی

یه لحظه شوکه شدم خشکم زد خدایا این مرد چی با خودش فکر کرده بود چشم ریز کردم
مشکوک سوال ذهنم به زبون اوردم

. تو فکر کردی که من ... یعنی ... من و اون ... تو درباره من ...

اما هرچور میخواستم محترمانه حرفش به خودش برگردونم منظور محترمانه ای ازش پیدا
نکردم یعنی جدی جدی فکر کرده بود من رفتم تا با مردی که ولم کرده بود و ولش کردم
رابطه داشته باشم اونم درست فردا روز عروسیم با عشق اول زندگیم ... یعنی جدی جدی
من انقد بد و مضخرفم که همه از خانم لامردی تا شوهر خودم این فکر دربارم میکنن

. رفتی اصفهان برای چی سامیا

عصبی غریدم

. بنظر تو رفتم برای چی ... رفتم که فردای روز عروسیم با همسر سابقم بخوابم؟

سیلی تیزش چنان محکم بود که یه سمت صورتم فلج شد و من مصرانه تلاش میکردم
اشکم نباره دوباره داد زد

. خفه شو ... یه کلمه دیگه به زبون بیاری من میدونم و تو

با صدای لرزوم از گریه ای که مخفیش میکردم گفتم

. طرز فکر تو وقتی درباره ام اینه با چه رویی از لامردی شکایت کنم

اینبار زیر لب گفت

. خودم صداش شنیدم

جیغ کشیدم

. تو چی میدونی من چی کشیدم ... یه ولمه چرت و پرت از زبون دشمن خونیم شنیدی و یه

طرفه قاضی رفتی گوشه خاموش کردی مثل دخترا قهر کردی پشتم خالی کردی حتی یبار
زنگ نزدی بپرسی چرا نیومدی ... نزدی بپرسی چرا یه امضا انقدر طول کشید ... نگران زنت
کسی که میگی مادر بچه هاته نشدی اینه عشقت؟ اینه مردونگیت؟ ... که با یه کلمه حرف
حکم بدی خب دیگه زنه ر ز ه ست الان گوشه روش خاموش میکنم بعدم که اومد
طلاقش میدم ... چیه احیانا تو هم مثل اراد نمیخوای بچه ام ازم بگیری نمیخوای بفرستیم
دیوونه خونه نمیخوای زندگیم و سیاه کنی؟ ... میخوای یا نمیخوای؟

مبهوت از این حجم عصبانیت من با چشمای گرد شده فقط بهم زل زده بود و من بی خیال
اینکه دیگه این سیل اشک دیده خیالم راحت بود که خودمو خالی کردم

پشیمون پرسید

. تو این یه هفته چی بهت گذشته

بی توجه بهش اینبار من به جلوم خیره شدم و لجوجانه گفتم

. دیره واسه پرسیدنش ... برو خونه پسرم برمیدارم میرم

اخمش از گوشه چشم دیدم

. مثل بچه ها لج نکن بگو ببینم چی شده تو این یه هفته

. چی شده؟ تازه میپرسی چی شده؟... بدبخت شدم ... این شده باید پسر بدم دست
یه قطع نخاعی که رخت خواب خودشم خیس میکنه ... این شده ... قانون این مملکت
کوفتی هیچ کجا و هیچ وقت واسه من کاری نکرده این شده ... اون مرتیکه ابلیس پسر مو
بازم ازم گرفت این شده ...

دست مردونه اش دور کمرم حلقه شد و منو به سمت اغوشش هدایت کرد و من بعد از یه
هفته طعم حمایت چشیدم

پیرهنش از رد اشکام خیس شد اینبار نه ریمل زده بودم نه رژ اینبار حتی حوصله خودم
نداشتم چه برسه به ارایش

رد نوازشای سامان روی موهام رو از زیر شالم حس میکردم و تموم آرامش دنیا توی وجودم
میریخت اروم که شدم خودم ازش فاصله گرفت و به در ماشین تکیه دادم و با گوشه شالم
اشکم پاک کردم

.بهتری

با تکون سر جواب مثبت دادم دوباره پرسید

. بهم نمیگی چی شده ... کی میخواد ارسام بگیره ... اون مرتیکه که خودش اومد ارسام دو
دستی تقدیمت کرد

نمیخواستم اینبار چیزی ازش مخفی کنم اینبار دیگه حتی به قیمت ناراحتیش اما همه چیز
بهش میگفتم با خودم عهد کرده بودم

بنابراین صادقانه گفتم

. تصادف کرده قطع نخاع شده کمر به پایین فلجه زنش دارایشو کشیده بالا و ولش کرده و
حالا که به پرستار نیاز پیدا کرده دلش خدمتکار مفت مجانی میخواد فکر کرده من هنوز
همون سامیا سابقم که هرکار کرد هر بلایی سرم آورد ساختم فکر کرد هنوز تنها و بی

کسم ... نمیدونست تورو دارم ... تورو که فهمید خواست بینمون بهم بزنه ... خواست دوباره
بی کس شم ... که تونست

دوباره توی اغوشش کشیدم و محکم گفتم

. نتونست هیچ وقت نمیتونه هیچ کس نمیتونه منو ازت بگیره تو منو داری هیچ وقت هیچ
وقت نمیزارم حس کنی بی کسی

از اغوشش بیرون کشیدم و سرد گفتم

. هیچ وقت بجز اون یه هفته

نادم گفتم

. حق بده سامیا تو هم بودی ناراحت میشدی

. ناراحت میشدم اما تنها به قاضی نمیرفتم تو رفتی یه هفته خودت ازم دریغ کردی یه هفته

بی کسم کردی ... تو این یه هفته قبل از این چند ماه به بی کسی عادت کردم ... برو توم

برو تنها چیزیم همیشه نگران نباش

نگران از این حالت هیستریکم که وقت عصبانیت سراغم میومد و ناخودآگاه بود اسمم

زمزمه کرد

. سامیا

با گریه بین حرفش اومدم

. هیچی نگو فقط برو ...

نرفت و خیره به من با بغض گفتم

. نگران شدم ... دلتنگ شدم ... اما دلگیر هم شدم باید بهم میگفتی سامیا باید...

بین حرفش رفتم

. مادر نشدی ببینی وقتی میخوان بچه ات ازت بگیرن به هر دری چنگ میزنی ... هرکاری میکنی که نزاری ... فکر اگر اناهیتا بود و به هزار کلک دخترت ازت میگرفت فقط برای اینکه تورو ازار بده چیکار میکردی؟ ... هرکار میگفت نمیکردی تا جیگر گوشه ات بدست بیاری

چشم ریز کرد و باز بهم بدبین شد و بد دل پرسید

. هرکاری.... یعنی حتی حاضری دوباره با اون

اخم کردم ... حاضر نبودم معلومه که حاضر نبودم حتی یه ثانیه دیگه اون لکه ننگ زندگیم تحمل کنم اما لحن سوال سامان بهم برخورد خوبه چند دقیقه پیش بابت بددلیش عذرخواست سر لچ جواب دادم

. اره حاضرم

جلوی در خونه با کاشی های مرمر سفید پارک کرد و جلوتر از من پیاده شد و زنگ در زد بازم رفته بود توی لاک قهرش بازم مثل دخترا باهام قهر کرده بود و اینبار تلاشی برای اشتی کردن نمیکردم اینبار تقصیر من نبود تقصیر اون و بددلیش بود

باید تکلیف روشن میکرد یا عاشقم بود و بهم اطمینان داشت یا بهم بدبین و بددل بود و منو نمیخواست خارج از این دو که راهی نداشتیم بی خیال قهرش جلوتر از اون وارد در باز شده با ایفون صوتی شدم و بلافاصله پشیمون شدم اچه اگه غریبه ای ببینم که نمیشناسم چرا سرخود جلو جلو اومدم تو

اما با دیدن نغمه که از ایوون کاشی کاری با نرده های قویی شکل به سمتم پرید خوشحال شدم حداقل یه آشنا بود که منو به غریبه ها معرفی کنه توی بغلم جا خوش کرد و ذوق زده گفت

. چه خوب شد خودتو رسوندی دلم تنگ شده بود برات

. فدای تو منم دلتنگ بودم

دستم گرفت به سمت در المینیومی با شیشه های رنگی سالن کشوند و گفت

. بیا تو غریبی نکن کسی نیست همه رفتن دنبال یه کاری فقط من موندم منتظر شما دوتا

با اینکه حس غریبگیم با این حرفش پرید اما پرسیدم
. چه کاری اخه عزوسی هفته دیگه ست یعنی هنوز کاری مونده
به زور نو روی پتوی مخنل پهن شده روی زمین نشوند و تکیه ام به پشتی پشت سرم زد و
گفت

. وای اگه بدونی چی شده بشین یه شربت بیارم خنک شی واست تعریف کنم
خندیدم و گفتم

. حسابی صاحب خونه شدیا

خندید و گفت

. بعله پس چی ... این شوهرت کجا رفت غیب شد

به دری که پشت سرم بسته شد و یامانی که همراهم نیومد نگاهی کردم و شونه بالا انداختم

. چی میدونم به من که چیزی نگفت و رفت ... بچه ها کجان

. شلوغ میکردن تو دست و پا بودن خواهر زاده های حسین بردنشون پارک

سرم به پشتی پشت سرم تکیه زدم و سوزناک گفتم

. اگه بدونی چقد دلم لک زده واسه بچه هام

ساعت نگاه کرد و گفت

. دیگه کم کم باید برگردن وقت شامه اخه

همراه شربت برگشت و و کنارم نشست و گفت

. وای بزار تعریف کنم صبح چی شد ... نشسته بودیم سرصبحانه یهو گوشی حسین زنگ
خورد از طرف تالار گفتن واسه پنجم از طرف دولت تالار رزرو شده واسه همیشه همیشه
نمیدونم چی چی ولی یه کار مهم دولتی من که سر در نیاوردم به هر حال گفتن اگه جای
پنجم عروسی شب سال تحویل بگیری کل ورودی تالار بهتون برمیگردونیم فقط پول
خدمات حساب کنید شما

متعجب گفتم

. وا شب سال تحویل که فردا شبه

ریز خندید و گفت

. اره دیگه واسه همینم همه به تکاپو افتادن ... اخه حسین هول شد با سر قبول کرد همه حالا دارن بدو بدو میکنن عروسی فردا بگیرن اگه بدونی ترانه چه اضطرابی گرفت بودی فقط میخندیدی بهش

. خب حق داره بیجاره فقط تالار که نیست ارایشگاه هست اجاره لباس عروس گل زدن ماشین هزارتا کار دیگه باید بندازن جلو اگه دوباره نتونن نوبت بگیرن چی

. نه بابا این دو نفر خر شانس تر از این حرفان ... لباس عروس که خریدن ارایشگاه هم دختر عمه حسینیه فقط گل ماشین مونده اونم فک کنم اقاتون رفت الان دنبال یه جا بگرده واسه فردا قبول کنن فوقشم قبول نکردن یا پاپیون قرمز گنده میزنیم صندوق عقبش دیگه کاری نداره ولی در عوض فکر کن ۱۲ میلیون ورودی تالار به نفعشون شد

چشام از تعجب گرد شد

. ورودی تالار ۱۲ میلیون بود ... منم جا حسین بودم با سر قبول میکردم خودش پول یه پراید دست دومه

نغمه حین خندیدن ضربه ای به کمرم زد که شربت توی گلویم پرید صرفه کردم و به این طرز خندیدن نغمه میخندیدم که زنگ در زدن نغمه بلند شد و گفت

. فک کنم بچه ها باشن و من نمیدونستم با سر یا با پا به استقبال بچه هام برم

انیسا بغل یه دختر جوون بود وارسام هم دور پاهای دختر دنبال دوقلوها میدوید منو که دید با ذوق به سمتم اومد و مامان گویان به بغلم پرید دلم برایش غنچ رفت برای مامان گفتنش و دوییدنش که مثل پنگوئن بود محکم توی بغلم فشردمش و با خودم شرط کردم زمین به اسمون بدوزم اما نذارم پسرم ازم بگیرن

صدای ما گفتنای انیسا از خلیصه بیرونم آورد ارسام روی زمین گذاشتم و از جا بلند شدم که دخترم از بغل دخترر جوان بگیرم که دست سامان که نمیدونم کی برگشته بود پیش دستی کرد و دخترم ازم گرفت و خطاب به دختر گفت

. مرسی حمیرا خانم که حواست به بچه ها بود ولی باید دخترمو ببرم پیش مادر بزرگش امشب میخوام پیش اونا باشه

اخم کردم و نگاه خشنمو به سامان دوختم داشت مقابله به مثل میکرد ... شده بود مثل اراد که میخواست بچمو ازم بگیره تا منو لدست بیاره

وقتی دیدم شم نگاهمو ندیده همه عصبانیتمو ریختم تو صدام و گفتم

. این بچه بازی چیه سامان

با لبخند اعصاب خردکنی سمتم برگشت و گفت

. مدل جدید ... عروسکتو ازت میگیرم و تا وقتی عروسکمو ندی بهت پیش نمیدم

مدل همون لبخندشو روی صورت خودم نشوندم و با لجبازی گفتم

. الحق که بچه ای ... چنان عروسکی نشونت بدم

یه ابرو بالا انداخت و خوشحال از این کل کل گفت

. پس بچرخ تا بچرخیم عزیزم

عزیزمش کشید و منم برای مقابله به مثل پوزخند زدم

. سرت گیج نره عزیزم

قهقهه خندید و قبل از اینکه فرصت کنم دخترمو از بغلش بگیرم به سمت در حیاط رفت و همراه انیسا خارج شد

از حرص خواستم پامو روی زمین بکوبم که متوجه نگاه شگفت زده دختر کناریم شدم بنابراین قبل از اینکه به عقل سلیم یه زن و شوهر ۲۷ ساله بالغ شک کنه و ما رو دوتا بچه در حال دعوی بچگونه بپنداره خودمو جمع و جور کردم و خیلی خانم وار دستم پیش بردم

. سلام فرصت نشد خودمو معرفی کنم ... سامیا هستم همسر سامان

خندید و دستش پیش آورد و به طعنه گفت

. بله کاملاً متوجه شدم ... حمیرا هستم خواهر حسین

. خوشبختم

. همچنین عزیزم ... در ضمن نگران نباش از این مدل دعوایا بین همه زن و شوهرها هست

منو نامزدمم روزی سه بار این مدلی دعوا میکنیم ... میدونی که دعوا نمک زندگی

خندیدم و توی دلم گفتم

اره اما زندگی من دیگه شورشو دراورده

همراه حمیرا به داخل رفتیم و گذاشتیم پسرا توی حیاط به بازیشون ادامه بدن داخل که

شدیم نغمه دستم کشید و ناگهانی به گوشه اتاق کشیده شدم منو کنج دیوار نگه داشت و

زیر لب پرسید

. چتونه شما دوتا

شونه بالا انداختم و شوکه گفتم

. هیچی

. هیچی چیه سامان چرا اینجوری کرد

. چه میدونم بچه بازی

. سر چی اخه وقتی اومد استقبال فکر کردم اشتی کردین دیگه

دماغم رو جمع کرد و لبم غنچه از حالتهم فهمید و گفت

. دوباره سرچی

قضیه سر بسته تعریف کردم سری از تاسف تکون داد و گفت

. دختر مقصری دیگه دست گذاشتی رو غیرت پسره انتظار داری قربون صدقت بره

قیافه نادمی به خودم گرفتم که خندید و گفت

. این یعنی میری منت کشی؟

ابروهامو شیطون بالا انداختم و نچ کشداری گفتم که خندید و گفت

. دقت کردی تو این چند دقیقه هرچی استیکر تلگرام واتساپ بود درآوردی خو قشنگ بگو
چیه ...

چشمکی زدم و گفتم

. حالا بشین نگاه کن ببین چیکار میکنم خودش بیاد منت کشی

کل دیشب هرکار کردم به سامان نزدیک شدم نداشت لچ کرده بود و بچه شده بود و بدتر از
اون اینکه انیسا خونه مادرش گذاشته بود تا مثلا من دلتنگ عروسکم بشم

صبح با سرو صدا و جیغ جیغ ترانه بیدار شدم که از اضطرس کل خونه رو سرش گذاشت
بود و با داد و بیداد به هرکس مسئولیتی میداد

. امیر کشتت پیام تالار بینم چیزی کمه ... سامان حواست باشه یه شاخه گل پلاسیده تو
ماشین بینم کل اون موهات میکنم حسین وای به حالت پیام بینم موهات شبیه اناناس
شده ... علی کافیه بشنوم یه موز یا هلو لک دار قاطی میوه ها بوده

با نغمه تو چهارچوب در ایستاده بودیم و به این همه اضطراب فوران کرده ترانه میخندیدیم
که با دیدن من انگار بال درآورده باشه به سمتم پرواز کرد و منو تو بغلش چلوند و با ذوق
گفت

. وای سامی چه خوب شد اومدی همش نگران بودم نیای

. معلوم میومدم عزیزم تو دوست جون منی

ازم فاصله گرفت و با ستاره های تو چشمات التماس کرد

. جون من بگو که همراهمی ارایشگاه تابان لچ کرده میگه نمیام

خندیدم و بیخیال گفتم

. امروز روز تو هرچی تو بگی من میگم چشم

ذوق زده هوا پرید

. ایول عالی شد پس بدو بیوش بریم

با اینکه نوبت ارایشگاه نداشتم اما به عنوان همراه عروس ارایشگر لطف کرد و به من هم رسید و کل این لطفش از دماغش دراوردم انقدر که غر زدم و از کارش ایراد گرفتم

. میشه خط چشم نازکتر بکشی شبیه جادوگر شهر اوز شدم میشه خط لبم پایینتر بکشی مگه کبری ۵ ساله از اهوازم از خط لبم بیرونتر رژ بزنم ... این چه رنگ سایه ابرویی شبیه کتلت شد ابروم

نغمه به ایرادام میخندید و ارایشگر حرص میخورد

به موهام که کلا نداشتم دست بزنه سشوار از دستش کشیدم و گفتم

. بدین من شما بلد نیستی صاف کنی

حرصی سشوار توی بغلم پرت کرد و ول کرد رفت اتاق عروس با نغمه به مسیر رفتنش خیره موندیم و همزمان ترکیدیم از خنده بین خنده هام گفتم

. اعصاب نداشتا

. اعصاب واسش گذاشتی مگه علنا بهش گفتم هیچی بارش نیست

به قیافه خودش توی اینه خیره موند و گفت

. ولی کوفتت بشه این همه ایراد ازش گرفتی اخرشم تورو خوشگلتر درست کرد من که مثل دخترای خوب اروم نشستم نگاه چیکارم کرد

سشوار روشن کردم و در حال برس کشیدن گفتم

. خب توم ایراد میگرفتی مگه داره لطف میکنه که چیزی بهش نگیم خداتومن پول همین رنگ و روغنای نصف روزه رو گرفته باید بتونه خوب دربیاره دیگه

. خدا رحم کنه واسه عروسیت چی به سر ارایشگر بدبخت بیاری

چشام برق زد و با شوق پرسیدم

. از کجا میدونی امروز عروسیم نیست

نغمه چپ چپ نگام کرد آخرین شونه رو هم روی موهام کشیدم و انتهای موم رو توی هم پیچیدم و در حالی که دنبال تافت برای ثابت کردن مدل موهام می‌گشتم گفتم

. چشات چپ میشه اینجور نگاه نکن اون کاور لباسی که همراهم اوردم باز کن

سمت کاور لباسم رفت و زپیش کشید و با دهن باز به لباس گیپور سفید رنگم که مردارید دوزی شده بود و کم از لباس عروس نداشت نگاه کرد

. دختر حالا ترانه هیچی که میکشنت فکر قلب سامان کردی؟

با ذوق لباس از کاورش دراوردم و گفتم

. عروسی که نداشتیم دوسداشتیم منو تو لباس سفید ببینه کلی گشتم تا اینو پیدا کردم

.پوش ببیلنم تو تنت چجوریه

درحال پوشیدن گفتم

. نه که یکم توپرم تو تنم پرمیکنه و میشینه جاییش پر و خالی نیست انگار اصلا واسه من دوختن

سمتش برگشتم و گفتم

. زپیش میکشی بالا

کمکم زیپ لباس بست و گفت

. خیلی تو تنت قشنگتره

ریسه مرواریدی موهام از توی کاور دراوردم و گفتم

. صب کن اینو ببینم ببین چی میشه اصلا انگار من عروس فقط شانس بیارم ترانه منو نکشه

ریسه کج روی سرم بستم جوری که نصفش روی پیشونم و نصفه دیگش موهام گرفت

برگشتم سمتش و گفتم

. خب حالا نظرت چیه

سری تکون داد و با خنده گفت

. بنظرم که قبل از تموم شدن کار ترانه فرار کن وگرنه از همین پنجره میندازت پایین

ترانه از اتاق بیرون اومد و ارایشگرش با ذوق گفت

. اینم از عروس خانم

همراه نغمه کل کشیدیم و ترانه از ذوقش حتی متوجه لباس سفید تن من نشد

زنگ در زدن و ارایشگری که سرش غر میزد بدو بدو سمت در رفت برای گرفتن شاباش از

داماد و من توی دلم به ترانه حسادت کردم

دوبار ازدواج کرده بودم و حتی یه جشن عروسی نداشتم

بعد از اینکه حسین و ترانه با کلی ادا اطفار جلوی دورین سوار ماشین شدن و رفتن ماهم

سوار ماشین نوید که دنبال من و همسرش اومده بود شدیم

دوقلوها و ارسام صندلی پشتی نشسته بودن نوید برای اینکه ارسام از روی صندلی نیفته

بین دوقلوها نشونده بودش و سبد انیسا صندلی جلو گذاشته بود نغمه سبد انیسا به دستم

داد با دیدن لباس عروس پفی انیسا با ذوق گفت

. وای الهی قربونش برم چه عروس نازی شده عروسکم

سبد از دستش گرفتم و در حال نشستن صندلی عقب گفتم

. پسرم داماد شده خاله جونش ببین

نغمه با ذوق برگشت و به کت و شلوار کوچولو ارسام نگاه کردم

. وای خواهر برادری چه تیپیی زدن

به نوید که با لبخند به گفتگوی ما گوش میداد سلام کردم خوش رو جواب داد و گفت
نبودین بینین خواهر برادر چه دلبری میکردن با لباساشون تازه کلی هم شاباش گیرشون
اومد همه باباشون به جیب زد حواست باشه سامیا خانم

خندیدم و سری تکون دادم ماشین روشن کرد و حرکت کرد نیم ساعت بعد کنار اتلیه ای
نگه داشت و گفت

. مسافرین محترم ایستگته اخره پیاده شید

نغمه با تعجب پرسید

. اتلیه واسه چی مگه نوبت گرفتی

. من که نه سامان نوبت گرفته واسه خانم بچه هاشون دستور دادن من برسونمشون تا
خودش برسه

ذوق زده از این سوپرایز سامان تشکر کردم و پیاده شدم انیسا بغل زدم و دست ارسام
گرفتم و داخل رفتیم سامان روی صندلی نشسته بود با دیدن من بلند شد و ارسام از دستم
گرفت تا راحت باشم

از ذوق اینکارش قهر یادم رفت و باخوشحالی گفتم

. چکار خوبی کردی نوبت گرفتی اصلا عکس خانوادگی نداشتیم

اخماشو از هم باز نکرد حتی نگاهم نکرد و همونجور سرد گفت

. بریم تو دیر شد

ذوقم فروکش کرد و با قیافه اویزون دنبالش وارد اتاق پشتی شدیم و پشت سر ما خانم
دیگه ای هم وارد شد و گفت

. خب تا من عکس این کوچولوها میگیرم شما لباس عوض کنید

انیسا بغل باباش سپردم تا بیدارش کنه و خودم مانتویی که روی لباس پوشیده بودم
دراوردم و جلوی ایینه مشغول مرتب کردن موهام که زیر شال خراب شده بود شدم و به
سمت خانم عکاس برگشتم و گفتم

. همیشه لطفا به عکس چهارتایی هم بگیرید

. عکاس با سرتایید کرد و عکس دیگه ای از انیسا و ارسام کنار هم توی ماشین کنترلی انداخت

سامان برگشت سمتم و نیم نگاهی کرد و روش برگردوند اما بلافاصله دوباره نگاهش زوم من شد و من دوباره به کوچکتترین بهانه ذوق کردم بالاخره متوجه من شد نگاهش از بالا تا پایین رفت و برگشت و لبخند خفیفی زد اما من به پهنای صورت خندیدم و پرسیدم

. خوشگل شدم؟

لبخندش خورد و باز هم سرد جواب داد

. همیشه خوشگل بودی

زیبایی کلامش با توجه به لحن سردش به دلم ننشست

عکاس به سمتمون برگشت و خوش رو گفت

. خب تا این دوتا وروجک با ماشین سرگرم عکس مامان و باباشون بگیرم ... اقا لطفا خانمت از پشت سر بغل کن و گردنش ببوس خانم شما هم پایین نگاه کن و لبخند بزن خوشحال بودم به بهانه عکس هم شده میبوستم اما با حرف سامان دیگه حسابی مطمئن شدم این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست

. خانم چهارتا عکس ساده خانوادگی میخواییم این مسخره بازی مال عروس دوماداست ... مبله چیزی ندارین چهارتایی بشینیم روش عکس بگیریم

لبخندم گم شد اخمم دائمی شد دیگه تو هیچ کدوم از عکسای بدون مسخره بازی سامان من نخندیدم

من عروسش نبودم لباسم به تنم ندید ذوقی که واسه خرید این لباس گذاشته بودم ندید حتی شاید غم تو چشمام نفهمید

سوییچ سایپا از تو جیبش دراورد و با زدن دکمه در باز کنش چراغای پراید سفید روبه روی اتلیه چشمک زد دقیق به ماشین نگاه کردم و پرسیدم

. ماشین کیو گرفتی

در حال بستن کمر بند صندلی عقب برای ارسام همچنان سرد جواب داد

. ماشین تو که دادم گل بزنی واسه ماشین عروس مجبور شدم ماشین برادرم قرض گرفتم

ابروهام از تعجب بالا پرید من حتی نمیدونستم سامان برادر داره سوار شدم و مغموم به این موضوع فکر کردم که مگه حالا من چیو درباره سامان میدونم که این سکی نمیدونستم ... به صرف اینکه این مرد عشق اولمه تنها به این دلیل که عاشقشم و عاشقمه بله گفتم و

حالا این حال روزمه ... یک هفته از عروسیمون نگذشته نه تنها از تازه عروسی دراومد بلکه مثل بچه ها هم بام قهر کرده و از هر صراطی میرم که اشتی کنیم مستقیم نیست تازه همه اینا به کنار بهم بی اعتمادی هیچی ازش نمیدونم و هیچی بهم نمیگه ... مرموز بودن و تو دار بودنش گذشته مرموزش همه برام یه نقطه مبهم عجیب غریبه و من تازه دارم به معنی واقعی کلمه عشق کافی نیست میرسم

نفسم از بغض تو گلوم گرفته بود اما نباید گریه میکردم ارایشی که انقدر برای به چشم سامان اومدنش ذوق داشتم خراب میشد ... عروسی دوستم خراب میشد ... شبی که برای اولین بار مثلا لباس عروس پوشیده بودم خراب میشد

این بغض تو گلوم سنگینی میکرد این فشار برای شونه های نحیف من زیادی بود ... از یه طرف سامان و رفتار جدیدش از یه طرف اراد و تهدیداش که هرشب پیام میداد و برام روزشمار فرصتی که داده بود و میفرستاد از طرف دیگه فشار این همه ندونستن از زندگی و گذشته شوهرم ... ترس نبودن پسرم حالم بهم ریخت

دیگه اون سامیای سرحال صبح نبودم که به اضطراب ترانه بخندم و مطمئن باشم سامان با دیدن لباس عروس ساده ام ذوق میکنه و اشتی میکنیم الان سامیایی بودم که دکتر توصیه کرده بود اجازه ندین تحت فشار قرار بگیره وگرنه ممکنه حالتهای روانیش برگزده بلکه هم به مراتب شدیدتر و سخت تر از سری قبل

توی پارکینگ تالار پارک کرد و گفت

. من برم ببینم برا لحظه سال تحویل برنامه آماده کردن ... نمیدونم این مسخره بازیا چیه
اخه جای سفره عقد که سفره هفت سین گذاشتن موقع سال تحویل گفتن دیجی اهنگ

حاجی فیروز بخونه بعدشم که دقیق همون لحظه چالش بوسیدن یار ... اخه جلو این همه بچه چرا رعایت نمیکنن این دوتا این اداها مال پارتیا بالا شهری موندم ترانه از کجا یاد گرفته

زیرلب غر زدم

.امروز هر کار رمانتیک و جالبی از نظر تو ادا و مسخره بازیه

فکرکنم شنید که اونجور درو بهم کوبید و براش هم مهم نبود گریه انیسا با این کارش
دراورده

پیاده شدم و بلافاصله از همون دور دزدگیر زد و سمتم اومد و انیسا پس گرفت و با پوزخند
گفت

. فراموش نکن هنوز در تنبیهی عروسکم پس بده تا عریسکت بهت بدم

و بعد از حرفش بلافاصله غیب شد

غیب شد

چون زودتر از عروس و داماد آمده بودیم هنوز خیلیشلوغ نشده بود و به راحتی بین همون
تعداد انگشت شمار مدعوین تونستم نغمه که با خیال راحت پشت میزی نشسته بود و موز
میخورد تشخیص بدم به سمتش رفتم و روی صندلی کنارش ولو شدم و مثل ادمای پنچر
شده سلام دادم جوابم با خنده داد و به شوخی گفت

.به به خانم خرشانس اتلیه خوش گذشت ... انقد به علی نق زدم یکم از شوهرت یاد بگیره
که روانی شد بلند شد رفت

زهر خندی زدم بجای اینکه بگم چقد توی اتلیه خوش گذشت پرسیدم

.دوقلوهات کجان

. وسط دارن قر میدان شاباش جمع کنن طفلیا فک میکنن این سکه طلاایا پول واقعین بچه
ان دیگه راحت میشه گولشون زد

زیرلب گفتم

. گاهی وقتا بزرگترا هم راحت میشه گول زد

قبل از اینکه فرصت کنه با اون چشمای ریز کرده اش چیزی بپرسه صدای پیام گوشیم توی گوشم نشست صدای که این روزا ناقوص مرگم شده بود بدون نگاه کردن به گوشی میتونستم بگم اراده دقیق همون ساعت همیشگی طی این یه هفته اخیرش گوشی برداشتم پیام باز کردم

سلام فرشته کوچولو میخواسم ببینم اسم دکتر معالجتو یادت میاد وکیلیم میگه واسه رد صلاحیتت باید برم پیشش تا در جریان بودن پرونده پزشکیت تایید کنه

عصبی گوشیم توی کیفم انداختم و شقیقه دردناکم ماساژ دادم دست رو نقطه ضعف گذاشته بود اگر برای دادگاه محرض میشد من هنوز تحت درمانم چی وای خدا نه پسر من از دست دادم

دست نغمه روی شونه ام نشست

. خوبی سامیا

.پس سامیا تویی

برگشتم به صاحب صدایی که با لحن طلبکار مخاطبم کرده بود نگاه کردم و سعی کردم برخلاف اون صدام ملایم باشه

.بله...افتخار شنایی با چه کسی دارم

دست به کمر زد و غرید

. با مادر اون احمق بیشعوری که چیزخورش کردی خودتو اون توله حروم زاده ات بستی به ریشش

اخمم تو هم رفت تجربه مادر شوهر بد داشتم اما همون عفریته هم با تموم بدیش هیچ وقت فحاشی نکرد همیشه فقط به قلبم خنجر زد اما این زن ماهارانه با یک کلمه هم به خودم هم به پاکیم هم به پسر من توهین کرد ... فقط با یک کلمه ... و من باز سعی کردم اولین برخورد من با مادرشوهر اونقدر بد به نظر نرسد

. خانم متوجه باش چی میگم

خوب میفهمم چی میگم ... امار کثافت کاریات بهم رسیده... فکر میکنی خبر ندارم سر و تهت میزدن خونه پسر بودی اونم خونه ای که دوتا پسر مجرد توش زندگی میکنه
خم شد سمتم و اهسته تر ادامه داد

. با این شرایط میخوای باور کنم فقط با پسر من بودی دست هیچکی دیگه بهت نخورده اون شوهر بدبختتم لابد فهمید بچه ات حرومزاده ست که تا دنیا اومده طلاق داد
چشام از زور فشار عصبی از کاسه بیرون زد و نفسم از ریتم افتاد مادر سامان پوزخندی
نثارم کرد و گفت

. چیه فکر نمیکردی دلیل طلاق بدونم؟... فک کردی میزارم راحت پسرم خر فرض کنی خودتو بندازی به ریشش ... کامل دربارت تحقیق کردم میدونم هر روز تو دادگاهایی واسه اینکه همسایه هات نمیخوان یه زن بدکاره لنگه تو همسایشون باشه

دلم میخواست جوابش بدم دل پری داشتم و حرفای زیادی که توی ذهنم وول میخورد و سر زبونم نمیومد زبونم سنگین شده بود و سرم سنگین شده بود و انگار دو تن بار روی پاهام سنگینی میکرد و توان ایستادن نداشتم و روی صندلی فرود اومدم
خندید و پیروزمندگفت

. فکر میکردی منم به احمقی اون پسر ساده ام باشم گفتمی میرم ولسم اسپند دود میکنن و میگن خوش اومدی عروس گلم نمیدونستی پته ات دست منه هان؟

. همه جوابایی که میخواستم بدم یادم رفت و جای همه اش فقط دلم میخواست جیغ بکشم خفه شو اما نمیشد یه چیزی مانع بود یه صدایی که توی سرم مدام جیغ میکشید و حتی نمیدونستم صدای کیه واسه جیغ میکشه ... اصلا من کجام ... چرا انقد حالم بده

دست نغمه صورتم بالا گرفت و نگران پرسید

. خوبی سامیا رنگ دیوار شدی

صدای سامان مثل فریاد به گوشم رسید

. اینجا چه خبره مامان

طاقت نیاوردم سرم گذاشتم رو میز سرم دیگه واسه تنم زیادی سنگین بود
. به به اقا بالاخره تشریف آوردن بیا بین این زنیکه هر... خودش داره با زبون خودش
اعتراف میکنه چیزایی که یه هفته ست تو گوشت میخونم منکر میشی من که از باد هوا
حرف نمیزنم منو عمه ات کلی درباره این هرز....
صدای فریاد سامان پرره گوشم لرزوند اما قلبم رو نه
. بسه مامان بسه صدار بهت گفتم حق نداری باهات حرف بزنی حق نداری ببینیش حق
نداری بهش توهین کنی این دختر زن منه عشق منه نمیزارم کسی اذیتش کنه ... من
عاشقشم برعکس اون دختر پاک و نجیبی که داسم لقمه گرفتین ...
صدای جیغ مادر سامان پسر رو ترسوند و گریه اش انداخت دلم میخواست پاشم و بغلش
کنم نوازشش کنم بهش بگم هیچی نیست اما یچیزی بود ... اما نمیتونستم ... دیگه اراده
اعضای بدنم دستم نبود
. حق نداری اسم اناهیتا بیاری اون دختر فرشته اسمونی بود ... فرشته ای که تو کشتیش
حق نداری با این زنیکه خراب مقایسه اش کنی ...نمیزارم ... قاتل ...نمیزارم اسم اناهیتا
بیاری ... تو کشتیش قاتل قاتل
اینبار قلبم لرزید شوهرم قاتل بود ... کلمه قاتل توی سرم اگو شد انقدر تکرار شد و تکرار
شد که شد موریک متن تصویر این دنیا که دور سرم میچرخید و سیاه تر میشد
گریه ارسام آخرین صدایی بود که شنیدم بچه بی پناهم بین گریه مامانش صدا میزد
چشامو بستم صداها قطع شد

_به به خانم خانما بالاخره به هوش اومدی؟

به پرستار میانسالی که رشته افکارم و پاره کرده بود نگاه کردم و در دل گفتم به به خانم
پرستار بعد سه ساعت اومدی ببینی مردم یا زنده شدم؟ اگه بخوای به همه مریضاتون
اینجوری برسی که طفلیا همه مردن باز صدای پرستار من رو از دنیای خودم بیرون کشید:
_اگه بدونی تو این دوازده روز که تو بی هوش بودی شوهرت چه بلایی سر من و همکارام
آورده که بذاریم تو رو ببینه...

در حالی که تند تند اعداد و ارقام نشان داده شده روی دستگاہ‌ها رو توی پرونده ام مینوشت ادامه داد:

_ هی ما می‌گیم مراقبت ویژه ملاقات ممنوعه قبول نمیکنه معلومه خیلی دوست داره ته دلم به افکار باطل پرستار خندیدم با خودم گفتم شوهرم چشم دیدن منم نداره چه برسه به اینکه منو دوست داشته باشه لابد می‌خواسته ببینه بالاخره می‌میرم تا از شرم راحت بشه یانه

پرستار دست از نوشتن کشید و ضربانم رو در دست گرفت و همین جور که به ساعت مچی ش خیره بود گفت:

_ بیمار جالبی هستیا... یهو میری تو کما یهو به هوش می‌ای و آدم می‌بینی علائم حیاتی از یه آدم سالم هم نرمال تره... قاندا باید یه شب اینجا می‌موندی اما چون مشکلی نداری همین الان می‌فرستمت بخش تا شوهرت از این کچل ترم نکرده

قصد رفتن کرد که با کشیدن روپوشش توجه اش رو به خودم جلب کردم و با نهایت صدایی که از گلویم خارج میشد خیلی آهسته گفتم:

_ می‌خوام بچه ام رو ببینم

لبخندی زد و جوابم رو داد:

_ منتقلت می‌کنم بخش ... به محض اینکه شوهرت اومد همین جوری یقه اش رو بگیر بهش بگو بچه ات رو می‌خوای تا بیارش ببینیش

بعد از رفتن پرستار شاید حتی از یه ساعت هم کمتر زمان برد تا به بخش عمومی منتقل بشم روی تخت اتاق چهارتخته خالی که خوابیدم خیال پرستار راحت شد و تنهام گذاشت اما هنوز پنج ثانیه نگذشته بود که در مجددا باز شد قامت مردی توی چهارچوب ظاهر شد به خیال اینکه اراد اومده به سمت در برگشتم اما با دیدن قامت سامان آبان دهنم از تعجب باز موند... هنوز از شوک حضورش خارج نشده بودم که با حرفش متعجب ترم کرد:

_ خدایا شکر... خوبی عشقم؟ توکه منو نصف العمر کردی... بهتری عزیز دلم؟... هیچ میدونی نزدیک بود دیونه ام کنی؟

جانم!! عشق من!! عزیزدلم؟ من از کی تا حالا عزیزدل این آقا شده بودم؟ هنوز تو بهت جمله اولش بودم و با تعجب فقط براندازش میکردم که ضربه دوم رو هم زد و گیج ترم کرد:

_ هنوز نمیخوای با من حرف بزنی؟ هنوز هم میخوای تنبیه ام کنی؟ میدونم حق داری هزاربارم بگم ببخشید جبران همیشه

با خودم فکر کردم والا من تا جاییکه یادم میاد تنها حرفی که با این آقا میزدم تقلب سر جلسه امتحان بود حالا این چرا یهو انقدر دور برداشته بود و مثل عاشق معشوقا با من حرف میزد؟ اصلا چه معنی داشت من زن شوهردار بودم درسته که مشکل داشتیم و میخواستم به محض به دنیا اومدن بچه ام دادخواست طلاق بدم اما اسمش که هنوز تو شناسنامه بود این آقا حق نداشت از موقعیت من سواستفاده کنه اخم هام رو درهم کشیدم و عزمم و جزم کردم که جواب دندان شکنی بدم که در اتاق صدا کرد و لحظه ای بعد دکتر وارد اتاق شد:

_ به به بیمار عزیزم... میبینم که جاگیر شدید... مشکل خاصی ندارید؟

جواب دندان شکن یادم رفت و باز خواستار پسرم شدم:

_ میخوام اگه ممکنه بچه ام رو ببینم آقای دکتر

بجای دکتر سامان آبان جوابم و داد:

_ بچه ها پیش نغمه هستن عزیزم نگران بشون نباش.. اگه بخوای همین الان زنگ میزنم میگم برای ملاقاتت که دارن میان بچه ها رو با خودشون بیارن که ببینیشون

نغمه دیگه کدوم خریه؟ لابد زنشه دیگه... این دیونه هم وقت گیر آورده؟ تو این شرایط که زندگی خودم رو هواست و معلوم نیست آراد چه بلایی سر بچه چند روزه ام آورده که نه خبری از خودش هست نه بچه ام این اومده پز زن و بچه اش رو به من میده؟ آره بابا اصلا تو خوشبخت و من بدبخت ترین آدم رو زمین... بیاد بدبختی هام اخم هام تو هم رفت:

_ من چکار به بچه های شما دارم آقای آبان... من پسر خودم رو میخوام

ابروهای سامان بالا جهید و دهانش باز موند:

_ یعنی چی عزیزم؟ مگه بچه من و تو داره؟ خودت همیشه میگفتی آنی و آرسام هر دو بچه‌های هردومون

آرسام؟... آره یادمه زمانی که هنوز هیچ کدوم این بلاها سرم نیومده بود و آراد هنوزم دوسم داشت یه شب تا صبح نشستیم و برای بچه مون اسم انتخاب کردیم... قرار شد اسم پسرمون رو بذاریم آرسام که ترکیبی از اول اسم جفتمون بود اما حالا این مرد نسبتا غریبه از کجا خصوصی ترین مسائل زندگی منو میدونست

_ شما از کجا اسم پسر من رو میدونید؟

سامان با تعجب به دکتر که در سکوت شاهد بحث ما بود نگاه کرد و شگفت زده جواب داد:

_ حالت خوبه سامی؟ آرسام پسرمه مگه میشه اسم پسرمو ندونم

این مرد دیونه است؟ مگه میشه پسر من پسر اون هم باشه؟ این مردک دیونه در مورد من چی فکر کرده؟ یک لحظه صدای فریاد خودم و شنیدم

_ آرسام پسر منه... پسر من و شوهر عقدی و رسمیم از زیر بوته عمل نیومده که صاحبش بیشی... فهمیدی؟ چطور میشه بچه من پسر تو ه

م باشه؟ یهو از کدوم جهنمی اومدی میخوای من و بچه ام رو مال خودت کنی؟ هی عزیزم عزیزم میکنی؟ در مورد من چی فکر کردی ها؟ فکر کردی با یه عزیزم خر میشم؟ من شوهر دارم آقا... شوهرم اگه بدونه شما چه حرفایی زدید این بیمارستان رو رو سرتون خراب میکنه سامان مستأصل به دکتر خیره شد و نالید:

_ دکتر تو رو خدا کاری کنید حالش اصلا خوب نیست نگاه کنید به من چی میگه... به شوهرش میگه شوهرم میاد بیمارستانو رو سرت خراب میکنه جیغ کشیدم:

_ تو شوهر من نیستی... خفه شو خفه شو

دکتر که تا اون موقع گوش میداد پادرمیانی کرد:

_ خانم رادین لطفا آروم باشید

چنان با صلابت این حرف رو زد که فریاد تو گلوم خشک شد و فقط به دهنش خیره شدم
سکوتم رو که دید نیمچه لبخندی زد و گفت:

_ خیلی خب... الان بهتر شد... میخوام چندتا سوال بپرسم و شما هم لطف میکنید و پاسخ
میدید از نظر شما مشکلی نیست؟

فقط با سر پاسخ منفی داد که اینبار به سامان اشاره کرد و پرسید:

_ شما این آقارو میشناسید؟

_ بله

_ نسبت این آقا با شما چیه؟

به سامان نگاه کردم که با درماندگی به من نگاه میکرد و از روی اضطراب پوست لبش رو
میجوید

_ هیچی... فقط همکلاسی سابقم هستن در دوران دانشگاه

ابر اندوه چهره سامان رو پوشوند و محزون نالید:

_ سامیا...

انا با اشاره دکتر و اخم غلیظ من حرف در دهانش خشکید دکتر ادامه داد:

_ خانم رادین میخوام بدونم شما دلیل حضورتون در بیمارستان رو میدونید؟ منظورم اینه که
بیاد میارید قبل از بیمارستان کجا بودید؟ چه اتفاقی افتاد که بیمار شدید و با اینکه کی شما
رو به بیمارستان آورد؟

_ بله

_ عالیه

به سامان نگاه کردم هیچ دلم نمیخواست مردی که تا چند لحظه پیش داشت پز خوشبختی
و زن و بچه اش رو به من میداد حالا از مشکلات زندگی من سر دربیاره برای همین گفتم:

_ ترجیح میدم این موضوع و خصوصی براتون تعریف کنم

دکتر هم متوجه منظورم شد اما به خواسته ام احترامی نداشت و گفت:

_ اما من صلاح میدونم در حضور آقای آبان این موضوع بیان بشه

_ سعی کردم نهایت سانسور رو در تعریف مشکلات زندگیم به خرج بدم:

_ خب راستش سر یه موضوع کوچیک با همسرم بحث میکردیم ایشونم عصبی شد و رفت خارج از خونه که آروم بشه (توی دلم غر زدم آره جون خودم که راستشم میگم) ایشون که رفت یکهو متوجه شدم که وقت زایمانم رسیده و بعد از شدت درد از هوش رفتم تا امروز که به هوش اومدم و الان هیچکس حاضر نیست نه شوهرم رو خبر کنه نه اینکه بچه ام رو بیاره ببینم

_ پس یعنی تنها چیزی که قبل از کما بیاد میارید درد زایمانه درسته؟

همراه با جواب مثبت من سامان با نگرانی به دکتر خیره شد اما دکتر در کمال آرامش تشکر کرد و به سمت در رفت و سامان هم به دنبالش کشیده شد و با بسته شدن در صدای سامان رو از پشت در شنیدم که با نگرانی میپرسید:

_ یعنی چی دکتر؟ یعنی دیگه من و بچه‌هاش یادش نمیاد؟

_ شما رو که دیدید یادش میومد

_ آره اما نه بعنوان همسرش فقط یه همکلاسی بودم براش

_ آقای آبان خانم شما قبل از ازدواج با شما با مرد دیگه ای ازدواج کرده بودن؟

صدای سامان بعد از چند لحظه مکث با دلخوری جواب داد:

_ راستش بله... فرزند اولمون هم از شوهر قبلیشون هستن... اما بعد از زایمان از هم جدا شدن

_ راستش آقای آبان من گمان میکنم حافظه همسر شما به صورت خودکار خاطرات بعد از تولد فرزندش رو از یاد برده

_ یعنی ازدواجمون رو به یاد نمیاره؟

بعد از لحظه ای تامل دوباره پرسید:

_ اما آخه برای چی؟

_ من حدس میزنم که شاید به این دلیل باشه که اون بخش از خاطراتش براش سخت و غیرقابل تحمل بوده و ذهنش توان حذفش رو نداشته بنابراین بر اثر فشار روانی که قبل از بیهوشی متحمل شدن این بخش از خاطرات سنگین خود به خود پاک شدن

_ یعنی ممکنه به یاد بیاره؟

_ نمیتونم صدرد جواب مثبت بدم اما اگر کمکش کنید بعید هم نیست

صدای دکتر لحظه به لحظه دورتر میشد:

_ آقای آبان اگر نظر من رو میخواید...

دیگه صدایی نشنیدم و این یعنی از در اتاق فاصله گرفته بودن با رفتن اونها منم به فکر فرو رفتم... یعنی چی؟ یعنی من زن سامان بودم و یادم نمیومد؟ این امکان نداره من از بعد فارغ التحصیلیم تا به حال یکبار هم سامان رو ندیده بودم پس چطور و کی زنش شده بودم؟ حتما این هم یه نقشه است از طرف آراد که من رو ببنده به ریش عشق قدیمیم و خودش و همسر جدیده عزیزش بدون سرخر زندگی کنن اما آخه اون سامان از کجا میشناسه

تا حوالی بعدازظهر وقت داشتم که به این مسئله فکر کنم و باز هم به نتیجه ای نرسیدم نزدیکی های ساعت چهار بعدازظهر بود که بالاخره این تنهایی پنج ساعته تمام شد و در باز شد صدای پا رو میشنیدم اما کسی رو نمیدیدم اول فکر کردم که از فرط تنهایی خیالاتی و جن زده شدم اما بعد از کمی جابه جا شدن پسرک دو ساله ای رو دیدم که به سمت تخت تاتی تاتی میگرد از سکوی کنار تخت بالا اومد و خودش رو به ملافه آویزون کرد تا از تخت بالا بیاد از حرکات کودکش خنده ام گرفت و با خودم گفتم بیا بین اینم ناجی تنهایی ما... یه بچه دو ساله که معلوم نیست مامان باباش کجا گمش کردن... خم شدم و و کمکش کردم تا از تخت بالا بیاد و کنار خودم روی تخت نشوندمش

به محض رسیدن به روی تخت دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد و از آغوشم آویزون شد

- ماما مامانی

دستاش رو از گردنم باز کردم و روی پاهام نشوندمش نمیدونم چرا این بچه با اداهای بچگانه اش تو دلم جا باز کرده بود موهاش رو نوازش کردم و با ملایمت پرسیدم:

-گم شدی عزیزم مامان بابات کجان

دوباره پرید بغلم مامان گفتنش تکرار کرد فکر کنم هنوز زیاد زبون باز نکرده بود و شاید مادرشو میخواست و من نمیدونستم حال منقدر خوب هست که بلند شم و مادر این بچه یا بچه خودمو پیدا کنم نمیدونستم چی به سر بچه ام اومده بود که کسی بهم نشونش نمیداد و حسابی نگران بودم

پسر کوچولو دست روی صورتم کشید و اشکایی که نمیدونم کی بارید پاک کرد از دلبری هاش دلم غنچ رفت و بینیش رو گرفتم و کشیدم و با این کار قاه قاه خندید و خودش رو تو بغلم انداخت شاید برا اینکه خیلی شیرین بود اینجور مهرش به دلم افتاده بود هنوز پسر کوچولو بغلم بود که دوباره در باز شد و سامان در حالیکه دختر بچه حدوداً یک ساله رو بغل کرده بود وارد شد بدون سلام و علیک با لحن بچه گانه ای بجای دختر کوچولوش گفت :

- مامانی نمیخواهی منم بگل (بغل) کنی؟ داله (داره) به داداشی حسودیم میشه ها

نمیدونم چرا باز جبهه گرفتم شاید چون به این نتیجه رسیده بودم که ظهور مجدد سامان نقشه ای از طرف آراده پس اخمهام رو تو هم کشیدم و گفتم :

- من مامان هیچ کس نیستم

اما سامان کم نیاورد و باز با همون لحن گفت :

- پس چلا داداشی بگل کردی؟

به پسر کوچولوی توی بغلم نگاه می کردم و تازه فهمیدم که اصلاً مگه میشه یه بچه کوچولوی گم شده بدون گریه کردن انقدر راحت ارتباط برقرار کنه از فکر اینکه این بچه شیرین هم جزئی از نقشه آراد و سامانه دلم چرکین شد و خواستم پسرک رو پس بزنم اما چنان خودش رو تو بغلم فشار میداد که نتونستم باز به سامان نگاه کردم اما تا خواستم حرفی بزنم نگاه دختر کوچولو خشکم کرد چشمهاش هنوز خیس بود و معلوم بود که به

تازگی گریه اش رو قطع کرده، با همون چشمهای خیسش به من زلزده بود و لبه‌اش رو به حالت بغض غنچه کرده بود. یکباره دستای کوچیکش رو به سمت دراز کرد و انگشتهاشو برای به آغوش من اومدن بازو بسته کرد و با صدای بغض آلودش صدا زد:

- ما ما

یه لحظه برای بغض دختر کوچولو دلم سوخت اما باز با یادآوری نقشه کذایی دلم از سنگ شد و اخمام تو هم رفت و روم رو از نگاه خیس دختر بچه گرفتم، صدای آه سامان به گوشم رسید اما اعتنایی نکردم.

- مگه نمیخواستی بچه‌ها رو ببینی؟ ... حب منم بچه‌ها رو آوردم ببینی پس چرا دلشون رو میشکونی؟

- من میخوام بچه‌های خودم رو ببینم نه بچه‌های تورو

تو؟ خودمم نفهمیدم یهو آقای آبان شد تو! سایه سامان رو بالای سرم دیدم برگشتم و دیدم که بالای سرم ایستاده و آلبوم عکسی رو به طرفم گرفته

- بیا ... اینم بچه‌ی خودت

آلبوم رو باز کردم عکس اول از من و همون پسر کوچولویی بود که حالا به زور خودش رو تو بغلم فشار میداد، تو عکس پسرک رو محکم بغل کرده بودم و میبوسیدم. عکس بعد از من و دختر و پسر سامان باهم بود، توی عکس هر دوتا بچه رو روی دوتا پام نشونده بودم و گونه‌هاشون رو به گونه‌هام چسبونده بودم و عکس بعدی از من و سامان و دو تا بچه‌ها بود که توی ساحل روی یه زیرانداز نشسته بودیم و به پهنای صورت میخندیدیم عکس بعد باز هم از من و دختر کوچولو بود با این تفاوت که اینبار اون رو روی کولم سوار کرده بودم و عکس آخر از من و سامان بود که با لباس مجلسی روی مبل سلطنتی کنار هم نشسته بودیم و دستهای سامان روی شونه ام بود، آلبوم که تموم شد سامان به حرف اومد:

- اینا خانواده تو هستن سامیا نه اون مردی که دو سال پیش فرشته‌ای مثل تورو ول کرد تا با منشی قراردادی شرکتشون باشه... کاش خانواده واقیعت رو یادت میومد خانمم ... کاش

پوزخندی زدم و گفتم :

- منظورت خانواده فتوشاپیمه؟

آهی کشید و به عادت سابقش سر کلاسی دانشگاه دستش رو توی موهاش فرو کرد و گفت :

- سامیا تو جز لیسانس مهندسی شیمی دیپلم طراحی کامپیوتر هم داری و خیلی خوب میتونی تشخیص بدی که این عکس فتوشاپ نیست اما نمیدونم چه اصراری داری که من و بچه هامون رو انکار کنی

راست میگفت خودم هم خوب میدونستم که این عکس فتوشاپ نیست اما انگار دلم میخواست اون عکس رو با وجود حس کنم و بینم نه با چشمم و واسه همین برام درکش سخت بود وگرنه خیلی هم خوب باور میکردم سکوتم رو که دید ادامه داد :

- با دکترت صحبت کردم ... از صبح که به هوش اومدی تا الان مشکلی نداشتی اما محض احتیاط امشب هم نگهت میدارن ... فردا صبح میام دنبالت که باهم بریم خونه

دلم راضی نمیشد با مردی که یادم نمیاد کی باهاش ازدواج کردم توی یه خونه بمونم برای همین سریع گفتم :

- من خونه تو نمیام

اخماش توی هم رفت و مشکوک پرسید :

- پس کجا میری؟

- خونه مامانم

- نمیتونی

- کی جلوم رو میگیره ؟ ... تو ؟

- نه من نمیگیرم اما مامانت بخاطر کار سامیار باهم رفتن امارات

چشمم رو ریز کردم از کجا معلوم که راست بگه .

.. معلومه که یادم نمیاد مگه خودشون نمیگفتن از بعد از تولد آرسام فراموشی گرفتم؟! به پسر کوچولوی توی بغلم نگاهی کردم به نظر دو سال و خرده ای رو داشت پس اگر واقعا این بچه آرسام من باشه من نزدیک دو سال و نیم رو یادم نمیومد

تا جایی که یادم میاد برای اولین بار بود که تو ماشین سامان آبان می نشستم اما فقط تا اونجایی که یادم میاد به نخل های سر به فلک کشیده جزیره کیش نگاه کردم و فک کردم من کی اومدم کیش حتی اینو هم یادم نمیومد که خونه و زندگیم اینجاست و توی این شهر من کی این خونه و خانواده تشکیل داده بودم

- بچه ها خیلی خوشحالن که داری بر میگردی خونه میخواستم بیام دنبالت آرسام هم میخواست همراه بیاد دیگه بزور فرستادمش بغل علی و خودم اومدم

- علی داداشته؟

- نه بابا ... علی سیناپور از زمان دانشگاه تا حالا رفیق فابریکمه یادته؟

- اره یادمه هم اونو هم حسین رضانی رو

- اتفاقا با حسین هم هنوز فابم ... قبل از این اتفاق دو تایی با هم رفتیم شیراز عروسیش یادت میاد؟

- نه

- وقتی از ماه غسل اومدن تو تو کما بودی نمیدونی ترانه که شنید چقدر گریه کرد ... ترانه زن حسینه دختر عمه منم هست هفت سال با هم دوست بودن بعد از هفت سال تازه بابای ترانه اجازه عقد و ازدواج رو داد

- چرا؟ مگه با حسین مشکل داشت؟

- نه ولی وقتی فهمید باهم دوست بودن شاکی شد و حسین رو از خونه بیرون کرد

- ما کی باهم ازدواج کردیم؟

احساس کردم سکوت بینمون طولانی شد پس دوباره پرسیدم:

- اصلا ما ازدواج کردیم یا ...

- نه معلومه که ازدواج کردیم اصلا اگه ازدواج نکرده بودیم که بیمارستان اجازه نمیداد من تورو با خودم بیارم

- کی باهم ازدواج کردیم؟

احساس کردم دلش نمیخواه جوابم رو بده

- حدود یکماه پیش

به این فکر کردم که آنیسا حدودا يك سال و نیم داشت که میتونست حرف بزنه و اگه ما فقط یک ماهه ازدواج کردیم پس آنیسا ... سامان وسط افکارم پرید :

- بفرمایید رسیدیم

به ساختمون روبه روم که نمایی فانتزی خوشگلش بهم چشمک میزد نگاه کردم و لبخند زدم سامان از لبخند من جون گرفت و جلو رفت و شاسی آیفون تصویری رو فشار داد چند لحظه بعد صدای شاد زنی کوچه خلوت و پر کرد :

- سامان یه دقیقه دم در وایسین تا این اسپند رو آماده کنیم جمیعا بیایم استقبال بانوی بانوان

- چطوری سامیا؟

احساس کردم کار عجیبیه اما برای دوربین چشمی آیفون لبخند زدم و تکیه به ماشین منتظر دخول شدم سامان هم با ژست قشنگی که از همون دوران دانشگاه کشته اش بودم به در پشت سرش تکیه داد که یکهو در باز شد و سامان نقش زمین شد و صدای خنده زن باز هم کوچه رو برداشت با این تفاوت که اینبار از پشت آیفون نبود

- دیوونه مهندس شدی هنوز نمیدونی نباید به در ورودی تکیه بدی !

- من بدبخت چه میدونستم تو بعد ده سال عادت کفش پاشنه ده سانت تق تقی پوشیدنت ترک میکنی

صدای مرد دیگه ای از پشت سر زنی که از خونه خارج شده بود خطاب به سامان رسید:

- هوی سامان خان به خانم من هیچی نگو

- درستش خانم دو روزه اس حسین جان

خانم حسین که حالا دیگه میدونستم ترانه ست خطاب به سامان گفت:

- انقدر خرف زدی که یادم رفت برای استقبال از همسر طولانی مدت پسرداییم بدو بدو اومدم دم در و یادم رفت پاشنه ده سانتی تق تقیمو بپوشم

احساس کردم همسر رو با طعنه گفت اما قبل از هرگونه فرصت برای ایجاد شک و شبهه چنان سخت در آغوشم کشید که طعنه کلامش رو فراموش کردم پشت سر اونها زن و مرد دیگه ای برای استقبال از راه رسیدن در حالیکه ظرف اسپندی در دست زن و آرسام در دست مرد بودن آرسام به مخض دیدن من با دو به آغوشم پرید

- مامایی

خم شدم و آرسام رو به بغل کشیدم اما به شدت جلوی خودم رو گرفتم که نبوسمش هنوز دلم با این خانواده شادی که بیاد نمیآوردم صاف نشده بود زن اسپند به دست اسپند رو دور سرم گردوند و بعد ظرف اسپند رو به دست ترانه داد و خودش من رو بغل کرد و در گوشم زمزمه کرد :

- خوب شد برگشتی سامی جونم داشتم بدون تو دق میکردم

و من حتی این زن یادم نمیومد

صدای اعتراض ظنزامیز سامان بلند شد که :

- های نغمه خانم در گوشه زن من حرفا عاشقانه ممنوعه ها ... فقط من حق دارم از این حرفا به خانمم بزنم ... زشته جلو بچه در گوش ناموس مردم حرف دل و قلوه میزنی پس فردا دزد ناموس شد تو جمعش میکنی؟ همینم مونده برم مهدکودک تعهد بدم پسرم دیگه به دخترای مهد حرفا عاشقانه نمیزنه

علی پس کله سامان رو هدف گرفت و زد :

- قبل از غرغر کردن به بچه ات یاد بده به خانم من نگه آله نعشه ... بابا به کی بگم من از دست این آرسام شما دیگه به خانمم مشکوکم هر روز جیباشو دنبال مواد میگردم

از این حرف نوید همه خندیدن و بالاخره حسین هم به حرف اومد

- شما اومدین مراسم استقبال یا جنگ شادی خیابانی! ... زود استقبالتون رو بکنید بریم تو هوا گرمه

بعداز بقول حسین مراسم استقبال و خوش آمدگویی همه باهم داخل رفتیم بقیه از خاطراتی که باهم داشتیم میگفتن و میخندیدن اما من که هیچ کدوم رو یادم نمیومد از بین این خاطرات بجای خنده دنبال زندگی بودم که برای من پاک شده بود ناگهان دختر کوچولوی خابالوی سامان درحالیکه چشمهایی غرق خوابشو میمالید از یکی از اتاق ها بیرون آمد و به سمت من تاتی تاتی کرد و وقتی به من رسید پاهای من رو بغل کرد و با زب
ون کودکانه اش گفت :

- ما ما

نمیدونم چه نیرویی بود که جلوی من رو میگرفت تا از بغل کردن اون موجود کوچولو سر باز بزنم و بی تفاوت فقط به دستای کوچیکش که دور پام حلقه شده بود خیره بشم وقتی که چشم ازش برداشتم و سرم رو بلند کردم پنج جفت چشم ناامید و مایوس رو دیدم که با تأسف برای من یا آنیسا کوچولو سر تکون میدادن ترانه پرسید :

- چرا دختر کوچولوت رو بغل نمیکنی مگه نمیبینی بهانه ات رو میگیره؟

به سامان نگاه کردم نمیدونم از نگاهم چی خوند که بلند شد و با اندوه آنیسا رو از جلوی پای من بغل کرد آنیسا که به بغل باباش رفت و حس کرد دارن از من دورش میکنن با صدای بلند زد زیره گریه و سامان سعی کرد با حرفاش دختر کوچولوش رو آرام کنه

- گریه نکن عسل بابا ... مامان خسته ست دستاش درد میکنه نمیتونه عروسک کوچولوش رو بغل بگیره ... تو یکم با داداشی بازی کن تا مامان خوب شه باشه؟

انگار آنیسا با تمام بچگیش حرف باباش رو فهمید که سر تکون داد و بلافاصله گریه رو قطع کرد و کنار برادرش و دو قلوهای علی مشغول بازی شد

بالاخره بعد از نهار ترانه و حسین عزم رفتن رو جمع کردن

علی هم خستگی و شیفت شب رو بهانه کرد و به یکی از اتاقها رفت تا استراحت کنه سامان هم بچه ها رو برای خوابوندن به اتاقشون برد و من و نغمه تنها شدیم نغمه اومد و کنارم نشست و دستهام رو توی دست گرفت :

- جات خیلی خالی بود سامیا

نمیدونستم باید چه جوابی به محبتش بدم راستش من حتی وجود نغمه نامی رو هم یادم نمیومد چه برسه به میزان صمیمیت و نوع ارتباطمون رو برای همین مجبور شدم از خودش بپرسم :

- ما خیلی باهم صمیمی بودیم نغمه ؟

- بعداز سامان تنها کسی که براش درد و دل میکردی و باش صمیمی بودی من بودم

- یعنی رازها و درد و دلمون پیش هم بود؟

- آره عزیزم حتی گاهی بعضی چیزا رو که نمیتونستی به سامان بگی به من میگفتی

- میتونی کمک کنی یادم بیاد؟

- آره عزیزم از کجا برات بگم؟

- از جایی که یادم نیما ... بعداز به دنیا اومدن آرسام

- اون موقع من هنوز ندیده بودمت هیچ وقتم برام تعریف نکردی فقط گفتی از شوهرت جدا شدی و پسرت هم مادرشوهرت ازت گرفته و نداشته از روز اول ببینیش اما اگه بخوای از روز اولی که دیدمت

- از هر جایی که یادت میاد بگو

- راستش قبل از اینکه ببینمت هم میشناختم یادمه یه بار از علی پرسیدم چرا سامان دیگه ازدواج نمیکنه؟ میگفت سامان میگه: یه بار یه دختر بیگناه و سر لج و لجبازی با دلم فدا کردم دیگه نمیخوام دختر دیگه ای پاسوز عشق قدیمم بشه تازه اونموقع بود که فهمیدم سامان عاشق کس دیگه ست که تن به ازدواج نمیده اما برای اطمینان از علی پرسیدم مگه کس دیگه ای رو دوس داره؟ علی هم با سر تایید کرد، پرسیدم کی؟ گفت یکی از

همکلاسی های دانشگاهمون بود از همون ترم اول تمام کلاساش با ما بود تا ترم چهار و پنج انقدر سر هر کلاسی رفتیم دیدیمش که سامان مبتلاش شد یه روز به خودش اومد که بره سمتش که دیگه دیر شده بود و دختره هفت ترمه تموم کرد و رفت پرسیدم خب چرا رفت دنبالش بگرده کار سختی نبود که آدرسش رو از پرونده اش بیرون بکشه نوید گفت: اتفاقا این کارم کرد اما تازه اونموقع بود که سامان داغون شد فهمید دختره با پسرعموش ازدواج کرده و همه چی تموم شده برای اینکه از فکر یه زن شوهردار بیرون بیاد با آناهیتا ازدواج کرد اما اونموقع تازه اول بدبختی بود چون فهمید هیچ کس نمیتونه جای عشق چهار ساله اش رو بگیره و برای همین آناهیتا رو بدون اینکه بفهمه بارداره تنها گذاشت

معما کشف شد پس واسه همین سن آنیسا از زمان ازدواج من و سامان بیشتره منو باش که فکر کردم بعد از طلاقم دختر بدی بودم سرد گفتم:

- پس آنیسا دختر من و سامان نیست دختر سامان و همسر سابقه؟

چنان سرد و بی اهمیت این جمله رو گفتم که نغمه جا خورد

- اما تو قبل از این خیلی آنیسا رو دوست داشتی حتی از پسر خودتم بیشتر حتی یه لحظه هم آنی رو از خودت جدا نمیکردی بخاطر همین وابسته کردنش به خودت هم بود که آنی این دو سه هفته مدت بیمار بودن از همه بیشتر بی تابی میکرد و سراغت رو میگرفت ... نمیدونم چی شده که حالا حتی نگاهش هم نمیکنی!

جوابی ندادم نمیدونستم چی باید بگم! من دیگه حتی برام سخته به پسر خودمم احساس داشته باشم، چون دیگه نمیشناسمش اما نغمه که از سکوتم برداشت دیگه ای کرده بود گفت:

- آنیسا باعث صمیمیت و نزدیکی دوباره تو و سامان شد اون زمان که شوهرت تورو از پسرا جدا کرده بود آنیسا جای پسرا رو برات پر کرد، اون بچه نداشتت بود خودت همیشه میگفتی من زندگیم رو مدیون آنیسام و برای همین از آرسام بیشتر دوستش دارم.

- نغمه درکم کن من به زمان نیاز دارم تا بازم مثل سابق بشم.

- من درک میکنم عزیزم اما همیشه از آنی یک ساله هم انتظار درک داشت، این روزا ورد
زبون این بچه شده " ما ما" یه بچه یک ساله چطور باید درک کنه مادرش یادش نیامد
چقد دوستش داشته

نمیدونم چرا همچین حرفی از دهنم بیرون پرید :

- من مادرش نیستم

- هستی... هم تو مادر آنیسایی و هم سامان بابای آرسام، حتی اگه تو و سامان زن و شوهر
هم نبودین باز پدر و مادر این دو تا بچه اید

زنگ هشدار برام به صدا دروآمد یعنی چی این حرف مگه من و سامان زن و شوهر نیستیم
مگه ازدواجمون مشکلی داشته مگه رابطه بدی داشتیم نکنه از این شوهرمم میخواستیم
طلاق بگیرم خدایا چرا هیچی یادم نیامد... سریع پرسیدم

- چی؟ من و سامان زن و شوهر نیستیم؟

- معلومه که هستیم عزیزم

نمیدونم سر و کله این سر خر از کجا پیدا شد که پرید وسط زیر زبون کشی من. سامان از
پشت سرم دروآمد و بعداز اینکه نگاه چپ چپی به نغمه کرد در صدد رفع ابهام من بر اومد
:

- منظور نغمه این بود که حتی اگه روزی ما بخواییم از هم جدا بشیم که البته اون روز
هیچوقت نمیرسه باز هم پدر و مادر آنی و آرسام باقی میمونیم حتی اگه زن و شوهر نباشیم
... مگه نه نغمه؟

نغمه مثل گیج ها جواب داد:

- ها؟!... آره منظورم دقیقا همین بود

آه من و نفس از سر رهایی سامان باهم بیرون آمد، من برای از دست دادن فرصتم و
سامان برای بستن دهان نغمه . نمیدونم چرا همش احساس میکردم در مورد این ازدواج
چیزی هست که من نمیدونم و قرار هم نیست بدونم.

سامان رو مبل کنارم نشست و دستش رو روی پشتی مبل پشت سر من انداخت و گفت :

- خب در مورد چي صحبت ميکريد خانما؟

توي دلم غرغر کردم که حالا خوبه همه رو هم استراق سمع کرده ها باز ميپرسه...

- مگه فضولي بچه؟

اما نغمه جوابشو داد:

- داشتم از روز آشنایيمون براي سامي جون تعريف ميکردم

- روز آشنایي؟؟؟

کمي فکر کرد و بعد با صدای بلند خندید

- آها همون روز که مچ من و ساميا رو تو پارک گرفتي؟ واي نغمه اون روز قیافت خيلي خنده دار شده بود انگار دزد گرفته باشي

- راستش سامي جون، قبلش از علی شنیده بودم که عشق سابق سامان به تازگي تو شرکتشون کار میکنه و براي همینه که اخلاق سامان برگشته و شاد و شنگول شده و وقتي شما دو تا رو همراه آني تو پارک دیدم شستم خبردار شد که این خانم زيبا که کنار سامان ایستاده باید عشق قدیمش باشه اما شب که رفتم به علی گفتم که سامان و دوست دختر سابقش رو تو پارک دیدم چشمه‌هاش چهارتا شد و گفت " سامان اصلا دوست دختر نداشته فقط يبار برا يه نصفه روز با يکي از دوستاي عشق سابقش دوست شد که حسادت دختره رو تحريك کنه" اينو که شنيدم خيلي تعجب کردم و گفتم ولي خودت گفتي که سامان با يکي از همکلاسي هاتون دوست بوده و ميخواستنش اما دختره ازدواج کرده! علی هم قاه قاه خندید و گفت " بابا من گفتم دختره رو ميخواستسته نگفتم که دوسدخترش بود. اصلا حتي يه بار هم نديدم اين دوتا تو اين چهارسال حتي به هم سلام کنن"

سامان باز مداخله کرد

- نه بابا ديگه بهم سلام ميکرديم انقدر هم وضعيتمون حاد نبود

- والا تا اونجا که من يادم مياد شما فقط هر وقت به امداد غيبي سر جلسه امتحان نیازمند ميشدي يهو خانم رادين يادت ميوفتاد

خندید و با انگشتاش شونه ام رو فشار داد

- عزیز دلم امتحان بهانه بود برای هم صحبت شدن چون دیگه جرأت نمیکردم به هیچ بهونه ای با اون دختر مغرور حرف بزنم و صداش رو بشنوم

- آها ... بعد اون وقت برای صحبت با خانم نیک خواهی بهانه لازم نبود؟

- بیچاره خانم نیک خواهی... اونم طعمه بود که به تو نزدیک شم ... طفلی منو دوست داشت اما هر وقت که بهم زنگ میزد من فقط در مورد تو میپرسیدم و کلافه اش میکردم. آخرشم از دست من دیوونه شد همون ترم اول انتقالی گرفت رفت که دیگه نتونم ازش در مورد تو بپرسم منم دیگه از اون به بعد جوابش رو ندادم

- بله متوجه میشدم ناهید آمارم رو بهت میداد

سامان با تعجب به من خیره شد بدون اینکه سوالی بپرسه جوابش رو دادم

- یعنی فکر میکنی انقدر از مرحله پرتم که نفهمم چرا وقتایی که ناهید تو راهرو خابگاه تلفنی حرف میزد و من میرسیدم میگفت اینها سامان جان حلال زاده رسید

اینبار نغمه شگفت زده شد

- یعنی جلوی تو آمارتو به سامان میداد؟!

- اتفاقا از عمد جلو من میگفت سامان جان که من بشنوم، دیگه حتی روزی که سامان بهش شماره داده بود هم اومد با آب و تاب برا من تعریف کرد

سامان زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم برای همین پرسیدم :

- چیزی گفتم سامان؟

- نه عزیزم

قبل از اینکه فرصت بازپرسی داشته باشم صدای گریه آنیسا بلند شد. سامان با التماس به من نگاه کرد

- سامیا جون میری بخوابونیش؟ به خدا سړی قبل کلافه شدم از بس گفت " ما لالا" (مامان لالایی بگه)
- نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم انگار بخوام با نگاهم بهش بگم " به من چه دختر توه" اما سامان یا نگاهم رو نخواند یا خواند و اهمیتی نداد
- عزیزم خواهش میکنم بخدا دیگه جون ندارم
مثل بچه های دو ساله لج کردم و دست به سینه نشستم
- من حوصله گریه بچه رو ندارم
- میدونم خانمم اما آنیسا تا تورو میبینه گریه اش قطع میشه، از همون نوزادی تو بغل تو آروم میشد. به چشمش زل زدم و نگاهم رو براش دروندم
- من نمیرم... دختر خودته خودت هم برو بخوابونش
سامان آه صدا داری کشید و در حالی که از جا بلند میشد با تأسف گفت :
- خیلی بد شدی سامیا... خیلی
- حتی فرصت نداد که جواب بدم سریع به اتاق آنی رفت و من رو با نگاه عاقل اندر سفیه نغمه تنها گذاشت. نغمه هم که دید نگاهش تأثیری نداره شروع به نصیحت کرد
- کاش میدونستم چرا اینجوری شدی سامیا ... سامیای قبلی خیلی بهتر بود مهربون بود و به همه کمک میکرد اما انگار این سامیا رو نمیشناسم
- منم دیگه شما رو نمیشناسم ... هیچ کدومتون رو ... فکر کنم انتظار بی جایی که ازم بخوایید یه عده غریبه رو دوست داشته باشم و باشون مهربون باشم
- حرفم رو زدم و به سمت اتاق خواب رفتم و گوشه تخت دو نفرمون نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم، چند دقیقه بعد سامان هم به من ملحق شد. بدون حرف کنارم نشست و اون هم مثله من زانو بغل گرفت، بعد از مدت کوتاهی سکوت به حرف اومد
- همیشه دوستت داشتم سامیا، از همون روز اول دانشگاه تو راهرو دانشکده وقتی نگاه خیره و کنجکاو رو روی خودم دیدم دوستت داشتم. اولش فقط پیش خودم گفتم " بفرما

آقا سامان اینم دوسدختر دانشجو" اما بعداز چند روز که نجابت و وقارت رو دیدم و دست و پام برای پیشنهاد دوستی شل شد. از اون روز به بعد واقعا عاشقت شدم هر جا بودی منم بودم، سر هر کلاس میومدم و پشت سرت مینشستم تا از طریق گوش دادن به حرفات با دوستات ازت اطلاعات کسب کنم. منی که دبیرستان کلاسامو میپیچوندم حالا بخاطر تو زودتر از همه خودمو می رسوندم دانشگاه که کسی جای منو کنار تو نگیره. همیشه چشمم دنباله تو بود، انقدر تابلو بودم که کم کم علی و حسین هم فهمیدن که عاشقت شدم و همه جا دنبالتم، حالا دیگه اونا هم کمکم بودن همه جا دنبالت بودیم و مراقب بودیم. نمیداشتیم هیچ پسری بهت نزدیک شه، تا یکی از پسرای دانشگاه ازت حرف میزد سریع یه زهر چشم ازش میگرفتیم تا دیگه جرأت فکر کردن به تو رو نداشته باشه اما تو هیچ وقت منو ندیدی، پس تصمیم گرفتم که به چشمت پیام میخواستم بهت نزدیک شم اما تو به هیچ پسری حتی اجازه سلام کردن نمیدادی، رفتارت جوری بود که انگار اصلا هیچ پسری رو نمیبینی پس تنها راه چاره دوستت بود و بهترین بهانه همون مسابقه ماکارونی کذایی... به بهانه مسابقه به دوستت نزدیک شدم بیخودی باهاش کل کل میکردم تا شاید یه نیم نگاهی بهم بندازی اما تو بازم توجهی نمیکردی. من جلوی چشمات بودم صدام رو میشنیدی اما نگاهم نمیکردی. وقتی ناهید رو برای تماشای مسابقه دعوت کردم در اصل منظورم تو بودی امیدوار بودم که تو هم همراهش بیای اما تو در جواب فقط نه تنها اون مسابقه و رئیس دانشگاه رو بلکه منم تحقیر کردی اما یهو چی دیدم؟ تو رو که همراه یه پسر دیگه به تماشای مسابقه ای اومده بودی که با اون شدت سرکوبش کرده بودی... تو رو که با اون لندهور دیدم از درون فرو ریختم. خداییش هم که اون از همه لحاظ از من سر بود، خوشگل تر، خوشتیپ تر اما دلیل اصلی سر بودنش این بود که تو رو کنار خودش داشت ... تو و اون کنار همدیگه منو آتیش میزدید... چنان آتیش گرفتم که تصمیم گرفتم تلافی کنم و کی بهتر از ناهید ... اون دوست تو بود و باهم توی یه خوابگاه زندگی میکردید و مطمئن بودم که هرچی بشه میاد میذاره کف دستت، پس بهش پیشنهاد دوستی دادم اما وقتی اومد برام تعریف کرد که وقتی موضوع دوستیمون رو به تو گفته و تو چقدر بی تفاوت بودی یهو حس پشیمونی کردم ... تو بی وفا بودی اما منم که نباید مثله تو باشم ناسلامتی من عاشق بودم و تو نبودى ... تصمیم گرفتم باهاش بهم بزخم اما نشد، اون دوستم داشت و ول کنم نبود پس یجور دیگه ازش استفاده کردم. باهاش حرف میزدم اما فقط درمورد تو ، از رنگ لباست تا غذایی که هر روز میخوری و من از ناهید میپرسیدم و به همین که ازت

بیخبر نیستم دلخوش بودم اما کم کم صدای ناهید دروآمد و به اینکه من با اونم و از تو میپرسم اعتراض کرد و شروع کرد جلوی من به تو توهین کردن و برای همین من به کل کنار گذاشتمش و دیگه جوابش رو ندادم و بعد از هم اتاقیش شنیدم که بخاطر اینکه از من دور باشه و هر روز نبینتم تا داغ دلش تازه شه انتقالی گرفت و رفت به شهرشون... حالا دیگه من بودم و تویی که هر روز از دور میدیدمت و به همین هم دلخوش بودم. حالا دیگه چه اهمیتی داشت که تو با کس دیگه ای باشی مهم این بود که وقتی کنار منی اون پسره کنارت نیست و من خیالم راحت که با رقیب رو برو نمیشم اما این دلخوشیم هم زیاد دوومی نداشت... ترم چهارم بودیم که سر اولین کلاس کارگام اون پسره رو دیدم. دورتر نشستم و خصمانه نگاهش میکردم که از بین اون همه آدمی که دور و برش بودن من رو برای دوستی انتخاب کرد و نزدیکم نشست. خودش رو که معرفی کرد چشمم چهارتا شد... آراد رادین... با خودم گفتم "چرا فامیلش شبیه فامیل سامیای منه؟" خواستم بپرسم "با او نسبتی داره یا نه؟" که گوشیش زنگ خورد و اسم "عشقم" رو صفحه افتاد. حس کنجکاویم قلقلکم داد اگه مطمئن میشدم که اون برای تو فقط یه فامیله و خودش کس دیگه ای رو برای دوست داشتن داره، همون لحظه میومدمو از تو درخواست ازدواج میکردم به این امید گوش تیز کردم تا از بین حرفاش اسم عشقش رو بشنوم که برای بار دوم هم دنیا رو سرم خراب شد و اون اسم تورو آورد. تو عشقش بودی و شاید اون هم عشق تو بود... دیگه تحمل این یکی رو نداشتم، بلند شدم از کلاس زدم بیرون و سکشنم رو عوض کردم اما باز طاقت نیاوردم و علی و حسین رو برای جاسوسی

تو به همون سکشن

فرستادم... نمیدونی سامیا هر سری که علی میومد و با خنده برام تعریف میکرد که چجوری آراد رو سرگرم کرده تا پیش تو نیاد من چقدر خوشحال میشدم و یه نفس راحت میکشیدم. تو خیال بچه گونه خودم تصور میکردم اینجوری شما رو از هم دور میکنم اما همه چیز برعکس شد. یه روز به خودم اومدم و دیدم که ترم آخرم و دیدن تو سر هرکلاس و تقلب سر هر جلسه با تو برام عادت شده اما تو دیگه نبود... به هزار زحمت پرونده ات رو کشیدم بیرون و آدرست رو پیدا کردم و اومدم دنبالت، به بهانه اینکه خواستگارم از همسایه هاتون در موردت پرس و جو میکردم تا بلکه پیدات کنم اما کاش هیچوقت این کارو نمیکردم، اینطوری حداقل هیچ وقت نمیفهمیدم که تو دقیقا با کسی ازدواج کردی که من بیشتر از همه ازش متنفر بودم. اینجوری دیگه اون حلقه ارزون قیمت لعنتی رو تو

دست تو نمیدیدم... از اون به بعد با خودم عهد کردم که ازت متنفر باشم اما مگه میشد! همیشه و همه جا بیادت بودم و این خوب نبود... تو زن شوهردار بودی و فکر کردن بهت هم گناه بود. برای اینکه از فکرت بیرون پیام ازدواج کردم... آناهیتا دختر خاله ام بود که یجورایی خودش بهم پیشنهاد ازدواج داد و منم که درمونده بودم قبول کردم و اون شد زنم و دومین اشتباه زندگیم هم همینجا بود، اولیش هم اینکه گذاشتم تو رو کس دیگه بدست بیاره... هر بار که آناهیتا رو بغل میگرفتم به یاد تو می افتادم و حس اینکه دارم به عشقم خیانت میکنم باعث میشد آناهیتا رو پس بزنم اما اون دوستم داشت و همه جوره بام کنار اومد... هرچی اون راه میومد من حریص تر میشدم، بیشتر ازش دور میشدم تا جایی که یه روز بیخبر گذاشتم و رفتم. رفتم که برای همیشه برم که مجبور نباشم هر بار که میخوام با زنم هم آغوش بشم تورو تصور کنم تا بتونم آغوش اون رو تحمل کنم اما همیشه من شد روز مرگ آناهیتا... خبر مرگ زنم رو که بهم دادن برگشتم. برگشتم و یه بچه یه روزه رو تو بغلم دیدم. من حتی نمیدونستم زنی که ترکش کردم حامله ست، من دیگه چجور شوهری بودم؟! چجور پدری بودم؟ همه منو مقصر مرگ آناهیتا میدونستن و اینطور بود که طرد شدم. دیگه هیچ کس منو نمیخواست و جالب این بود که کسی بچه من رو هم نمیخواست و به منو بچم لقب قاتل دادن. من و بچم از دید کل خاندان شده بودیم قاتل آناهیتا و از شجره نامه هم پرت شدیم بیرون... نمیدونم اون روزا اگه نغمه و علی و حسین نبودن چه بلایی سر من و آنیسا میومد. علی من رو همراه خودش به کیش آورد و گذاشتم سرکار. حسین من رو تو خونه اش راه داد و نغمه شد دایه نوزاد یتیم چند روزه ام. اینکه چه روزای سختی داشتم و درد عذاب وجدان و دوری از عشقی که حالا مسبب مرگ همسرم هم بود رو هیچ وقت نمیخوام دوباره به یاد بیارم. اون روزای سخت گذشت و یه روز حسین رو پیچ کردن تا محوطه کارخونه رو به مهندس تازه وارد نشون بده، که اون دستش بند بود بخاطر یکی از ولوها که قفل کرده بود و درگیرش بود، پس از من خواهش کرد برم و اطراف رو نشون مهندس تازه وارد بدم. من اومدم و تورو دیدم... باورم نمیشد فکر میکردم یه خوابه، خیلی وقتا شده بود که خواب کلاسی آزمایشگاهی که باهم داشتیم و

شیطنتای تورو موقع انجام آزمایش میدیدم اما این یکی دیگه خواب نبود واقعی واقعی بود... عشقی که یه روز منو بخاطر یه مرد دیگه گذاشت و بیخیر رفت حالا جلوم ایستاده بود... همه هستی من شده بود همکارم و از همه مهم تر این بود که دیگه حلقه ای تو دستش نبود... اینبار نمیخواستم اشتباهی از دستت بدم اما از طرفی هم هنوز مطمئن

نبودم که تو هنوزم متاهل هستی یا نه... هر جور بگی امتحان کردم تا از زیر زبونت بکشم بیرون اما باز نشد و تو هنوزم سرسخت بودی و علاوه بر اینکه اطلاعات نمیدادی تازه حتی محلم هم نمیداشتی... تا اینکه اون روز معجزه شد و خدا تو رو از زیر بارون انداخت تو ماشین من. نمیدونستم باید از حضور تو کنارم خوشحال باشم یا از بیماری دختر کوچولوم نگران، اما تو و آرامشی که از بودن کنار تو نصیبم میشد نگرانی رو از دلم پر داد. اون روز با همه نگرانی هاش گذشت اما معجزه ای که رخ داد این بود که تو دیگه بهم کم محلی نمیکردی، برعکس از فردای اون روز سلامم رو با لبخند جواب میدادی و مدام سراغ آنیسا رو ازم میگرفتی و من فهمیدم آنیسا میتونه باعث پیوند من و تو باشه و سعی کردم این بار آنیسا رو برای نزدیک شدن به تو بهانه کنم و این روش به طرز باور نکردنی جواب داد. گاهی اوقات دلم میگرفت از اینکه تا قبل از این حاضر نبودم من رو ببینی اما اسم دیدن آنیسا رو که میاوردم حاضر میشدی باهام تا جهنم بیای. همه چیز از روزی قشنگ تر شد که نغمه مچ ما دوتا رو تو پارک گرفت و تو باز به بهانه دوستی با نغمه بیشتر وارد حریم خصوصی من شدی. بخاطر تو پیک نیک ترتیب میدادم و به نغمه باج میدادم تا به تو زنگ بزنه و تو رو هم دعوت کنه. همه چیز عالی بود و من و تو هر روز صمیمی تر میشدیم تا اون روز که دم در اراد دیدیم و من برای اولین بار با پسرم آشنا شدم...

وقتی گفتمی پسرته دهنم باز موند. میدونستم ازدواج کردی اما اینکه بچه هم دارید رو نمیدونستم و از اون روز ارسام هم به زندگی قشنگ سه نفره ما اضافه شد... ارسام به بغل یه مرد عادت کرده بود و کنار تو بی تابی میکرد و با من آروم میشد و همین بهترین دلیل بود تا پیشنهادم رو مطرح کنم و از اون به بعد تو شدی مامان آنیسای من و من هم شدم بابای ارسام تو اما دیگه آنیسای من و ارسام تو نبودن، اونا جفتشون بچه های هر دمون بودن حتی گاهی من ارسام رو به آنیسا و تو آنیسا رو به ارسام ترجیح میدادیم و این باعث میشد بقیه دستمون بندازن که بچه هامون رو باهم عوض کنیم اما حالا نمیدونم چی شده که دیگه نه تنها آنیسا که حتی پسر خودت هم که از دوریش این همه عذاب کشیدی هم برات مهم نیست.

با شنیدن حرفاش آرومتر شده بودم و گفتم:

- باید بهم حق بدی سامان، من تو این جمع کاملاً غریبه ام از بین همتون فقط چهره تو و علی و حسین رو یادم میاد اونم فقط در حد سه تا همکلاسی که هر ترم باهم کلاس داشتیم

اما سلام و علیکی نداشتیم، پس حتی شما سه تا هم برام غریبه اید... بدتر از همه پسر
که از گوشت و پوست خونمه اما حتی یادم نمیاد کی انقدر بزرگ شده... باورت میشه حتی
گاهی شك میکنم که واقعا بچه من باشه یا نه... خود تو، یه همکلاسی که قبلا از غریبه هم
با هم غریبه تر بودیم یه روز خوابیدم وقتی بیدار شدم از در اومدی داخل و میگی من
شوهرتم ... نه مادرم هست ازش پپرسم واقعا چی شده نه شوهر سابقم که حتی به سابق
بودنش مشکوکم. تنها سند و مدرکی که از ادعای شما دارم چند تا عکس و یه شناسنامه که
اونا هم میتونن جعلی باشن . من توی یه دنیایی بین حقیقت و دروغ جعلی گیر کردم
سامان، باید درکم کنی.

سرش رو انداخت پایین و با لحن محزونی گفت:

- میدونم عزیزم بهت حق میدم... حق داری باور نکنی.

چند لحظه فکر کرد و یهو با صدایی که از قبلش کمی خوشحال تر بود گفت:

- چندتا فیلم هم هست، فیلم رو که دیگه نمیشه فتوشاپ کرد... میخوای اون رو ببینی؟

خندیدم و گفتم:

- هرچند که میشه فیلم رو هم میکس کرد اما من فرق بین فیلم میکس شده و نشده رو

تشخیص میدم، بریم ببینیم

سامان هم از حرف من خندید و بلند شدیم که همراه هم به سالن برگردیم که موقع خروج

دست سامان کمر من رو لمس کرد، حرفی نزدیم به هرحال اون شوهر من بود و مقصر من

بودم که یادم نمیامد

یه پارت خیلی خیلی طولانی به جبران صبوری و حمایتتون

اواخر شب بالاخره نغمه هم قصد رفتن کرد کنار در صورتم رو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- خیلی مراقب خودت باش

منظورش رو نفهمیدم اما لبخندی زدم تا مثلاً حرفش رو تأیید کرده باشم، خطاب به من و سامان خدافظی کرد و رفت تا سوار ماشین بشه. علی چند ساعت قبل به محل کارش رفته بود و دو قلوها هم قبل از مادرشون سوار شده بودن، ماشین آژانس حرکت کرد چند قدم عقب رفتم تا سامان بتونه درو ببندد. به آرسام که روی مبل به خواب رفته بود نگاه کردم که دست سامان دور کمرم حلقه شد و لبخندی بهم زد، خطاب به سامان گفتم:

- آرسام رو میبری سر جاش؟

- البته عزیزم

سرم رو بوسید و دستش رو از دور کمرم جدا کرد و به سمت آرسام رفت. به اتاق خوابم رفتم چشمم که به تخت دو نفره افتاد لرز توی بدنم افتاد "نکنه سامان میخواد کنار من بخوابه؟" دستش که دور کمرم حلقه کرد بدنم از لرزش افتاد سرش رو به شونه ام تکیه داد و گفت:

- به چی فکر میکردي؟

بدون تعارف گفتم:

- به اینکه قراره تو کجا بخوابی؟

سرش رو از روی شونه ام برداشت و من رو به سمت خودش برگردوند و متعجب پرسید:

- یعنی به من اعتماد نداری؟ من شوهرتما ... هنوزم باور نمیکنی؟

ابروهام بالا جهید و رک گفتم:

- یعنی انقدر درکش سخته... من تازه دو روزه فهمیدم تو شوهرمی... تازه امروز بعداز ظهر که فیلم رو دیدم باور کردم که شوهرم باشی بعد اونوقت تو ازم ...

بین حرفم اومد و گفت:

- خب مگه نمیگی باور کردم! اگه باورت شده که همسر می پس چه مشکلی هست که کنارت بخوابم؟

سرم رو پایین انداختم و با شرم گفتم:

- خب من امدگی پذیرشش رو ندارم

منظورم رو فهمید، خنده اطمینان بخشی کرد و گفت:

- اگه قول بدم بهت دست نزنم چی؟... من این سر تخت میخوابم تو اون سر، خوبه؟

چی میتونستم بگم مگه تو ایران زنی حق مخالفت با شوهرش رو داشت؟... همین که درکم میکرد و به خواسته ام احترام میداشت باید کلاهم رو مینداختم هوا... لبخند خفیفی زد که مثلاً موافقتم رو نشون بدمو زیر پتوی گوشه سمت راست تخت خزیدم، سامان هم پتوی سمت چپ رو بلند کرد و با فاصله دراز کشید و بازوش رو روی پیشونیش گذاشت و به سقف خیره شد. چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد و من سکوت رو شکستم :

- من تصادف کردم؟

- نه عزیزم ... چطور؟

- پس چطور رفتم توی کما؟

- اوم... خب...

انگار مردد بود بگه یا نه، اما بالاخره گفت:

- فشارعصبی باعث بسته شدن یکی از رگ های مغزی شد ... دکتر میگفت خیلی شانس آوردیم که رگ اصلی نبوده و دور از جونت باعث سخته مغزی نشده

- فشار عصبی چرا؟

- ها؟... خب ... داشتیم باهم فیلم ترسناک میدیدیم ترسیدی فشارت افتاد تا برسونمت بیمارستان رفته بودی تو کما

با اینکه بخاطر من من های زیادش باورم نشده بود اما حرفی نزدم. به سمت من روی پلو خوابید و دستش رو تکیه گاه سرش کرد و گفت:

- سامیا تو واقعا هیچی از من یادت نمیاد؟

به سمتش غلطیدم و گفتم:

- بجز همکلاسی بودنمون هیچی

برعکس اینکه فکر میکردم از این جواب ناراحت بشه لبخند نامحسوسی زد و دوباره رو کمر خوابید و دستش رو روی پیشونیش گذاشت. فکر کنم عادت خوابیدنش اینجور بود چند لحظه بعد صدای نفس های منظمش خبر از خواب بودنش داد. به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم، دهانش نیمه باز بود اما از دهان نفس نمیکشید... خرناس نمیکشید و آرام خوابیده بود. از طرز خوابیدنش خوشم اومد. محو نگاهش بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای افتادن چیزی بیدار شدم، چشمم رو باز کردم و به سامان که رو به روی میز آرایش خم شده بود تا ظرف کرم ضدآفتاب رو که روی زمین افتاده بود رو برداره نگاه کردم، چشمای باز من رو که دید لبخند شرمگینی زد و گفت:

- ببخشید، بیدارت کردم؟

- نه

به ساعت روبه روی تخت نگاه کردم شش صبح بود، ادامه دادم:

- دیگه باید بیدار میشدم تا نمازم قضا نشده

لبخند مهربونی زد انگار از نماز خوندن من خوشش میاد، خوابالود پرسیدم:

- میخوای بری سرکار؟

- آره امروز میرم با مهندس کاوه صحبت میکنم بینم میتونم شیفت تورو عوض کنم که با شیفت خودم بیای سرکار که حواسم بهت باشه یا نه

- مگه من همکار توام؟

- آره دیگه... اصلا همون سرکار بود که همدیگه رو دوباره پیدا کردیم. من مهندس اجرایی عملیات هستم و تو مدیر بخش نظارت بر عملیات

خندام گرفت، حتی نمیدونستم شاغلم چه برسه به اینکه سمتم یا وظایف مربوط به شغلم رو بدونم، بنابراین گفتم:

- ولی من حتی نمیدونم اصلا باید چیکار کنم اون وقت تو میخوای بری برام شیفت تنظیم کنی؟؟

- خب عزیز دلم برای همین میخوام شیفتت رو با خودم بگیرم که اونجا خودم وظایفت رو دوباره بهت یادآوری کنم

- آهان... اگر من و تو باهم بریم سرکار پس بچه ها چی میشن؟

- فعلا تا یه مدت میسپاریمشون به نغمه یا میزاریمشون مهد تا تو با محیط کارت آشنا بشی بعد دیگه دوباره شیفتمون رو عوض میکنیم

- اوهوم... باشه فکر خوبی

بلند شد و اومد روی تخت کنارم نشست بینیم رو گرفت و کشید و گفت:

- خیلی خوب با شرایط جدید عادت کردیا... خوشحالم عزیزم

آهی کشیدم و گفتم:

- من

که بجز عادت به این وضعیت چاره دیگه ای ندارم. بیشتر نگران توام که تا چه مدت میتونی شرایط جدید رو تحمل کنی

منظورم رو فهمید اما در عوض هر اعتراضی گفت:

- تا هر وقت که تو خوب بشی حتی صدسال هم بگذره مهم نیست مهم فقط سلامتی و

رضایت توه عشقم

لبخندی در جواب محبتش زدم، بلند شد و گفت:

- خب من دیگه برم کم کم داره دیرم میشه

- منم تا نمازم قضا نشده برم وضو بگیرم

بالاخره صدای زنگ در مجبورم کرد از تخت خواب جدا بشم. از نیم ساعت پیش که سامان زنگ زده بود تا خبر موافقت با تغییر شیفتم رو بده تا الان بیدار بودم اما دل کندن از تخت گرم و نرم که بوی تن عشق سابقم رو گرفته بود محال بود. به سمت آیفون رفتم و با دیدن چهره نغمه در رو باز کردم. چند لحظه بعد در سالن باز شد و نغمه وارد شد:

- سلام خوش اومدی

- سلام سامیا جون... قربون دستت یه لیوان شربت یه من بده که هلاک شدم تو این گرما. مجبور شدم از خونه تا اینجا رو پیاده بیام آژانس ماشین نداشت

سریع به آشپزخونه رفتم و یه لیوان شربت فوری آماده کردم و به سالن برگشتم. نغمه خودش رو روی مبل انداخته بود و با اینکه جلوی کولر نشسته بود باز هم خودش رو باد میزد. لیوان رو از دستم قاپید و تا قطره آخر سرکشید، لیوان رو که از لبش جدا کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخیش... جیگرم حال اومد... دستت درد نکنه... بچه ها کجان؟

- نمیدونم فکر کنم تو اتاقشون باشن

باز چپ چپ نگاهم کرد :

- یعنی چی که نمیدونم!... بچه هاتن ها

جوابم همون نگاه عاقل اندر سفیه دیروز بود، منظورم رو فهمید و گفت:

- آخرش که چی؟ شاید تو هیچ وقت حافظه ات برنگشت، این بچه ها رو کی میخواد بزرگ کنه؟

با یادآوری مکالمه چند دقیقه پیشم با سامان گفتم:

- فعلا که بجای بچه داری باید برم سرکار... تا بعدش هم خدا بزرگه، شاید گذاشتیمشون
مهد

- اینجوری نکن با زندگی سامیا... این بچه ها بجز تو و سامان کسی رو ندارن، عقده
محبت رو به دلشون نذار

صدای گریه آنیسا از اتاق بچه ها اومد، نغمه چند لحظه به من خیره شد و وقتی دید قصد
بلند شدن ندارم سری از روی تأسف تکون داد و به سمت اتاق بچه ها رفت

به تصویر سامان که روی آیفون افتاده بود نگاه کردم و دکمه باز کردن رو زدم. بین دو راهی
موندم یعنی الان باید برم استقبالش و کتتش رو از تنش در بیارم و خسته نباشید بگم یا
اینکه... ورودش فرصت هرگونه تصمیم گیری رو ازم گرفت. به پیراهن مردونه اش که
آستینش رو تا آرنج تا زده بود نگاه کردم و خیالم از بابت کت راحت شد. من رو کنار آیفون
منتظر که دید لبخندی زد و سلام کرد

- سلام خانم نازم

- سلام... خسته نباشید

- مرسی خانمی

جلو اومد و دستش رو دور شونه ام انداخت و چونه اش رو به سرم تکیه داد و گفت:

- دیگه نیستم

بو کشیدم با وجود عطر تندی که زده بود، بوی تنش رو بیشتر حس میکردم. آهسته بو
کشیدم تا بوی تنش توی مشامم ذخیره بشه. از من جدا شد و به سمت کاناپه روبه روی
تلویزیون رفت و خودش رو روی کاناپه پرت کرد. به آشپزخونه رفتم و همراه شربت خنکی
برگشتم، قصد خود شیرینی نداشتم اما خستگی از سر و روش مبارید و دلم رو به رحم
آورد. لیوان شربت رو جلوش گرفتم، لبخندی زد و راست نشست اما قبل از اینکه لیوان رو
از دستم بگیره لبش رو جلو آورد و بوسه ای به دستم زد و مهربانانه تشکر کرد. صورتم گل
انداخت و با لبخندی منظورم رو رسوندم، سعی کردم با فاصله ازش روی کاناپه بشینم. پس
گوشه ای ترین سمت کاناپه رو انتخاب کردم و نشستم اما وقتی خم شد و سرش رو روی
پای من گذاشت، فاصله بینمون رو با تنش که روی کاناپه دراز شده بودپر کرد. بی اختیار

دستم لای موهاش کشیده شد و مشغول نوازش شدم. انگار لذت میبرد، که چشماش رو بست و لبخند قشنگی صورتش رو پر کرد آهسته زمزمه کرد

- خدایا شکر که تو حسرتش نمودم

با شنیدن این حرف احساس کردم از زمان ازدواجمون حسرت خیلی چیزها رو به دلش گذاشتم و ناخودآگاه از خودم بدم اومد. سامان رو حتی اگه به چشم شوهر هم نمیدیدم باز عشق اولم بود، خوب یادمه که زمان دانشجویی هر بار کلافه میشد و دستش رو لای موهاش میکشید آرزو میکردم کاش من جاش بودم و حالا چطور ممکن بود بعد از ازدواجم اینطور خودم و خودش رو در حسرت آرزویی که هردو داشتیم نگه دارم. یه جای کار میلنگید اما فرصت بیشتر فکر کردن در این مورد رو نداشتم چون صدای سامان من رو از فکر بیرون آورد

- بچه ها کجان؟

نخواستم بگم بعد از اینکه نغمه غذاشون رو داد خوابوندشون، فقط گفتم:

- غذاشون رو که خوردن خوابیدن

- راستی با علی و حسین قرار گذاشتیم فردا که جمعه ست از صبح بریم مرکز تفریحی ساحلی بعدش هم ناهار رو رستوران نهنگ سفید بخوریم

- فکر خوبییه...

با دیدن فیلم مورد علاقه ام یهو گفتم:

- ...!!!! سامان تورو خدا بذار کانال قبلی فیلم مورد علاقه منه

سامان زد شبکه قبل و با انزجار به صحنه، درآوردن میخ از چشم بازیگر زن سریال خیره شد به من و قیافه اش رو جمع کرد و گفت:

- فیلم مورد علاقه تو اینه؟... چقدر خشنی تو دختر

- خب چیکار کنم از فیلمای این مدلی خوشم میاد

- اسمش چیه؟

- اژه

- حالا چرا اژه؟

به صحنه متلاشی شدن مغز بازیگر مرد خیره شدم و در همون حال جواب دادم:

- اخی قسمت اولش پیرمرده یه اره داد دست مرده گفت اگر میخوای نجات پیدا کنی توی یه مدت زمان معلومی پای خودت رو با اره ببر اما مرده هم مثله تو طبعش لطیف بود و دلش نیومد و دیگه وقتی دید مجبوره و جون زن و بچه اش توی خطر مجبور شد پاش رو ببره اما دیگه وقتش تمام شده بود و در بسته شده بود

سامان از دیدن صحنه چندانش آور مردن دختره سرش رو توی پای من فرو کرد و در همون حال با غرغر گفت:

- آخه این چه فیلمیه تو میبینی؟

صدای قهقهه ام خونه رو برداشت، نمیدونستم بخاطر این نزدیکی خوشحالم یا دلش ترس جالب مرد خونمه، بین خنده گفتم:

- مرد گنده تکیه یه خانواده به توه اونوقت از دیدن همچین صحنه هایی میترسی؟

به رگ غیرتش برخورد و سرش رو از روی پام بلند کرد و گفت:

- هیچم نمیتروسم فقط چندشم میشه... اصلا این چه فیلمیه تو میبینی فقط کشت و کشتار هیچ نکته آموزنده ای توش نیس

- خیلی هم نکته آموزنده داره

مثل دو تا بچه دو ساله با هم لج کرده بودیم

- مثلاً چه نکته ای؟

- فرصت دوباره زندگی در عین بی رحمی

متوجه منظورم نشد پس بیشتر توضیح دادم

- بین عزیزم این پیرمرده استعاره نامحسوسی زندگیه، زندگی تا وقتی توی تنگنا نباشه دیده نمیشه اما وقتی توی تله اش میوفتی تازه میفهمی چقدر شیرینه و به هیچ قیمتی حاضر نیستی از دستش بدی. اون وقته که به قیمت جونت میجنگی تا بازم زندگیت رو هرچند سخت برگردونی... مثلا قسمت دوم این فیلم یه دختری بود که چندین و چندبار خودکشی کرد اما همیشه یجوری نجات پیدا کرده بود اما وقتی توی تله پیرمرده میوفته به هر قیمتی میجنگه تا نمیره... خنده دار نیست؟

ضربه خودش جون خودش رو بگیره اما حاضر نیست زندگی، چیزی رو که خودشم نمیخوادش ازش بگیر

- تو چی؟... تو اگه یه روز بفهمی بچیزی رو نمیخواستی و یه روزی ترکش کرده بودی حالا سرنوشت میخواد ازت بگیرتش حاضری از دستش بدی؟

- نه، برای داشتن چیزی که واقعا متعلق به منه هر جور باشه میجنگم

د

ستم رو توی دستاش گرفت، تعجب کردم و چشم از تلویزیون برداشتم و بهش خیره شدم، زل زده بود به چشمام

- من چی؟ برای داشتن من حاضری بجنگی؟

سوال سختی بود، اگه این سوال رو زمان دانشجویی ازم میپرسید سریع جواب مثبت میدادم اما حالا که رابطه گذشتمون رو بیاد نمیآوردم، نمیدونستم باید چه جوابی بدم. قلبم بهم جواب داد:

- تو عشق اول منی، بدست آوردنت آرزوم بود... مگه میشه بخاطر آرزوم نجنگم؟

تعجب تو چشماش موج میزد، دهانش هم از زور تعجب باز مونده بود و نگاهش بین دو تا چشمم در رفت و آمد بود تا شاید بتونه چیزی رو از نگاهم بخونه و آخرش با ناباوری پرسید:

- واقعا... من... یعنی، یعنی من ... عشق اولتم؟!!!

تعجب کردم یعنی توی این مدتی که باهم ازدواج کرده بودیم هیچ وقت به عشقم اعتراف نکرده بودم؟ اوه پس یعنی گند زدم؟ فرصت دارم جمع و جورش کنم؟ فرصت داشتم اما تمایلی به این کار نداشتم... حالا دیگه اون شوهرمه پس بذار بدونه که از اولم دوستش داشتم

- از روز اول بودی... از همون اولین روز سر کلاس ترم اول دوست داشتم

چشماش به اندازه یه سکه پانصد تومنی گشاد شد و وا رفت

- پس چرا هیچ وقت حرفی نزدی؟

- نه که تو خیلی پاپیش گذاشتی چیزی گفتی که حالا شاکي چرا من نگفتم؟!

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و دوتا دستش رو محکم لای موهایش کشید

- وای خدای من... یعنی هردومون همدیگه رو دوست داشتیم اما...

دستش رو مشت کرد و با حرص رو مبل کوبید

- اه... لعنت به این غرور الکی

چند لحظه مکث کرد و دوباره با حرص موهایش رو کشید و گفت:

- همیشه از اینکه ردم کنی میترسیدم... میترسیدم که غرورم رو لگدمال کنی، واسه همین

هیچ وقت حرفی نزدم... واسه همین از دستت دادم... واسه همین شانس داشتنت رو

واگذار کردم به اون پسر عموی احمقت در حالی که تمام این مدت تو فقط منتظر یه کلمه

از سمت من بودی!

به من که ساکت نشسته بودم خیره شد و دوباره نالید:

- کافی بود یه اشاره کنی تا با سر به سمت بیام اما تو هیچ کاری نکردی، همیشه بیشتر از

تمام همکلاسی های دخترمون ازم دوری میکردی

خجالت رو کنار گذاشتم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم و آهسته زمزمه کردم:

- هیچ وقت از خودت نپرسیدی اگر با دیگرانش بود میلی... منم مثل تو مغرور بودم سامان،

مسلمه که هیچ وقت ازت گدایی عشق نمیکردم، مسلمه که تا مطمئن نمیشدم منو میخواوی

حرفی بهت نمیزدم... هیچ وقت از خودت نپرسیدی چرا یه هفته دیرتر از بقیه میاد سر کلاس؟ تا دوستانم زاغت رو چوب بزنی و بهم آمار کلاسات رو بدن تا با تو کلاس بردارم... هیچ وقت از خودت نپرسیدی چرا هر ترم باهم توی یه کلاسیم؟

یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه اش موهام رو نوازش کرد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد :

- آخ که اگه یه بار این سوالا رو از خودم میپرسیدم الان انقدر دیر نشده بود

چشمام رو که باز کردم با دیدن صورت سامان با فاصله چند میلی متری از صورتم، لبخندی روی لبم نشست بیاد دیشب افتادم، بعد از اعتراف به عشقم دیگه چیزی از فیلم نفهمیدم.

سامان میخواست تمام این مدتی که من رو بخاطر غرورش از دست داده بود رو تلافی کنه و برعکس همیشه که فاصله بینمون رو رعایت میکرد فاصله ها رو از بین برد. مهربون تر از همیشه شده بود، قربون صدقه ام میرفت و هر چیزی که میگفتم سریع انجام میداد، مدام من رو بغل میکرد و گونه و گردنم رو میبوسید اما با تمام اینها قولش رو فراموش نکرد و لبها رو فاکتور گرفت چون بقول خودش اعتباری به قلبش نبود، هرچند که من متوجه حرفش نشدم. شب رو هم برعکس شب قبل که با فاصله از هم خوابیدیم من رو مثل عروسکها بغل کرد و سرش رو توی سینه ام پنهان کرد و خوابید. نفس گرمش که منظم شد مطمئن شدم که خواب رفته و اون وقت بود که تلافی تمام دوران دانشجوییم رو درآوردم و سر و صورتمش رو بوسه بارون کردم و در آخر دستاش رو دور خودم حلقه کردم و بین بازوی شوهری که بیادش نمیآوردم اما از جون و دل دوستش داشتم خوابیدم

سامان چندبار پلک زد و در آخر بالاخره چشمش رو باز کرد، اونم با دیدن من کنارش انگار بیاد شب پیش افتاد و لبخند قشنگی مهمونم کرد

- صحبت بخیر عشق من

- صبح شما هم بخیر مرد من... دیشب خوب خوابیدی؟

- مگه میشه آدم بعد از سالها به آرزوش رسیده باشه و یه خواب آرام نداشته باشه؟

خندیدم و گفتم:

- همچین حرف میزنه انگار برای اولین باره که توی بغل من خوابیده... خوبه یکماه از ازدواجمون میگذره ها

- نه نه منظورم... میخواستم بگم... یعنی منظورم این بود که بالاخره بعد از مدتها فهمیدم که همون قدر که من دوستت دارم تو هم منو دوست داری

در همون حال درازکش بهش نزدیکتر شدم و سرم رو به بازوش تکیه دادم و گفتم:

- ولی هنوزم برای من عجیبه که چرا توی این مدت که ازدواج کردیم حرفی نزدیم

جوابی نداد اما هزارتا جواب از توی چشمای درخشانش میشد خوند. کاش فقط زبون نگاهش رو بلد بودم. آهی کشید و گفت:

- پاشو زودتر آماده شو الانه که دیگه بچه ها بیان دنبالمون

- مگه با ماشین خودمون نمیریم؟

- نه... این همه اونا با ماشین ما اینور و اونور شدن یه بارم ما با ماشین اونا بریم بیرون دیگه

بوسه ای روی گونه ام گذاشت و از جا بلند شد

- تا من یه دوش میگیرم آماده شو

حوله رو برداشت و به حمام رفت، بلند شدم و از روشویی داخل دستشویی برای شستن صورتم استفاده کردم و بعد به اتاق برگشتم تا لباس عوض کنم. یه مانتوی زمردی با شلوار کتون مشکی و شال مشکی که خطای زمردی بهش جلوه داده بود، آرایش ملایمی هم کردم و مشغول رژ زدن بودم که سامان از حمام بیرون اومد، اخمش رو داخل آینه دیدم:

- باز تو صبحونه نخوردی؟

- مگه توی این مدت نفهمیدی عادت به صبحونه خوردن ندارم؟

- تقصیر خودت نیست عزیزدلم... حافظه ات رو از دست دادی، بیاد نداری که عادتت دادم به صبحانه خوردن

با تعجب ابرو هام به بالا جهید

- امکان نداره من صبح به این زودی صبحانه بخورم

- حتی اگه من برات لقمه کنم؟

چند لحظه مکث کردم، تعللم رو که دید

دستم رو گرفت و با خودش کشید و من رو به دنبال خودش به آشپزخونه برد روی صندلی نشست و من رو روی پاهاش نشوند. از این همه نزدیکی خر کیف شدم، لقمه نون و پنیر و سبزی برام گرفت و به دستم داد، لقمه رو از دستش گرفتم و با لذت نصفه لقمه رو به دندون کشیدم و در حال جویدن بودم که گرمای لبش رو کنار انگشتم حس کردم، نصفه دیگه لقمه رو از دستم خورده بود. لبخندی زدم و ته مونده لقمه رو که بین انگشت هام جا مونده بود خوردم و گفتم:

- خوشمزه ترین صبحانه ای که تا حالا خوردم

صدای گریه آنیسا فرصت جواب دادن لبهایی که تا نزدیکی صورتم اومده بود رو ازش گرفت. من رو از روی پاهاش بلند کرد و روی صندلی نشوند گفت:

- تا تو صبحانه ات رو بخوری منم برم بچه ها رو آماده کنم بیارم صبحانشون رو بدم تا علی اینا نیومدن دنبالمون

به رفتنش خیره شدم و با افسوس آهی کشیدم، یعنی همیشه این بچه ها اینطور مزاحم معاشقه ما میشدن... شونه ای بالا انداختم، منکه یادم نیامد. لقمه دیگری برای خودم گرفتم اما به اندازه لقمه اول بهم مزه نداد، قاشقی از مربای گل سرخ روی میز رو برداشتم و خالی خالی مزه کردم. حتما سامان تا به حال فهمیده بود که از کره و خامه بدم میاد که خبری ازشون روی میز مفصلی که چیده بود، نبود. سامان همراه آنیسا به سر میز برگشت آرسامم تاتی تاتی کنان دنبالش بود. به پاهام آویزون شد و با صدای بچه گانه اش گفت:

- سلام مامانی

- سلام

به آنیسا که با اندوه به من خیره شده بود نگاه کردم. این چندروز انقدر از من بی توجهی دیده بود که عادت کرده بود دیگه با اصرار از سایرین "ما" نخواست، دیگه برای به آغوش

اومدن من با گریه اصرار نمیکرد و فقط با چشمهای غمگینش به من خیره میشد. سعی کردم خودم رو به بیخیالی بزنم این بچه با اینکه خیلی خوشگل و ناز بود و چشمهای غمگینش دل ادم به رحم میآورد اما حتی غم چشماش

هم نمیتونست از یادم بیره این بچه از هوومه از زنی که عشق اولم وقتی من تو سختی باشوهرم بودم از زن دیگه ای بدستش آورده ، پس خودم رو با لقمه هایی که به خوشمزگی لقمه های اول نبودن سرگرم کردم. سامان هم سعی کرد روزش رو خراب نکنه و این بی تفاوتی رو به روی خودش نیاره، پس شیشه شیر رو به دهان آنیسا گذاشت و از من خواست که غذای کمکی آرسام رو بدم، بیسکوییت مادر رو داخل چایی له کرده بود و اسمش رو غذای کمکی صبح گذاشته بود. نسبت به آرسام حس بهتری داشتم حداقل اینکه احتمال میدادم این بچه واقعا پسر خودم باشه نه همسر سابق شوهرم هرچند یادم نمیومد بچه تو شکمم کی انقدر بزرگ شده بود و این حس هم خوب نبود، اما باز کمتر از آنیسا کم محلی میدید. قاشق رو بدون ادا و اطفار هواپیما و فرودگاه به دهان آرسام گذاشتم. طفل معصوم اعتراضی نکرد و فهمید همین که لطف کردم و بهش غذا میدم نعمت بزرگیه و خواهرش حتی از همین نعمتم محرومه

غذای آرسام که تمام شد صدای زنگ در بلند شد. آرسام رو روی میز ول کردم و برای باز کردن در بلند شدم. علی و نغمه پشت در بودن و با ورودشون دوقلوها خونه رو روی سرشون گذاشتن. آرسام که با دیدن میلاد و میثاق ذوق زده شده بود سعی کرد به تنهایی از میز پایین بیاد اما نزدیک بود با صورت از روی میز پرت شه و اگر سامان بموقع یقه لباسش رو نکشیده بود و متوقفش نمیکرد مطمئناً الان چیزی از صورتش باقی نمیومد. من و نغمه و علی با وحشت به صحنه نجات آرسام خیره شدیم. به قدری شوکه بودم که با وجود نگاه سنگین و ملامت گر سامان نتونستم چیزی بگم. اگر من بچه رو روی میز ول نکرده بودم مطمئناً این اتفاق نمی افتاد. نغمه که سکوت خفقان آور، زودتر از همه عذابش داده بود من رو از دست نگاه شماتت آمیز سامان خلاص کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدارو شکر به خیر گذشت

به سمت آرسام که از ترس سرجاش میخ شده بود رفت و با لحن مادرانه ای گفت:

- حالت خوبه آرسام جون؟

آرسام که از شوک درآمده بود تازه بیاد آورد باید گریه کنه و با صدای بلند زد زیره گریه،
نغمه مادرانه پسر رو بغل کرد و سعی کرد آرومش کنه اما آرسام آروم بشو نبود. سامان
آنیسا رو به طرف نغمه گرفت و گفت:

- نغمه جان ولش کن... اینجوری آروم نمیشه... اگه میشه آنی رو بغل کن تا من آرسام رو
آروم کنم

نغمه آنیسا رو بغل گرفت و سامان زانو زد و آرسام رو بین سینه مردونه اش پنهان کرد و با
یه حرکت از روی میز بلندش کرد و به اتاق خودش برد. برای عوض کردن فضای سنگین
خونه، خیلی مصنوعی همه رو به نشستن دعوت کردم چند دقیقه بعد سامان همراه آرسام
از اتاق بیرون اومد. چشمش هنوزم خیس بود اما دیگه گریه نمیکرد

زیرانداز رو به کمک علی روی زمین انداختیم و سامان سبد خوراکیا رو که دیروز تهیه کرده
بود گوشه زیرانداز گذاشت و خودش اولین نفر زیرانداز رو افتتاح کرد و نشست

حسین که خستگی از سر و روش مبارید خودش رو روی زیرانداز پرت کرد و سرش رو
روی پای سامان گذاشت و چشمش رو بست، سامان هم به شوخی غرغر کرد

- پاشو بینم پسره پررو پاشو جای همسرم رو تصاحب کردی، پاشو برو رو پای زنت بخواب

حسین ابروهایش رو بالا انداخت و آهسته خطاب به سامان حرفی زد، انقدر آهسته بود که
فقط خود سامان شنید و در جوابش چشمکی زد و با خوشحالی مشغول تعریف شد اما اون
هم انقدر آروم صحبت میکرد که فقط خودشون دوتا میشنیدن ولی هرچی که بود مربوط به
من بود چون آخر مکالمه شون نگاه متعجب حسین من رو برانداز کرد، برای اینکه خودم رو
به بیخیالی بزنم کنار نغمه نشستم. ترانه هم همراه آرسام مشغول بازی با میلاد و میثاق بود
و بیشتر مراقب بود که بچه ها زیاد به دریا نزدیک نشن. نغمه برای شروع مکالمه پیشقدم
شد

- چقدر امروز دریا آرومه

نگاهی به موج های دریا که آروم تن ساحل رو نوازش میکرد، کردم و همراه نفس عمیقی
گفتم:

- آره، خیلی ...

نغمه دستم رو توی دست گرفت و فشرد و گفت:

- زندگی خوب پیش میره؟... عادت کردی؟

به چشم های نغمه خیره شدم، انقدر مهربونی توش بود که به راحتی میشد اعتماد کرد پس گفتم:

- راستش مشکلم با سامان حل شده، اون رو به عنوان همسرم پذیرفتم اما هنوزم با بچه ها ارتباط برقرار نکردم بخصوص با دختر سامان

- تا وقتی بهش بگی دختر سامان مسلمه که نمیتونی ارتباط برقرار کنی، آنیسا قبل از فراموشی تو دختر سامان نبود، دختر یکی یدونه تو بود. حتی یه بار خود تو مجبور شدی به زور بفرستیش بغل سامان تا به بغل سامان عادت کنه

با این حرف به یاد دیشب افتادم و به این فکر کردم که اصلا مگه آغوش سامان عادت میخواست، آغوشش بهترین و امن ترین مکان دنیا بود، نغمه ادامه داد :

- سامیا سعی کن با بچه هات بازم صمیمی شی... حرف من فقط آنیسا نیست، تو حتی به پسر خودت هم بی تفاوتی ... میدونی امروز چقدر سامان رو ترسوندی؟ اصلا دقت کردی از سرصبح تا حالا زیاد باهات گرم نمیگیره؟ چون بخاطر بی توجهیت به بچه ها ازت دلخوره. همش میگه اگر بلایی سر آرسام میومد چطور باید جواب سامیا رو وقتی حافظه اش برگشت میدادم و این در حالی که تو تنها کسی بودی که اصلا حتی نگران آرسام هم نشدی، حتی بغلش نکردی ببینی سالمه یا نه

- مگه میشه نگرانش نشم... حتی اگر باور نکنم که آرسام پسرخودمه حداقل از گفته های شما که این تصور رو دارم حتی اگر این تصور نباشه اون به بچه کوچیکه که خواه ناخواه توجه هر انسانی جلب میکنه اما خب من الان توی شرایطی نیستم که بتونم احساسات درونیمو خوب بروز بدم... مسلمه که اگه بلایی سر آرسام میومد هیچ وقت خودم رو نمیبخشیدم اما ...

صدای شاد علی من رو از ادامه حرفم منصرف کرد:

- کی میاد بریم جت اسکی؟

اولین نفر دست سامان بالا رفت و متعاقب اون خودش هم از جاش بلند شد و این باعث شد که سر حسین به زمین بیفته. حسین در حالیکه سرش رو میمالید از جا بلند شد و گفت:

- شانس آوردی روی شن ها نشستیم نه صخره ها وگرنه الان یه دیه باید تقدیم حضور همسر محترم میکردی

ترانه به شوخی دستی به هم کوبید و گفت:

- آخ جون دیه... باش میشه یه موستانگ خرید عزیزم؟

همه از این ابراز عشق ترانه خندشون گرفت و حسین دلخور گفت

.باشه ترانه خانم منو به یه موستانگ فروختی بعد میگن خانما اهن پرست نیستن

به اداهای حسین و ترانه لبخند زد و فکر کردم یعنی من و سامان هم قبلا رابطمون اینجوری بوده

حسین و سامان برای کرایه جت اسکی همراه علی رفتن و ترانه هم بزور خودش رو به گروه مردا قالب کرد و همراهشون رفت بلکه بتونه از دل حسین دربیاره. سامان آنیسا رو به سمت من گرفت و گفت:

- عزیزم آنیسا رو بگیر تا من برم یه تنی به آب بزنم، زود میام

به آنیسا که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم اما دستم رو برای گرفتنش دراز نکردم، نغمه که مکث من رو دید و از دلخوری سامان هم خبر داشت قبل از این که بحثی پیش بیاد آنیسا رو از دست سامان گرفت و برای ماسمالی گفت:

- بده بینم این غسل خاله رو دلم براش یه ذره شده

سامان آنیسا رو به نغمه سپرد و نگاه سردی به من انداخت و سری از تأسف تکون داد و به بقیه ملحق شد. ترانه قبل از رفتن بچه ها رو با ساختن قلعه شنی سرگرم کرده بود

بی حرکت نشسته بودم و به بازی مسکون بین آنیسا و نغمه نگاه میکردم و شنیدن صدای خنده های شاد گروهی که توی آب بودن من رو هم به هوس انداخت. از جا بلند شدم و روبه نغمه گفتم:

- منم میرم پیش بقیه، تو مراقب بچه ها هستی؟

- خیالت راحت، من هستم تو برو

پاچه های شلوارم رو بالا زدم و پاهامو به آب سپردم و کنار دریا به بقیه خیره شدم. ترانه و حسین یه جت اسکی گرفته بودن، ترانه پشت حسین نشسته بود و با جیغ و هورا خوشحالیش رو ابراز میکرد و قشنگ معلوم بود که تونسته حسین رو راضی کنه و علی و سامان ه

م حرکات نمایشی اجرا میکردن و دور جت حسین میچرخیدن و آب به سر و روی حسین و ترانه میپاشیدن. فاصلشون از من زیاد بود اما انگار سامان من رو دید که جتش رو به سمت ساحل روند و کنار من متوقف کرد. خبری از ناراحتی چند دقیقه پیشش نبود، انگار خوشحالی چند لحظه قبل هنوزم توی رفتارش تأثیر داشت که با خنده گفت:

- چیزی شده عزیزم؟

- منم میخوام بیام

لبخند مهربونش دوباره نصیبم شد و دستش رو به سمتم دراز کرد، دستش رو گرفتم و منو کشید و سوارم کرد پشت سرش. دستام رو محکم حلقه کردم دور کمرش تا نیفتم و اون هم به سرعت حرکت کرد و به سمت بقیه رفت. به بچه ها که رسید علی لبخند خبیثانه ای زد و مثل شیاطین خندید و گفت:

- خب حالا شدیم دو خانواده و یک شرور

منظورش رو همون لحظه نفهمیدم اما وقتی چند ثانیه بعد با جتش دور جت ما و حسین چرخید و آبی که از پشت موتور جت بلند میشد رو به سر و رومون پاشید منظورش رو فهمیدم. سامان گازش رو گرفت و از بچه ها دور شد. آخرین لحظه صدای فریاد حسین رو که بخاطر فاصله زیادمون خیلی آروم به گوشمون رسید رو شنیدیم که میگفت:

- سامان احمق اون سمت نرو مرز امنیتی قبل از اونجا بود

اما سامان گوش نداد و بازم فاصله گرفت و انقدر دور شد که دیگه هیچ کس دیده نمیشد، من بودم و سامان و جت اسکی که وسط دریا متوقف شد. از هر طرف تا چشم کار میکرد فقط دریا بود. سامان آروم و با احتیاط جوری که جت برعکس نشه به سمت من برگشت و دستم هنوزم دور کمرش محکم گرفته بودم. اون هم دستش رو دور کمر من حلقه کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- گاهی آرزو میکنم همون سامیای سابق بشی تا دیگه اشک آنیسا رو نبینم و چند لحظه بعد میخوام همیشه همین بمونی تا حسرت داشتن عشقت برام یه آرزوی محال نشه...
نمیدونم سامیا... نمیدونم کدوم رو آرزو کنم، خواسته خودم رو یا دخترم رو

- سرش رو از شونه ام برداشت و کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

- تو کمکم کن ... کدوم رو از خدا بخوام؟

از حرفاش سر در نمیآوردم پس فقط در سکوت به چشماش که دوباره مثل سرصبح غمگین بود نگاه کردم... خدای من غم چشماش هم مثل غم چشمای آنیسا بود اما پس چرا جلوی اون چشمها طاقت میارم اما جلوی اینا اراده ای از خودم ندارم. خم شدم و آروم چشمه‌هاش رو بوسیدم. چشمه‌هاش رو که باز کرد برق میزد از اینکه اون غم رو پروندم، خوشحال شدم و برای جشن گرفتن این شادی باز به آغوشش برگشتم، محکم تر از قبل بغلم کرد و من رو به سینه اش فشرد و در جواب بوسه من، بوسه ی طولانی به گردنم زد. بعد از اون چند دقیقه زمانی که لبه‌هاش از گردنم جدا شد لبخند قشنگی زد و گفت:

- اشکالی داره یه بار هم خودخواه باشم و بهترین رو فقط برای خودم بخوام؟

باز هم از حرفش چیزی نفهمیدم و جوابی ندادم. به حالت اولش برگشت و استارت جت رو زد و با سرعت به سمت ساحل رفت. از سرعتش و آبهایی که از پشت موتور جت به هوا میرفت و روی صورتم مینشست هیجان زده شدم و مرتب جیغ میکشیدم و بینشون میخندیدم. از هیجان من سامان هم به هیجان اومد و سرعتش رو بیشتر کرد و دستم رو دور کمرش محکمتر کردم و سرم رو به کمرش فشار دادم، صدای فریادش رو شنیدم که میگفت:

- اگه میدونستم یه جت اسکی باعث میشه واسه هم آغوشی خودت پیش قدم شی خیلی زودتر از اینا میاوردمت

جت که متوقف شد دستم رو از دور کمرش شل کردم. پام که به ساحل رسید متوجه شدم لباسهام از شدت آبهایی که به سر و روم میریخت خیس شده. سامان هم جت رو تحویل متصدی داد و دستم رو توی دستش گرفت و دوشا دوش هم به سمت جایگاهی که نشسته بودیم رفتیم. از همون دور هم جو متشنج حاکم حس میشد. سامان دست من رو ول کرد و به سمت بقیه دوید و فریاد زد:

- چي شده؟

نغمه بین گریه گفت:

- آرسام نیستش... هرچی گشتیم پیداش نکردیم... بخدا فقط یه لحظه ازش غافل شدم تا پوشك آنیسا رو عوض کنم

سامان دستش رو لای موهاش کشید و وحشت زده گفت:

- یا حضرت عباس، پس چرا اینجا ایستادید؟ بریم بگردیم دیگه؟

ترانه جای نغمه جواب داد

- علی و حسین رفتن بگردن

سامان بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه به سمت دریا دوید و از مقابلم دور شد. نمیدونم بخاطر خیسی لباسم بود که میلرزیدم یا فشاری که بهم وارد شده بود... مثل بید میلرزیدم توان این رو که روی پاهام بایستم رو نداشتم، روی شن ها افتادم. صدای اثابت بدنم به شن ها ترانه و نغمه رو متوجه من کرد. هر دو با عجله به سمتم دویدن و بزور من رو از زمین جدا کردن و تا روی زیرانداز کشیدن. تکیه ام رو به سبد خوراکیا دادن و پتوی مسافرتی رو دورم پیچیدن، نغمه سعی میکرد دلداریم بده:

- قربونت برم من... چیزی نیست نترس الان پیداش میکنن

ترانه با دلهره شونه ام رو مالش میداد تا شاید حالم به قبل برگرده اما من از نگرانی هردوشون برای من غافل بودم انگار تازه باور کرده بودم که آرسام پسره منه، پسری که

بخاطر به دنیا آوردنش سختی زیاد کشیدم. شوهرم رو بخاطر داشتنش با زن دیگه ای شریک شدم. لرزش بدنم از قبل هم بیشتر شده بود و این ترانه رو ترسوند. از جا بلند شد و خطاب به نغمه گفت:

- من میرم حسین رو صدا کنم بیاد سامیا رو ببریم درمونگاه حالش خیلی بده با صدایی که برای خودم هم بیگانه بود فریاد زدم:

- من هیچ جا نمیرم... تا پسر رو بهم ندید هیچ جا نمیرم

از صدای فریاد من آنیسا که بیخبر از همه جا خواب بود بیدار شد و بنای گریه نهاد. نغمه به سمتش رفت و بغلش کرد و سعی کرد آرومش کنه.

حسین از دور پیداش شد آرسام بغلش بود، به سرعت از جا بلند شدم و به سمتش دویدم و آرسام رو از بغلش قاپیدم و محکم بغلش کردم

حسین توضیح داد:

- نگران نباش سالمه کنار محوطه بازی دوچرخه ها پیداش کردم

تشکر سرسری کردم و سر و صورت پسر رو غرق بوسه کردم. آرسام بیچاره هم از واکنش من ترسیده بود و مدام با دستای کوچیکش اشکای از سر شوق منو پاک میکرد و میگفت:

- مامان به به

به به به چیزایی که خوب بود میگفت پس یعنی خوبه

سامان ناامید از آب بیرون اومد اما آرسام رو که بغل من دید با دو خودش رو به ما رسوند. دست آرسام رو گرفت و از آغوش من بیرون کشید و مشغول بررسی شد و در همون حال پرسید:

- خوبی بابایی؟ چیزیت نشده؟ جاییت درد نمیکنه؟

- بابا به به

سامان که از بررسی آرسام فارغ شد بلند و آرسام رو از من دور کرد و سرم فریاد کشید :

- اینجوری از پسر ننگه داری میکنی؟ ... مگه مسئولیت این بچه با تو نیست؟ از صبح تا حالا ده تا بلا سرش اومده ککت هم نگزیده... تو چطور مادری هستی اخه؟ ها؟

از صدای فریاد سامان ترسیدم، بدنم باز شروع به لرزیدن کرد. اشکم بند اومد، بلند شدم و رخ به رخ سامان ایستادم و با نفرت به چشماش خیره شدم. اصلا خوشم نیومده بود که جلوی بقیه سرم داد کشیده بود و من رو مقصر میدونست. من هم که همراه خودش بودم پس چطور اون مقصر نبود! آخرین نگاه سرشار از تنفرم رو به چشماش انداختم و با دو از کنارشون دور شدم. دریا روبه روم بود تنم رو به دریا زدم شاید گرمای آب از لرزش بدنم کم کنه، تا کمر توی آب بودم که دستی توی دستم قفل شد و مانع پیشروی بیشترم شد. حتی برنگشتم که صاحب دست رو نگاه کنم. همونجا متوقف شدم. هنوز صدای عصبی بود:

- دیوونه شدی؟ ... میخوای خودت رو غرق کنی؟

برگشتم و با عصبانیت هلش دادم، دستش از دستم جدا شد و اگر تعادلش رو حفظ نکرده بود توی آب افتاده بود. با عصبانیت فریاد زدم:

- به تو هیچ ربطی نداره ... آره میخوام خودم رو غرق کنم، خسته شدم از تو از دوستان از بچه هات از خودم... از اینکه هیچ کدومتون رو یادم نمیاد خسته شدم... شدم مثل اصحاب کهف، بیدار شدم میبینم از درد زایمان رسیدم به یه پسر بچه دوساله که میگن از گوشت منه اما خودم باور ندارم... باور ندارم اما وقتی هم یه خار به وجود اون بچه میره قلبم درد میگیره... سامان من هیچ چیز از زندگی جدیدم رو باور ندارم اما قلبم باور داره... من تورو با قلبم قبول کردم، آرسام رو با قلبم قبول کردم نغمه رو با قلبم قبول کردم اما حالا موندم... موندم بین عقلم و قلبم... کدومش درست میگه سامان؟

اینبار وقتی بغلم کرد مقاومتی نکردم. واقعا به آرامشی که از آغوشش سرازیر میشد احتیاج داشتم، زیر گوشم زمزمه کرد:

- نمیدونم کدومش درست میگه اما من حرف قلبت رو بیشتر دوست دارم... قلبت از عقلت مهربونتره... قلبت منو دوست داره اما عقلت نه... قلبت از گم شدن آرسام بدرد میاد اما عقلت نه... قلبت مهربونه اما عقلت خودخواه... اگر عاقل بودن اینه من ترجیح میدم زخم عاقل نباشه

لبخند خفیفی زدم:

- اون موقع هروقت که سرش داد میزنی باید دنبالش باشی تا یه وقت خودش رو غرق نکنه اونم خنده آرومی کرد و به شرمسار گفت:

- معذرت میخوام که سرت داد زدم، واقعا از دست بی تفاوتی اخیرت نسبت به بچه ها کلافه بودم و باید یجوری خودم رو خالی می کردم خندید و ادامه داد:

- ولی طرفدار زیاد داریا، تا تو رفتی نغمه چنان جیغی سرم کشید که گوشام کر شد. ترانه هم با جیغ جیغ توضیح داد که چطور می لرزیدی و حالت بد شد اما تا آرسام رو دیدی خوب شدی... سامیا من واقعا معذرت میخوام حق نداشتم جلوی جمع سرت داد بزنم هنوزم سرم روی سینه اش بود و صدای قلبش بلندتر از صدای موج دریا به گوشم میرسید آروم گفتم:

- نمیخوام ببخشم

من رو از خودش جدا کرد و بصورت نمایشی هل خفیفی داد و با قهر گفت:

- تو بیخود میکنی... زوریه باید ببخشی

- نمی بخشم

مقداری آب به صورتم پاشید لجم گرفت و مشتت آب به صورتش پاشیدم و اینجوری آب بازی ما شروع شد. چند لحظه بعد نغمه و ترانه و علی هم به ما پیوستن و حسین موند تا از بچه ها مراقبت کنه

هممون مثل موش آب کشیده شده بودیم و اگر زیرانداز رو روی روکش صندلی ماشین نمی انداختیم الان از صندلی ها هم آب میچکید. پس بیخیال رستوران رفتن شدیم و فقط

حسین رو که تنها عضو خشک جمع ما بود به رستوران فرستادیم تا غذایی تهیه کنه و به خونه ببریم و بعداز حمام نوش جان کنیم. رستوران نسبتا شلوغ بود و حسین هنوز هم توی نوبت نشسته بود. سردم بود، سرم رو روی شونه ی سامان که کنارم نشسته بود گذاشتم و چشمهام رو بستم. صدای گریه آنیسا بلند شد، سامان به خیال اینکه من خواب رفتم آهسته خطاب به نغمه که صندلی جلو نشسته بود و آنیسا رو بغل گرفته بود گفت:

- نغمه جون پستونکش تو جیب ساکشه لطف میکنی بذاری دهانش، میترسم صدای گریه اش سامیا رو بیدار کنه طفلی امروز خسته شد

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم در همون حال گفتم:

- نمیخواد بیدارم، در ضمن آنیسا دیگه بزرگ شده به پستونک عادتش نده

از سکوت سنگین حاکم چشمهام رو باز کردم، علی و نغمه و سامان با تعجب به من خیره شده بودن. متعجب پرسیدم:

- چیزی شده؟ حرف بدی زدم مگه؟

سامان با تته پته جواب داد:

- یعنی... یعنی یادت نمیاد؟

- چی رو؟

- همیشه تنها کسی که مخالف پستونک آنیسا بود تو بودی... یعنی یادت نمیاد؟

- نه

آنسیسا با گریه دستش رو به سمت من گرفت و با ذکر "ما" گفتنش شروع شد، اخمهام رو توی هم کردم. یعنی با هرکسی توی جمع میتونستم ارتباط برقرار کنم با دختر زن سابق شوهرم نمیتونستم. با همون اخم گره کرده دوباره سرم رو به شونه سامان تکیه دادم و چشمهام رو بستم. سامان گفت:

- سامیا جان آنیسا تورو میخواد

بدون اینکه چشم باز کنم با همون اخم گفتم:

- آنیسا مامانش رو میخواد، منم که مامانش نیستم

سامان با هصبانیت شونه اش رو از زیر سرم بیرون کشید چشم باز کرد و با خشم بهش خیره شدم انگار نه انگار همین به ساعت پیش قول داده بود جلوی جمع بامن بدرفتاری نکنه

برگشتن حسین مانع بروز خشمم شد حسین تقه ای به شیشه ماشین زد و گفت
غذا رو گرفتم میتونیم بریم

سامان با صدای عصبی و اخم های گره کرده غرید

ما نمیاییم من حالم خوب نیست ... منو برسونید خونه خودتون برید به مهمونیتون برسید
حسین که متوجه جو متشنج شد ظرفهای غذا دست نغمه داد و گفت
پس تا ما میریم سفره بندازیم شما سامان اینا برسونید زود بیایید ... نغمه خودت دیگه
سهم غذاشون بده ... فعلا

نغمه که از صدای سامان ترسیده بود فقط سری به نشونه خدافظی تکون داد حسین رفت و سوار ماشین خودش شد و حرکت کرد و نوید هم مسیر خونه ما رو در پیش گرفت همه ساکت بودن و کسی صداش هم در نمیومد عصبی دست به سینه نشسته بودم و منتظر بودم تا فقط به خونه برسم و سر سامان خراب شم ماشین که متوقف شد سرسری و با صدایی که سعی میکردم کنترلش کنم مبادا بلرزه خداحافظی کردم و بدون اینکه برای آوردن ارسام و آنیسا کمکی کنم به سمت خونه رفتم و کلید انداختم مستقیم به اتاقم رفتم و چند دقیقه بعد صدای کوبیدن در ورودی خبر از ورود ارسام داد و بعد صداش که خطاب به ارسام گفت

. بابایی شما با اجی تو اتاقتون بازی کنید تا منو مامانی صحبت کنیم

انگار ارسام هم جو بد موجود حس میکرد که بی صدا تایید کرد

گوشه تخت نشستم و اخمهام تو هم کشیدم و زانوهامو بغل کردم در اتاق باز شد سامان با اخمهایی بدتر از من وارد شد و در حالی که سعی میکرد صداش بالا نبره تا بچه ها رو بترسونه زیر لب غرید

. واقعا دیگه داری شورش در میاری این بچه هلاک شد بس گفت ما میمردی بغلش
میکردی مردم به بچه غریبه هم محبت میکنن تو به بچه خودتم ...

جیغ کشیدم

. اون بچه من نیست ... اره میمردم ... میمردم اگه بچه هوومو بغل میکردم

. خجالت بکش اون بچه تو بغل تو بزرگ شده به تو میگه مامان بعد تو بهش میگی بچه
هووم

. خیلی بیجا میکنه به من میگه مامان ...

بقیه حرفم تو گلوم خشک شد دستم رو روی صورتم که میسوخت گذاشتم و با تعجب به
سامان خیره شدم بجای عذرخواهی با خشم گفتم:

_ اجازه نمیدم کسی به دخترم توهین کنه حتی تو

خشکم زده بود باور نمیکردم دست روی من بلند کنه با تعجب فقط به چشماش که ازش
آتیش بلند میشد نگاه کردم صدای کوبیده شدم در اتاق از جا پروندم و یادم انداخت که
الان وقت گریه کردنه

چند روز از زمان برگشتنم به محل کار میگذشت اوایل برای اینکه یادم بیاد چی به چیه
مشکل داشتم اما به کمک علی و حسین خیلی سریع راه افتادم سامان بخاطر ماجرای اون
روز هنوزم قهر بود و با من حرف نمیزد در عوض دوستاش و مجبور کرده بود توی کارها به
من کمک کنن قبول کرده بودم که اون روز مقصر من بودم من هم اگه بودم و سامان به
پسرم توهین میکرد همین واکنش رو داشتم اما سامان دیگه شورش و درآورده بود و از هر
راهی وارد میشدم جواب نمیداد و با من آشتی نمیکرد دلتنگش بودم اما حاضر نبودم بیشتر
از این غرورم رو خرد کنم

توی دفترم نشسته بودم و در حال حل مشکلاتی بودم که تو این مدت غیبت به وجود اومده
بود برگه های گزارشکار این چند هفته دستم بود و داشتم زیر و روش میکردم بلکه بفهمم
مشکل از کجاست که از بیسیم پیجم کردن

_ مهندس رادین اگه ممکنه تشریف بیارید اتاق کنترل

نگران شدم حسین گفته بود خیلی کم پیش میاد اتاق کنترل منو بخواد فقط در مواقع اضطراری که مهندسای بخش کنترل نمیتونستن کاری بکنن من رو احضار میکنن تا مشکل رو از ریشه حل کنم سریع خودم رو به اتاق کنترل رسوندم بجز مهندس نیکپور و حسین که بخاطر کمک توی کارها به من دوشیفت کار میکرد سامان هم اونجا بود پس یعنی مشکل انقدر حاد بود که به کمک من و سامان با هم نیاز بود قبل از اینکه فرصت کنم بپرسم چی شده خودشون انقدر ترسیده بودن و هل کرده بودن که سریع برام توضیح دادن:

_ سپرتور واحد ریکاوری نزدیک ۵ ساعته که آلام میده انگار شروع هشدار از دیشب بوده اما بچه‌های شیفت شب نتونستن مشکل رو حل کنن
حسین حرف های مهندس نیکپور و ادامه داد:

_ از صبح که شیفت رو تحویل گرفتم هرکاری بگی کردم تا به حال عدی برش گردونم اما نه بهتر میشه نه بدتر آلامش ثابت مونده
پرسیدم:

_ چشمک که نمیزنه؟

آلام چشمک زن خطرناک تر بود اصولا وقتی شرایط حاد میشه اول آلام قرمز میداد و بعد اگه خطرناکتر میشد چشمک زن میشد
_ نه گفتم که... نه بهتر میشه نه بدتر همین طور قرمز مونده

به صفحه مانیتور پشت سر حسین چشم دوختم و سعی کردم همانطور ایستاده شرایط رو بررسی کنم اما هرچی بیشتر میگشتم کمتر مشکلی پیدا میکردم انگار سامان هم مثل من به بن بست رسیده بود چون بعد از مطالعه دقیق شرایط با کلافگی گفت:

_ اینجوری تا صبح هیچی نمی فهمیم من میرم سر سپراور کنترل ولو رو چک کنم
حسین بلافاصله گفت:

_ دیوونه شدی تو این طوفان تو میتونی بری سر دستگاه

از دیشب بارون شدیدی شروع به باریدن کرده بود و خیال بند اومدم هم نداشت حسین درست میگفت بارونش بی شباهت به طوفان هم نبود سامان گفت:

_ پس چکار کنم بشینم اینجا بینم وضع بدتر میشه در حالی که امکانش هست اگر رسیدگی نکنیم تا چند ساعت دیگه کل واحد بره رو هوا

مهندس نیکپور در تایید سامان گفت:

_ باشه برو فقط پیچ کن مهندس هادی هم باهات بیاد تو این طوفان و سیل تنهایی شاید حتی نتونی چند قدمی جلوت رو ببینی

سامان باشه ای گفت و بیسیمش رو برداشت و درحالی که مهندس هادی رو پیچ میکرد از اتاق کنترل بیرون رفت بدون اینکه حتی یه نگاه به من بندازه. انگار هنوز هم ازم دلخور بود. نمیتونستم بشینم و بینم عشقم تو این بارون سیل آسا که شبیه سونامی بود داره میره سر دستگاهی که اگه بهش نمیرسیدیم تا چند لحظه دیگه امکان ترکیدن یا احتراق داشت. پس سریع دست به کار شدم هرکاری که می تونستم کردم. از چک کردن فید ورودی تا درصد تبدیل دستگاه و حتی به واحدهای پس و پیش از اسپرتور هم دست درازی کردم تا بینم اشکال از کجاست اما دستگاه ها هیچ چیز نشون نمیدادن. دیگه داشتم کلافه میشدم و حالم زمانی بدتر شد که آلام، چشمک زن شد. کلافه بودم هیچ، حالا نگرانی هم بهش اضافه شده بود بخصوص این که میدونستم در حال حاضر نزدیک ترین شخص به اون دستگاه خطرناک شوهرم و به نوعی پدر بچه هام بود. دستپاچه شدم و نمیتونستم چکار کنم. کنترل رفتارم دست خودم نبود. با صدایی که کنترلی روش نداشتم بدون اینکه سعی کنم جلوی مهندس نیکپور حفظ ظاهر کنم گفتم:

- حسین فید ورودی رو ببند

انگار حال حسین هم بهتر از من نبود چون اون هم سعی نکرد حداقل جلوی مهندس نیکپور رعایت کنه:

- دیوونه شدی سامیا؟ خوراک رو ببندم کل واحد تا چند روز شات دان میشه

- خیلی خوب باشه باشه نصفش کن اوتینگ رو هم بفرست رو فلر

مهندس نیکپور که حال ما رو درک میکرد و میفهمید در اون شرایط فقط سعی داریم سامان رو نجات بدیم و فکر عواقب کارهامون نیستیم تذکر داد:

- خانم مهندس اگر این همه خروجی رو بفرستیم رو فلر کل این محوطه مثل کوره شیرینی پزی میشه اونجوری فقط دستگاه میسوزه اینجوری هممون با شعله فلر کباب میشیم
- پس بهتره خروجی گاز که خطرناک تره رو بفرستیم رو فلر و مایع رو هم میندازیم رو واحد عملیات

نظرم رو دادم و با دلهره به مهندس خیره شدم تا حرفم رو تایید کنه. تایید رو که گرفتم حسین دست بکار شد و من هم بیسیم رو برداشتم و با سامان تماس گرفتم:

- مهندس آبان... آقای آبان

پشت بیسیم بخاطر اینکه صدا به کل واحدها مخابره میشد مجبور بودم رعایت کنم. سامان جواب نداد. همینجوری کم نگران بودم حالا این جواب ندادن سامان خودش دلهره ام رو بیشتر میکرد. انقدر پیچ کردم تا جواب داد اما بیشتر از اینکه صدای خودش رو بشنوم صدای باد و بارون رو میشنیدم

- بله؟

انگار خیلی درگیر بود که انقدر کوتاه جواب داد، یا شاید هم بخاطر اینکه بام قهر بود تلگرافی حرف میزد. بدون توجه به قهرش گفتم:

- بهتره محل رو ترک کنید وضعیت اسپرتور حاده

- مشکل رو پیدا کردم سعی میکنم حلش کنم اگر نتونستم واحد رو شات دان کنید

مهندس نیکپور میکروفن رو از دستم کشید و پرسید:

- مشکل چیه مهندس؟

اما هرچی پیام داد سامان دیگه جوابی نداد. دل تو دلم نبود از یه طرف اینکه سامان نزدیک به یه ساعت بود جواب بیسیمش رو نداده بود و از طرفی آب و هوا خراب تر شده بود و حالا بجز باد و بارون، رعد و برق و تگرگ هم اضافه شده بود و تنها چیزی که خیالم رو

کمی راحت کرده بود تا خودم به شخصه دنبال سامان نرم این بود که کارهایی که روی اسپرتور انجام داده بودیم باعث سفید شدن وضعیت آلارم شده بود. سه ساعت از رفتن سامان میگذشت که بالاخره همراه مهندس هادی برگشت اما چه برگشتنی. با پای خودش رفته بود و حالا به کمک آقای هادی راه میرفت، چشمه‌اش بزور باز بود. به محض اینکه پا به اتاق گذاشتن حسین صندلی رو جلو کشید و کمک کرد که سامان روش بشینه اما طفلک حتی توان نشستن هم نداشت و روی صندلی وا رفت. مهندس هادی گفت:

- طفلک خیلی زحمت کشید، تمام این سه ساعت و بی وقفه رو دستگاه کار کرد حتی نداشت من نزدیک بشم. تا میخواستم برم کمک میگفت یه نفر واسه قربانی شدن کافیه حسین دست روی پیشونیه سامان کشید و با نگرانی گفت:

- تبش خیلی بالاست باید ببریمش دکتر
بلافاصله گفتم:

- شما بذاریدش تو ماشین من خودم میبرمش

آقایون کمک کردن و سامان رو تا ماشین من بردن و روی صندلی عقب ماشین خوابوندنش. من فقط پشت فرمون نشستم و بانهایت سرعت به راه افتادم جوری که در کسری از زمان به بیمارستان رسیدم و یکی از پرسنل بیمارستان رو خبر کردم تا به کمکم بیاد و سامان رو به کلینیک ببره. هرچی بود زن بودم و نمیتونستم به تنهایی از پس اون هیکل درشت بر بیام. به کمک پرستار، سامان رو یا بهتر بگم جسم بی حال سامان رو به اورژانس رسوندم. یه گوشه ایستادم و شاهد فعالیت بخش اورژانس بودم تا اینکه بالاخره کارشون تمام شد و شوهرم رو بیهوش روی تخت به من تحویل دادن با امید اینکه تا چند ساعت دیگه تبش قطع میشه و بیهوش میاد. کنار تخت سامان نشستم و به صورتش که از شدت ضعف و درد مچاله شده بود نگاه کردم.

یکی از پرستارها همراه یه لگن آب و یه حوله تمیز برگشت:

- اینو میذارم اینجا، شوهرتون رو پاشویه کنید تا زودتر تبش پایین بیاد

بدون هیچ حرفی فقط در تایید دستورش سر تکون دادم و حوله رو در آب فرو کردم و سپس حوله خیس رو روی پیشونی داغ سامان کشیدم. سامان زیر لب هذیون میگفت. اولش جملاتش واضح نبود اما کمی که دقت کردم از بین حرفهایش یه چیزایی میفهمیدم:

- نمیدارم دوباره ازم بگیریدی... اینبار ماله منه... اجازه نمیدم خانواده ام رو ازم بگیرد
کار پاشویه که تمام شد لگن رو برداشتم و به اتاق پرستاری بردم و تا پس بدم، وقتی به اتاق برگشتم سامان به هوش اومده بود و با چشم باز اطراف رو میکاوید تا شاید از موقعیتش مطلع بشه. من رو که دید انگار باز بیاد بیاره که با من قهره، نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دیگه خیره شد

این بی محلی رو به روی خودم نیاوردم و به سمتش رفتم و برای اندازه گیری تبش دستم رو روی پیشونیش نهادم. هنوز هم کمی تب داشت اما خداروشکر پایین تر اومده بود. سرش رو با یه حرکت از زیر دست من بیرون کشید. از این حرکت تعجب کردم اما باز به روی خودم نیاوردم و روی صندلی کنار تخت نشستم و مشغول بازی با گوشیم شدم. کمی به این منوال گذشت که بالاخره صداش دراومد

- حوصله ام سر رفته

برای تلافی بی محلی هاش بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم جوابش رو سرد دادم:

- به من چه؟

- اومدی اینجا سوهان روح من شی یا از من پرستاری کنی!

- پرستاری هام رو موقعی که شما خواب بودی کردم الان هم دارم استراحت میکنم اگه تو مزاحم بذاری

باز به نشونه قهر روش رو اونور کرد. قبل از اینکه فرصت کنم واکنشی نشون بدم گوشیم زنگ خورد، حسین بود:

- الو سامیا... سلام خوبی کجایی؟

- سلام مرسی تو خوبی؟ بیمارستانم چطور؟

- هنوز بیمارستانی؟ یعنی حالش انقدر بده که هنوز مرخصش نکردن؟
- نه حالش بهتره اما هنوز دکتر نیومده ترخیصش کنه
- میخوای پیام دنبالتون؟
- میخواستم پیشنهادش رو قبول کنم چون خیلی خسته بودم اما وقتی سامان با غرلند گفت:
- خودت که مته تنه درخت نشستی کاریم نمیکنی لااقل به حسین بگو بیاد اینجا
- برای لج کردن با لجبازی های سامان، تشکر کردم و پیشنهاد حسین رو رد کردم
- نه تو هم خسته ای و ترانه هم خونه تنهاست. تو برو خونه من خودم از پس این برمیام.
- فقط اگه یکم دیر شد، اشکال نداره بچه ها امشب پیش شما بمونن فردا پیام دنبالشون؟
- نه، چه اشکالی داره خانمی... اون دوتا وروجک رو چشم ما جا دارن، هر وقت تونستی بیا
- دنبالشون... پس اگه کاری نداری من خدافظی کنم
- نه ممنون لطف کردی زنگ زدی
- وظیفم بود... مشکلی پیش اومد زنگ بزن... فعلا خدافظا
- خدافظا
- گوشی که قطع کردم با سامان و اخم های گره کردش مواجه شدم
- چرا گفתי حسین نیاد؟... مگه با تو نبودم گفتم بهش بگو بیاد کارش دارم!
- من هم مثل خودش اخم کردم و با عصبانیت جواب دادم:
- مگه حسین دلکته بیاد تورو سرگرم کنه، مردم کار و زندگی دارن مثل من مجبور نیستن
- دنبال سر آقا راه بیفتن
- دستهایش رو درهم گره کرد و با دلخوری گفت:
- تورو هم کسی مجبور نکرده بود

یادمه یه بار تو یه مجله خوندم یه زن اگه بخواد میتونه وسط جنگ جهانی دوم هم صلح بپا کنه چه برسه ما بین یه دعوای بچگانه زن و شوهری. پس خواستم توانایی های زنونه ام رو در این زمینه امتحان کنم بنابراین کمی لطافت به لحن صدام دادم و با مهربونی گفتم:

- من رو دلم مجبور کرد

انگار سامان هم از این تعویض موضع ناگهانی من شوکه شده بود که اینطور با تعجب نگاهم کرد

- آخه قربون اون دلت بشم من... پس چرا انقدر خودم و خودت رو اذیت میکنی؟

کمی بغض به صدام اضافه کردم ومثلاً با اندوه گفتم:

- تو چرا منو اذیت میکنی؟ میدونی این چندروز چقدر دلم تنگ شده بود باهاش حرف بزدم اما تو محلم نمیدادی

چشمه اش که تا چند لحظه پیش سردی بود رنگ محبت گرفت و آغوشش رو برام گشود

- فدای اون دلتنگیت بشه سامان... بیا عشق من بیابلم تا خودم از دلت در بیارم

نه انگار توانایی هام بالاتراز اون چیزی بود که فکر میکردم به دقیقه نکشید که این سناریو موضع مون رو عوض کرد حالا من نازمیکردم و اون نیاز

هنوزم بدنش ضعف داشت ولی میتونست روی پاهای خودش راه بره فقط باید زیر بغلش رومیگرفتی و کمکش میکردی، تا داخل اتاق بردمش و لباس هاش رو به دستش دادم تا عوض کنه و خودم برای آوردن بچه ها از ماشین باز بیرون رفتم چون آخر شب بود بچه ها هردو خوابیده بودن آرسام رو بغل کردم و گهواره دستی آنیسارو هم برداشتم و به اتاقشون بردم آرسام رو روی تختش خوابوندم اما آنیسارو به بهانه اینکه از خواب بیدار میشه روی تخت نذاشتم و اجازه دادم توی همون گهواره سفری خواب بمونه به اتاق خودمون برگشتم سامان لباسه اش رو عوض کرده بود و روی تخت نشسته بود کمک کردم روی تخت بخوابه دستم رو روی پیشونیش گذاشتم تا تبش رو بسنجم هنوزم تب داشت اما به شدت اول نبود خواستم دستم رو از روی پیشونیش بردارم که دستم رو گرفت و پشت دستم رو روی

صورتش کشید ته ریشش دراومده بود طفل معصوم توی این دوسه روزی که باهم قهر بودیم انقدر بی حوصله بود که حتی حوصله اصلاح هم نداشت بالبخندی چون گفت:

-دستات خیلی نرمه

یاد حرف آراد افتادم که همیشه میگفت پوستت مثل پوست یه نوزاد نرم ولطیف، سعی کردم باید آراد اخمهام رو برای سامان گره نکنم گفتم:

-میخواهی کمکت کنم صورتت رو اصلاح کنی؟

-اهوم

الهی بگردم بچه ام حتی حال نداشت حرف بزنه احتمالا اثرات قرص هایی که مصرف کرده باشه صندلی رو به حمام بردم ومقابل روشویی گذاشتم وکمک کردم سامان بیاد وروی صندلی بشینه کف اصلاح رو برداشتم وآروم ب صورتش مالیدم انگار قلقلکش میومد که اونطور بالبخندبهم نگاه میکرد تیغ اصلاح مخصوصش رو برداشتم وآهسته آهسته روی صورتش کشیدم توی دلم گفتم بابادیگه تیغ اصلاح که قلقلک نداره که تو هنوزم نیشته بازه همون طور که نگاهم روی صورتش بود تا زخمیش نکنم پرسیدم:

-برای چی داری میخندی الان؟

-برای اینکه به دومین آرزوم هم رسیدم

حواسم پرت شد تیغ توی دستم سُرخورد وزیرگردنش رو خراش داد صدای آخ گفتن سامان و وای گفتن من هم زمان بلند شد تیغ رو رها کردم ودوتا دستام رو جلوی دهانم گرفتم وباشرمندگی گفتم:

-الهی بمیرم....درد داشت؟ ببخشید

دستم رو گرفت وکشید ومن رو روی پاهاش نشوندگرمآوحرارت بدت تب دارش از زیر شلوار هم منعکس میشد سرم رو روی سینه اش تکیه داد وگفت:

-خدانکنه عشقم...دردم باشه شیرین ترین درد زندگیمه....توداری یکی یکی منوبه آرزوهام میرسونی این خسارت درمقابلش چیزی نیست.

با اینکه از حرفش ته دلم قندمیساییدن اما باز شرمنده گفتم:

-بخشید تور و خدا

سرش رو کنار گوشم خم کرد و زمزمه وار گفت:

-بشرطی میبخشمت که جاشو ببوسی

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و به چشماش که جای برق، رعد و برق میزد نگاه کردم نگاهم پایین لغزید و روی خراش که روی گردنش کاشته بودم ثابت موند خراش انقدر سطحی بود که بجز همون چند قطره اولی دیگه خون نچکید روی گردنش و نزدیک به گوشش بود سرم رو خم کردم نفسام که به گردنش خورد فشار دستش رو که موقع بغل کردن روی شکمم گذاشته بود بیشتر کرده عنوان شیطنت نفس عمیقی کشیدم که آهش رو در آورد لبهام رو روی زخمش گذاشتم و بعد از مکث طولانی بوسیدم سرم رو که بلند کردم بادوتا چشمم که چلچراغ زده بود روبه روشدم پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و آهسته انگار با خودش حرف میزد گفت:

-آرزوی سوم

موقع گفتن این کلمه نگاهم به لبه اش بود سرم رو بلند کردم تا منظورم را از این آرزوها از چشماش بخونم که دیدم چشماش به لبهام خیره شده دوباره به لبه اش نگاه کردم کوچک ولی برجسته بود و راحت بین لبهام جامی شد دلم میخواست یه بار هم که شده امتحان کنم ببینم واقعا لبه اش بین لبهای قلوه ای من جامی شه یا نه؛ سرم رو بیشتر خم کردم و به لبه اش نزدیک کردم گرمی نفسهای تب دارش به لبهام میخورد و داغشون میکرد فقط چند میلی متر فاصله لبهامون بود که صدای گریه آنیسا از اتاق کناری به گوش رسید ازش فاصله گرفتم که نتیجه اش آه صداداری بود که همراه نفس حبس شده اش بیرون داد با صدای دور که ای گفت:

-میشه خواهش کنم آنیسا رو آروم کنی؟ من واقعا حالم خوب نیست درکش میکردم از طرفی دلم نمیخواست بحث در مورد این موضوع تکراری باعث قهر دوباره مون بشه به سمت اتاق بچه هارفتم آنیساتوی گهواره دستیش دست و پامیزد و سعی میکرد بیرون بیاد بالای سرش رفتم من رو که دید گریه رو تمام کرد دستاش رو به سمتم گرفت کنترا گهواره اش روی زمین نشستم و دستای کوچکی که به سمتم دراز شده بود رو توی دست گرفتم دست آزادش رو دور

انگشت اشاره ام حلقه کرد یهو آرامش دنیاتوی وجودم سرازیر شد دقیقاً همون آرامشی که توی آغوش پدرش داشتم ناخودآگاه لبخند زدم از دیدن لبخند من خندیدم و با ذوق دستاش روتوی هوا تکون داد دستم رو که رها کرده بود دور کمرش حلقه کردم و از گهواره بلندش کردم و توی بغلم گرفتمش دستای کوچکش روبه صورتم کشید و با صدای کودکانه اش گفت:

- ما دوس

بیشتر به خودم فشارش دادم که باعث شد صدای قهقهه اش بلند شه صدای سامان رو از پشت سرم شنیدم:

_ مرسی که بازم دخترمون رو خوشحال کردی

به عقب برگشتم سامان با خستگی به چارچوب در تکیه داده بود و با لبخند قشنگی به ما نگاه میکرد. لبخندی در جواب تحویلش دادم و صورتم و به حالت قلقلک به صورت آنیسا مالیدم. آنیسا هم با شوق خندید و دستای کوچکش رو به نشونه تشکر و شوق و ذوق و خنده بهم کوبید.

به خنده های قشنگ دختر کوچولو خیره شدم.. چقدر شبیه باباش میخندید. قشنگ و دلبرانه! باز با صدای سامان مجبور شدم به عقب نگاه کنم:

_ سه تا آرزو تو یه شب... تو واقعا فرشته ای سامیا

صدای ضبط ماشین رو کم کردم و دکمه اتصال هندسویری رو دم:

_ جانم نغمه جون؟

فکر کنم نغمه هم از این همه محبت یهویی من متعجب شد اما واسه من که تغییر شاخ و دم نداشت وقتی قرار بود تغییر کنم یعنی رفتارم رو با همه اطرافیانم تغییر میدم نه فقط با یه نفر... دلم میخواست خودم بشم همون سامیایی که با همه دوستاش مهربون بود. چه تاریخ دوستیشون رو یادش میموند یا که نه

_ خوبی سامیا خودتی؟

_ نه خفاش شبم الانم گوشیش و جواب دادم براتون خبیثانه بخندم

_ هه هه هه... خندیدم. خداروشکر انگار حافظت برگشته ها

_ نه ولی دارم سعی میکنم خودم باشم...جانم نغمه؟ کاری داشتی زنگ زدی؟

_ وای آره به کل یادم رفت...میخواستم بگم اونروز که این سامان دیوونه به کل نداشت به کسی خوش بگذره بیا به قرار بزاریم بریم لب ساحل مرجان نهار رو همون جا بخوریم.

_ باشه عزیزم من پایه اتم.

_ پس زنگ بزم با ترانه اکی کنم؟

_ شما اول زنگ بزن آقامون اکی کن ما بدون اجازه ایشون هیچ جا نمیریم.

_ نه خوشم میا داری کم کم مثل قبلت میشی...پس دیگه مزاحمم نشو میخوام زنگ بزنم آقاتون فریبش بدم.

بین خنده های من گوشی قطع کرد. هندسویری از گوشم دراوردم و به سمت هایپر مارکت تغییر مسیر دادم چون میدونستم فریب دادن سامان کاری برای نغمه نداره و مسلما فردا عازم پیک نیک هستیم.

آنيسا نا آرومی میکرد مدام توی بغلم تکونش میدادم اما فايده نداشت درمانده به سامان نگاه کردم سبد خوراکی رو به دست حسین داد و خودش به سمت من اومد و آنيسا رو از بغلم گرفت.

_ فکر کنم پوشکش رو کثیف کرده بده ببرم عوضش کنم

_ خودم عوض میکنم

_ لازم نیست عشقم تو فقط ساکش رو بده دستم

ساک دستی آنيسا رو روی دوش سامان انداختم و به سمت یکی از آلاچیق های حصارى رفت و آنيسا رو روی اون خوابوند

برای پهن کردن زیر انداز به بقیه کمک کردم و کنار ترانه نشستم.

آرسام توپ رنگیش رو که دیروز براش خریده بودم رو برداشت تا همراه میلاد و میثاق بازی کنه. به بازیشون خیره شدم. پسر کوچولوم اینقدر کوچیک بود که نمیتونست توپ رو درست شوت کنه و برای همین مدام خطا میزد و این موضوع دوقلو هارو عصبی کرد و باعث شد پسر رو از بازی اخراج کنن. دلم برای اشک های پسر سوخت. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. همونجا روی شن ها نشسته بود و توپشو بغل کرده بود و گریه میکرد. کنارش روی شن نشستم و گفتم:

_ آرسام منم بازی میدی؟

با بغض گفت:

_ من ته نه (من بازی بلد نیستم).

_ نه کی اینو گفته؟ تو بهترین بازیکن کل دنیایی!

انگار مشکلمش فقط همین یک کلمه بود که به اون سرعت اشکاش بند اومد

_ من ته ایه؟ (راست میگی)

_ معلومه که بلدی پسر خوشگلم حالا اجازه میدی من باهات بازی کنم؟

با خوشحالی سرش رو بالا پایین کرد. کمی با فاصله ازش نشستم و گفتم:

_ خب من برات شوت میفرستم تو دنبال توپ میدویی میگیریش که گل نشه، باشه؟

بازم سرش رو بالا پایین کرد و بلند شد و روبروم ایستاد. توپ رنگی رو آهسته به سمتش پرت کردم. توپ کمی اونورتر کنار پاهاش ایستاد. با خوشحالی به سمت توپ دوید و از زمین برش داشت و بچه گانه فریاد زد:

_ گ_____ل

خندیدم. پسر اینقدر ساده بود. که فراموش کرده بود از گل نشدن توپ باید خوشحال شه نه از گل شدنش. با ذوق کودکانه ای که از خودش تقلید کرده بودم گفتم:

_ شوتش کن سمت من

توپ رو به سمت من انداخت اما نشونه گیریش اینقدر افتضاح بود که به سمت دیگه رفت. مجبور شدم برای آوردن توپ از جا بلند شم. با توپ که برگشتم مظلومانه پرسید:

_گل؟

_آره عزیزم...همش داری میبری. بازیت خیلی خوبه ها!

مستانه خندید. سامان با لبخند پهنی به سمت ما اومد اما انیسا همراهش نبود. به سمت زیراندازمون نگاه کردم. انیسا بغل حسین بود و نوید و نغمه هم مشغول بادبادک بازی با دوقلو هاشون بودن. آرسام رد نگاه من رو زد و گفت:

_مامان من اُ (مامان من از اونا میخوام)

سامان هم همزمان به ما رسید. آرسام رو بغل زد و روی هوا گردوندش و گفت:

_پسرم مامانشو شکست داد هورا

آرسام هم توی هوا میخندید و پشت سر سامان هورا میکشید...نه انگار اعتماد به نفس پدر و پسر هر دو بالا بود. آرسام دوباره گفت:

_بابا من اُ

سامان از گونه ی آرسام ماچ محکمی گرفت و با خوشحالی گفت:

_وای گل پسرم بادبادک میخواد بریم بخریم؟

آرسام ذوق زده دست زد و سامان ارسام رو روی زمین گذاشت و دستش رو به سمتش گرفت. آرسام دست سامان رو گرفت. قبل از اینکه برن گفتم:

_منم با خودتون میبرین؟

آرسام خندید و دست آزادش رو به سمت من گرفت. دستش رو گرفتم و هر سه به سمت دست فروشی که کمی اون سمت تر بادبادک میفروخت رفتیم

که سامان گفت:

_آرسام میخوای تاب بخوری؟

شونه هاش با حالت بامزه ای تکون داد و گفت

_تاب نه (تاب نداریم)

_من و مامان میگیریمت بالا تو تاب بخور

سرش رو به نشونه موافقت تکون داد.همزمان من و سامان دست کوچک آرسام که توی دستمون بود بالا تر گرفتیم گفتیم:

_آرسام پاتو جمع کن تاب بخور.

کاری که من گفته بودم رو کرد.پاهاش رو تو شکمش جمع کرد و مشغول تاب خوردن بین دستای منو پدرش شد. با خوشحالی میخندید و سامان زیر لب براش تاب تاب عباسی میخوند.از شادی پسرش شاد شدم و به سامان نگاه کردم. با یکی از همون لبخندای قشنگش به من نگاه میکرد.نگاه من رو که به سمت خودش دید لبخندش عمیق تر شد و با صدای آهسته ای که مزاحم شادی آرسام نباشه لب زد:

_مرسی که بازم بهترین مامان دنیا شدی!

شیر حمام رو بستم و حوله آنیسا رو دورش پیچیدم.در حمام که باز شد صدای زنگ تلفن توی گوشم پیچید.اما بیخیالش شدم.اگر انیسا رو با اون سر و وضع میبردم جلوی کولر روشن سالن حتما سرما میخورد!به سمن اتاق بچه ها رفتم.آرسام هنوز هم مشغول ماشین کنترلی بود که حسین براش خریده بود.با کنترلش که بلد نبود کار کنه اما چون از رنگ قرمز ماشین خوشش میومد همیشه دستش بود و باهاش قان قان میکرد. گفتم:

_آرسام جان میری بیرون بازی کنی تا من لباسای آجی رو تنش کنم؟

نه بله ای گفت نه سری به نشونه تایید تکون داد فقط ماشینش رو دست گرفت و تاتی تاتی کنان از اتاق بیرون رفت. با حوله تن و بدن انیسا رو خشک کردم. نمی تونستم موهاشو.سشوار بکشم چون ممکن بود پوست سرش بسوزه پس فقط کلاهی سرش کردم تا سرما نخوره و بعد از پوشک کردنش پیرهن و شورت آبی عروسکی تنش کردم و بغل گرفتمش و به سالن رفتم. آرسام ماشین کنترلیش رو نزدیک میز تلفن زیر پاش گذاشته بود

و ازش بالا رفته بود و.گوشی تلفن هم توی دستش بود و مدام عه عه میکرد.گوشی ازش گرفتم و خواستم توی دستگاه بذارم که صدای سامان رو از اون سمتش شنیدم.یه لحظه به گوشم شک کردم و گوشی و کنار گوشم بردم و گفتم:

_الو؟

به تیز بودن گوشم بیشتر از قبل ایمان آوردم.صدای سامان بلند شد:

_چه عجب بالاخره جواب دادی!

_ببخشید عزیزم آنیسارو برده بوم حمام.

سامان که با این جواب از مواخذه منصرف شده بود خندید و گفت:

_تلفنچی جدید استخدام کرده بودی؟

به آرسام که با حسرت به ماشین کنترلیش که زیر پاش شکسته بوددنگاه میکرد خیره شدم و احساس کردم هر لحظه امکان داره بغضش بشکند.خطاب به سامان گفتم:

_یادت باشه داری میای یکی از اون ماشین کنترلیا که حسین براش خریده بود بخری.بچه ام برای اینکه قدش به تلفن برسه که باباش پشت خط نمونه ماشین کنترلیش رو فدا کرد!

خنده ی سامان بیشتر شد. معلوم بود امروز حسابی خوشحاله .باخنده گفت:

_باباش قربون اون قد و بالای نصفش بره خودم براش یکی دیگه میخرم...سامیا؟

_جانم

به جانم گفتنای من عادت کرده بود.خیلی وقت بود که با هم مهربون رفتار میکردیم.گفت:

_جانت بی بلا عزیزم... برای امشب یه بلیط افتخاری لیرز شو گیر آوردم میای بریم؟

صدام در اومد:

_سامان تو این دوماه اخیر این پنجمین کنسرتیه که بلیط گرفتی. چند بار بگم پولت رو خرج این جور چیزا نکن!

_ سامیا بخدا بابتش پول ندادم افتخاری بود...دیشب رفته بودم هایپر مارکت خرید کنم یه مرده جلوم رو گرفت گفت چون از تیپ و قیافت خوشم اومده بهت بلیط افتخاری اجرای لیزر شو گروهمون رو میدم اما چون صبح رفتنم عجله ای شد نتونستم بهت بگم...به هرحال داشتن شوهر خوشگل و خوشتیپ همچین مزیت هایی رو هم داره دیگه!
زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. بین خنده من با اعتراض گفت:

_ کوفت خنده نداره که

شدت خنده ام بیشتر شد. خودش هم همراه من خندید و گفت:

_ خب حالا چیکار کنم؟ میای بریم؟

_ کدوم سالنه؟

_ سالن هتل پارمیس

_ آنیسا از تاریکی میترسه نمیتونم بیارمش لیزر شو

صداش رو آهسته تر کرد و گفت:

_ فکر اونم کردم عشق من...میخوام برات یه شب دو نفره ترتیب بدم با ترانه صحبت کردم قبول کرده بچه هارو امشب نگه داره

از فکر کردن به یه شب دونفره شوکه شدم... ینی منظورش از شب دونفره کل شب بود؟ گمان نکنم. خیلی وقت بود که آرزوی یه شب دو نفره رو داشتم اما سامان هیچ وقت از حد خودش تجاوز نمیکرد چند باری هم که سعی کردم فریبش بدم به بهانه ی قصه گفتن برای بچه ها به اتاقشون رفت و همونجا خودش رو به خواب زد تا فکر شب دونفره به کل از ذهن جفتمون پاک بشه . با یادآوری این موضوع اهی کشیدم و موافقت کردم و سامان هم با خوشحالی گوشیهو قطع کرد.

به ساختمون شیک هتل پارمیس نگاه کردم همیشه عاشق فضای شیک و لوکس لابی این هتل بودم اما راه سالن آمفی تئاتر هتل با لابی فرق داشت از در سمت سالن داخل شدیم سامان بلیط رو نشون داد و ورودی رو حساب کرد و وارد سالن شدیم کنترل چی بلیط ما رو

به سندلیمون راهنمایی کرد و سراغ خانواده بعدی رفت خم شدم و کنار گوش سامان زمزمه کردم:

- که از قیافت خوشش اومد و بلیط افتخاری داد دستت

- بلیط خو اجرا افتخاری عزیزم... پولی که دادم ورودی خود سالن بود... راستش اینجور که من فهمیدم بلیطشون فروش نرفته برای اینکه هزینه سالن رو بتونن تامین کنن بلیط رو افتخاری پخش کردن تا مردم به بهانه رایگان بودن وسوسه بشن و بیان و بیان و هزینه ورودی سالن رو بدن

- بایدم فروش نره اخه اواخر خرداد که کیش توریست انچنانی نداره کنسرتای اینجوری رو هم اکثرا فقط توریستا میرن وگرنه برای یاکنان کیش اینجور چیزا عادی شده

نواخته شدن موسیقی باعث قطع شدن صحبتومون شد بعد از اتمام موسیقی نوازنده کیبورد وظیفه خطیر مجری گری به عهده گرفت و خودش و گروهش رو معرفی کرد و گوشزد کرد فیلم برداری از اجرا پیگرد قانونی داره بعد دوباره شروع به خوندن و نواختن کرد خنده دار تر اینکه همراه آهنگی که میزد و میخوند خودش هم میرقصید سامان که از نوع رقصیدن مجری غش کرده بود از خنده اما من دستم رو زیر چونه ام انداخته بودم و با تعجب حرکات هماهنگ مجری که در آن واحد سه تا کار رو هم زمان و به نحوه احسن انجام میداد رو نگاه میکردم آهنگ رو که تموم کرد با لحن شوخی گفت:

-بعضیا انگار اومدن ارث پدر بزرگوارشون رو وصول کنن همچین دستشون رو گذاشتن زیر چونه شون چپ چپ نگاه میکنن انگار نه انگار آهنگ بندریه-- بابا برقصید دست بزنیید شاد باشید

توب دلم غر غر کردم:

- همین که تو یه نفر میرقصی واسه هفت پشت کل این سالن کافیه همینم مونده پاشم
واسه تو برقصم

صدای خنده سامان باعث شد بفهمم که کمی بلند تر از حد معمول فکر کردم سامان با
خنده کنار گوشم گفت:

- عزیزم تو واسه خودم برقصی کافیه لازم نیست دیگه جد و آباد این بدبخت رو احضار روح
کنی

چراغها خاموش شد و دوتا دی جی پشت دستگاه دی جی مخصوصشون ایستادن یکیشون
میکروفون رو برداشت و گفت:

-سلام به حضار عزیز من کیوان هستم همراه همکار ک دوست گلم پیمان چند دقیقه ای رو
در خدمتون هستم با چند آهنگ شاد و میکس شده

سرم رو خم کردم و کنار گوش سامان گفتم:

- اسم کیوان تو شناسنامه غضنفره اسم پیمان هم هلی قلی...والا انگار مردم نمیفهمن این
دو تا پیر پسر با این سنشون همچین اسم تیتیشی ندارن

بازم تنها واکنش سامان خنده بود انگار اون شب خیلی بهش خوش میگذشت با خنده کنار گوشم گفتم:

-چشمم روشن شناسنامه هاشون رو کی نشون تو دادن که من نفهمیدم

نیشگون ریزی از بازوی سامان گرفتم لیزر ها رو روشن کردن و رقص نور هم همراه با آهنگهای میکس شده شروع به اجرا کرد پیرمرد کچلی که ردیف کناری نشسته بود بلند شد و بین فضای باز دو ردیف شروع به بریک زدن کرد من و سامان که هیچی کل سالن با دهان باز به بریک زدن این پیرمرده خیره شده بودن تعجبم وقتی بیشتر شده که با ریتم آهنگ حرکت هلی کوپتری اجرا کرد جوری که من گفتم حتما تا الان اثنی عشر پیرمرده بیچاره کلی پیچ خورده اما با خیال راحت بلند شد و هماهنگ با میکس رقص پا رفت خود کیوان و پیمان هم دهانشون باز مونده بود و به پیرمرده نگاه میکردن جالب تر اینکه زن و بچه پیرمرده هم بلند شده بودن و دورش رو گرفته بودن و با شور و هیجان تشویقش میکردن

انقدر که از دیدن رقص اون پیرمرده شگفت زده شدیم از اجرای کیوان و پیمان نشدیم

نگهبان سالن اومد و به پیرمرد و خانوادش تذکر داد که سر جاشون بشینن و پیرمرده غرغر کنون گفتم:

- به این دیگه میگن پارتنی اسلامی...آخه دی جی آوردین رقص نور آوردین دود و بخار و حباب هم که دارین بعد انتظار دارین قر تو کمرش خشک و خالی بمونه؟

خلاصه اینکه با اصرار نگهبان بلاخره پیرمرد و خانوادش سر جاشون مستقر شدن اما همین که نگهبان دورتر شد پیرمرد نوه اش رو مامور کرد مراقب اومدن نگهبان باشه و خودش دوباره رفت وسط تا به قول خودش یه قری بیاد انقدر با سامان خندیدیم که دیگه لبهام از هم کش میومد بعد از اجرا از طرف مدیر هتل به رستوران سنتی هتل دعوت شدیم فضای رستوران سرباز بود و یه رودخونه مصنوعی هم درست کرده بودن که از وسط تخت های که برای صرف غذا بود عبور میکرد موسیقی سنتی هم از بلندگوهایی که سرتاسر خونه گذاشته بودن شنیده میشد پیرمرد بازهم چندتا میز اون سمت تر نشسته بود و با آهنگ وزین و سنگین بنان هم خودش رو پیچ و تاب میداد و باعث خنده جمیعت شده بودیم شما مون رو که آوردن صدای من دراومد:

- وای سامان من جوجه دوست ندارم

سامان بازهم بلند خندید کم کم دارم به این سامان مشکوک میشم امشب خیلی الکی خوش شده نکنه قبل از اینکه بیاد دنبالم چیزی زده؟...سامان من رو سمت خودش کشوند قاشق توی بشقابم رو برداشت و پر ا

ز برنج و ماست موسیر کرد و با چنگال و چاقو تیکه خیلی کوچیکی از جوجه رو جدا کرد ک به سمت دهانم آورد:

- بابای باند هواپیما رو باز کن هواپیما داره میاد

از حرفش خنده ام گرفت از بس به آرسام غذا داده بود عادت کرده بود مثل بچه ها خودم رو لوس کردم و و با لحنی که از آرسام تقلید کرده بودم گفتم:

- بابایی من جوجه دوس ندارم

- چرا جوجوی من.... بخور تا زودتر بزرگ شی، قوی شی، خانوم مهندس شی

- بابای بزرگ شدم زودتر شوهرم میدی؟

اخمهاش رو توی هم کشید و گفت:

- بهت رو میدم دیگه پررو نشو ها

خندیدم و دهانم رو باز کردم انصافا هم که بیشتر از مزه جوجه مزه ماست و برنج رو فهمیدم و متوجه طمع جوجه ای که ازش متنفر بودم نشدم تا آخر بشقاب سامان دونه دونه هواپیما ها رو به دهنم گذاشت و من از اینکه یکبار هم که شده خودم رو برای سامان لوس کرده بودم و سامان با کمال میل نازم رو کشیده بود غرق لذت شدم

از خستگی روی پاهام بند نبودم و فقط خدا رو شکر میکردم که اون روز سخت کاری تموم شد و تا چند دقیقه دیگه میرسم خونه یه دل سیر میخوابم پرچینای سبز رنگ باغ خونه رو که دیدم نفس راحتی کشیدم در پارکینگ رو با کنترل از راه دور باز کردم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم کلید انداختم و در رو باز کردم آنیسا و آرسام توی حصارشون نشسته بودن و طبق معمول مشغول کشیدن موهای عروسک آنیسا بودن سامان هم در کمال تعجب لبایهای کهنه اش رو پوشیده بود و مشغول طی کشیدن سرامیکهای سالن بود بجای سلام گفتم:

- باز این وروجکا چه کار خرابی کردن که تو داری رفع و رجوع میکنی؟

عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و به سمت من برگشت لبخند خسته ای زد و گفت:

-سلام عزیز دلم شما هم خسته نباشی

جلوتر رفتم و گونه اش رو بوسیدم تا خستگی از تنش رفع شه معلوم بود از صبح که من رفتم مشغول بساب و بشور بوده از روی صورتش که کنار رفتم کش و قوسی اومد و گفت:

-آخیش خستگی کل سال از تنم بیرون رفت

به شوخی گفتم:

-به هر حال به خوبی ازش استفاده کن تا سال دیگه از این خبرا نیست

به سمت اتاق خواب رفتم بین راه صداش رو شنیدم که گفت:

-آب گرمه یه دوشی بگیر خستگی از تنت بیرون بره

وارد اتاق شدم مسلما جواب هم میدادم نمیشنید بنابراین توی دلم جواب دادم:

- ترجیح میدم به جای دوش گرفتن به اندازه یه سال بخوابم

مانتو و شالم رو از تنم در آوردم و با همون شلوار بیرونی خودم رو روی تخت پرت کردم به محض اینکه سرم به بالشت رسید خوابم برد

چشمهام رو که باز کردم چشمای بسته سامان رو جلوم دیدم طفلک بقدری خسته بود که بدون اینکه لباس کارگیریش رو عوض کنه کنارم خوابیده بود بهش نزدیک شدم و دستم رو دور شکمش حلقه کردم و سرم رو آهسته جوری که بیدار نشه روی بازوش گذاشتم تو این سه ماه بقدری به آفوشش عادت کرده بودم که دیگه برام مهم نبود که ازدواجمون روبه یاد نمیارم مهم فقط این بود که میدونستم اسمش توی شناسنامه من هست و به من محرمه همین

از گرمای آغوش سامان چشمهام دوباره بسته شد با صدای سامان چشمهام رو باز کردم نمیدونم چقدر خوابیده بودم ولی انقدری طولانی بود که به جای نور خورشید سیاهی شب از پشت پنجره تابیده بشه سامان جلوی میز آرایش مشغول شونه زدن موهاش بود و گوشیش هم به گوشش چسبونده بود و سعی میکرد آروم صحبت کنه مبادا من رو بیدار کنه:

-خب خواب بودم دیگه... تو که جای من کل خونه رو از بالا تا پایین آب کشی نکردی که بدونی خستگی یعنی چی

.....-

- حالا مثلا چی میشه تو بری تحویلش بگیری؟

.....-

- نخیر یادم نرفته صبح سفارش دادم... تو فقط تو مسیر برو تحویل بگیر بیار

....-

- نه بابا امر دیگه چیه شرمندمون نکن فقط سر راهت یه چن کیلو میوه بگیر بیار ایشالا
تولد نغمه خودم از خجالتن در پیام

....-

-قربون داداش گلم برم پس منتظتم زود بیا

.....-

- سلام برسون... خداحفظ

- علی بود؟

با صدای من به سمتم برگشت:

- وای ببخشید بیدارت کردم؟

- نه دیگه باید بیدار میشدم... بچه ها کجان؟

- آرسام که با تفنگش مشغوله و انیسا هم خوابیده... تو نمیخوای بری حمام؟؟؟

بلند شدم و با همون چهره خوابالود و صدای دورگه از خواب گفتم:

- تو چه گیری دادی امروز به حمام کردن من

چشمکی زد و با خنده گفت

- خب شاید منظور داشتم

با طعنه گفتم:

-عه؟؟؟ منظور داری؟ امشب آرسام بدون شهرزاد قصه گو خوابش میبره؟

با صدای بلند خندید و گفت

- فعلا که مامان آرسام با شهرزاد قصه گو خوابش میبره..سانس دوم خوب خوابیدی خانومی؟

انقدر کسل خواب بودم که حوصله جواب دادن نداشتم بلند شدم و به سمت حمام رفتم تا این کسالت از تنم در بیاد سامان برسید:

-کجا میری؟

با انگشت موهامو خاروندم و بی حوصله گفتم:

- مگه نگفتی برو حمام...خب دارم مثل بچه های حرف گوش کن به حرفت گوش میدم دیگه

- باشه...خودم برات لباس آماده میکنم میزارم رو تخت برگشتی همون رو بپوش

در حمام رو پشت سرم بستم درپوش وان رو گذاشتم و دوش رو باز کردم تا وان رو پر کنم خودم وارد وان شدم. سرم رو به گوشه اش تکیه دادم و توی وان دراز کشیدم و تنم رو به اب گرم وان سپردم

استحمام که تموم شد حوله تنی خودم رو برداشتم و پوشیدم در حمام رو که باز کردم صدای خنده علی و حسین رو شنیدم اما چون اتاقها با راهرویی از سالن جدا بود به سالن دید نداشتم تا خودشون رو ببینم به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم و برای سلام و علیک به سالن برم سامان ماکسی نقره ای رنگ و چسبونم رو که آسنین و دور کمرش از حریر سفید بود رو برام روی تخت گذاشته بود تعجب کردم که چنین لباسی رو برای تو خونه پوشیدم

انتخاب کرده اما اعتراضی نکردم و همون رو پوشیدم و سشوار رو برداشتم تا موهام رو سریعتر خشک کنم از صدای سشوار سامان متوجه اتمام استحمامم شد و به اتاق برگشت

- عافیت باشه عزیزم

- مرسی....سامان میای پشت موهام رو سشواز کنی؟

لبخندی زد و اومد پشت سرم ایستاد و بدون حرف سشوار و بری رو از دستم گرفت و مش غول خشک کردن موهام شد هر دسته از موهام که خشک میکرد روی شونه ام مینداخت تا با باقی موهام که خیس بود قاطی نشه از آینه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت

- چقدر این لباس بهت میاد شبیه ماه شدی حرفی نزدم قبلا چقدر از شنیدن این واژه خوشحال میشدم اما نه تا زمانی که این واژه من رو یاد آراد و خیانتش مینداخت

دسته اخر موهام رو هم روی شونه ام ریخت و خم شد و روی کمرم رو که به خاطر باز بودن زیپ لباس برهنه بود رو بوسید و زیپ رو بالا کشید و به سمت در رفت لحظه اخر قبل از خروج برگشت تا گونه های سرخش رو ببینم:

- زود آماده شو بیا عزیزم..مهمان داریم.

از این حرکتش شوکه شدم تو این سه ماه هیچ وقت یادم نمیاد که به جز گردن و گونه ام جای دیگه ای رو بوسیده باشه اگر سامان واقعا شوهرم بود پس نقطه ضعف من رو داشت

و میدونست روی کمرم چقدر حساسم و از بوسیدنش چه حسی بهم دست میده دستم رو محکم روی صورتم کشیدم تا این حس از سرم بپره تند تند مشغول آرایش شدم خط چشم رژ لب و رژ گونه تنها لوازم آرایشی بود که ازش استفاده میکردم عطری رو که سامان سه ماه پیش بهم هدیه داده بود رو خودم خالی کردم و به سالن رفتم دستم رو کورمال کورمال روی دیوار کشیدم و با حس کلید برق زیر دستم چراغها رو روشن کردم همزمان با روشن شدن چراغها صدای آواز تولدت مبارک بچه ها هم بلند شد

بقدری سوپرایز بودم که نمیدونستم چی بگم و فقط تند تند از همه تشکر میکردم وقتی برای بار ششم صورت ترانه رو بوسیدم تا ازش تشکر کنم با خنده من رو به اون سمت هول داد و گفت

- اه.....بسه بابا خسته شدم از بس تف مالیم کردی یکم سنگین باش یه جوری ذوق میکنه انگار تا به حال براش تولد نگرفتن

همه خندیدن برای آخرین بار از همه یه تشکر کلی کردم و به دستور سامان کنارش پشت کیک تولدم نشستم آرسام بدو بدو خودش رو به من رسوند و از پاهام آویزون شد خم شدم و بغل گرفتمش هم قدم که شد صورتم رو بوسید و با لحن شیرین و کودکانه اش قشنگترین تبریک تولد عمرم رو بهم گفت:

- اوبالک مامان(تولدت مبارک مامان)

با ذوق زبون باز کردنش صورتش رو بوسه بارون کردم:

- الهی قربون اون شیرین زبونیت بره مامان...مرسی پسرم

آنيسا هم که با دیدن این صحنه حسودیش شده بود از بغل نغمه برام پیام تبریک تولد فرستاد و دستش بوسید و سمت من بای بای کرد این حرکت تازه یاد گرفته بود خم شدم و دختر کوچولوم رو از بغل نغمه گرفتم و روی پای آزادم نشوندم و صورتشو نرم بوسیدم:

.مامان قربونت بره عزیزم...مرسی که تولدم رو تبریک میگی

صدای سامان کنار گوشم آهسته گفت

- بابا هم قربون تو بره که انقدر ماه و دوست داشتنی شدی...تولدت مبارک فرشته من

سرم رو پایین انداختم و آهسته تشکر کردم سامان هم دلخوری من رو از شنیدن کلمه فرشته پای شرمم گذاشت و چیزی نگفت

بعد از کلی زدن و رقصیدن به کمک شوهرم شمعهایی تولدم رو صدبار فوت کردم شمعهاش از این شمع ها بود که دویست بار هم فوت میکردی باز هم روشن میشد آرسام حسابی با این شمع ها سرگرم شده بود یکی از شمع ها رو همراه آرسام به بغل ترانه فرستادم تا همونجا با شمعش سرگرم باشه و آنيسا رو هم به نغمه سپردم و همراه سامان چاقو رو در دست گرفتیم و با اولین برش کیک همه برامون دست زدن کیک کوچولوم رو که شکل یه قلب بود و روش اسمم به لاتین نوشته شده بود رو به تعداد بریدم و بین مهمان ها تقسیم کردم مشغول خوردن کیک بودیم که گوشیم زنگ خورد به شماره صفحه نگاه

کردم عادت کرده بودم که حافظه ام رو دست شماره های سیو شده توی گوشی بدم اسم مامان رو که روی صفحه دیدم با خوشحالی جیغ زدم

- مامانه حتما واسه تبریک تولدم زنگ زده

یهو رنگ از روی همشون پرید متعجب پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟

نوید سریع جمع و جورش کرد

- نه نه فقط حواست باشه از فراموشیت حرفی بهشون نزنه راه دورن نگران میشن کاری هم ازشون برنمیاد

با سر حرفش رو تایید کردم و بلند شدم کمی اونطرف تر صحبت کنم که مزاحم بقیه نباشم دکمه سبز رو زدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم

- سلام مامان جونم

- سلام عزیز دل مامان...خوبی؟ تولدت مبارک عزیز دلم

- مرسی مامان ممنون که یادتون بود شما خوبی؟ سامیار خوبه؟

- مگه میشه تولد دختر یکی یه دونه ام یادم بره... هر دومون خوبیم.... تازه صبح رسیدیم ایران

- دلم براتون تنگ شده مامان

- دل ماهم تنگ شده بود عزیز دلم...دیگه امروز که رسیدم گفتم بهت زنگ بزنم دل تنگیم رفع شه....سامیا جون میتونی مرخصی بگیری یه چند روز بیای تهران که ببینمت؟

گوشی رو از این دستم به اون دستم کردم و گفتم:

-نمیدونم مامان باید از سامان بپرسم ببینم بهش مرخصی میدن

صدای مامان رنگ تعجب گرفت و پرسید:

- سامان کیه؟

از سوالش تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم:

- وا سامان دیگه مامان...شوهرم

جواب مامان دو تا شاخ رو سرم سبز کرد

- تو کی ازدواج کردی سامیا؟

- یعنی چی مامان؟ شش ماه پیش... یادتون رفته؟

- پس چرا به من نگفتی؟

هر لحظه بیشتر از حرفهای مامان شوکه میشدم "یعنی چی که چرا به من نگفتی؟... سامان که میگفت مامان هم توی عروسیمون بوده" جواب دادام:

-چی میگی مامان؟ یعنی میخوای بگی من ازدواج نکردم

لحن صدای مامان طعنه دار شد:

-تا اونحایی که من خبر دارم نه اما شاید من انقدر غریبه بودم که بدون خبر به من ازدواج کرده باشی

من یادم نمیاد اما مامان که خوب یادشون بود اون دو سال از زندگیش پاک نشده بود

توی گوشه زمزمه کنان گفتم:

- گوش کن ببین چی میگم مامان...هل هم نکن باشه؟

معلوم بود از طرز حرف زدن من مامان ترسیده اما چیزی نگفت تا حرفم رو ادامه بدم
گفتم:

- من سه ماه پیش رفتم توی کما

جیغش گوشم رو کر کرد

- اوا خاک به سرم سامیا چت شده مادر

از لحن صدای مامان ترسیدم و سریع گفتم:

- مامان من حالم خوبه...بخدا خوبم فقط از تولد آرسام به اینور رو یادم نمیاد

- یعنی چی یادم نمیاد؟...چرا وقتی رفته بودی تو کما کسی به من خبر نداد؟

-اینجوری که به من گفتن شما اون موقع خارج بودی

- خب حالا مطمئنی حالت خوبه مشکلی نداری؟

- مشکلی ندارم مامام فقط گفتم که تولد آرسام به اینور رو هیچی یادم نمیاد

- یعنی چی یادم نمیاد؟ این دیگه چه نوع فراموشی یا کلا یادت نمیاد یا همه چی باید یادت بیاد همیشه که اینجوری

- چه میدونم دکتر میگه حافظه کوتاه مدتمه... حالا فعلا که شده... اینا مهم نیست مامان... مهم اینه که من الان بین چند نفر آدمم که هیچی ازشون یادم نمیاد ولی اینا با کلی سند و مدرک و فیلم و عکس به من اثبات کردن که یکی از اینا شوهرمه در حالی که من اصلا یادم نمیاد که ازدواج کردم... مامان من واقعا ازدواج نکردم؟

- خاک تو سرم سامیا نکنه دزدیدنت؟

یهو ترس توی دل مامان به منم سرایت شد و با لحن وحشت زده ای گفتم:

- نمیدونم مامان... ولی بهشون نمیخوره دزد باشن چون تو این سه ماه باهام مهربون بودن اگر میخواستن کاری کنن توی این سه ماه میگردن دیگه مگه نه؟

مامان با هل و ولا گفت:

- من نمیدونم حتما یه نقشه ای دارن دیگه وای سامیا کاری که میکنی اینه... اصلا به روی خودت نیار که من حرفی بهت زدم یا تو چیزی فهمیدی... همینجوری مثل قبل عادی باش که چیزی نفهمن تا من خودم رو با اولین پرواز برسونم کیش

- باشه... فقط زود بیا مامان من میترسم

- عادی رفتار کن عزیزم... همین الان دارم می

پوشم برم فرودگاه

تلفن قطع شد ترس تمام وجودم رو گرفت اگر سامان دزد بود پس چرا توی این سه ماه حرفی نزد یا کاری نکرد؟... چرا توی این مدت با من مهربون بود؟... بچه ها چی؟ نکنه سامان آرسام من رو دزدیده باشه و بلایی سرش آورده باشه و این پسر بچه خودش باشه که جای آرسام جا زده؟.. هر چی بیشتر به دلیل این دروغ فکر میکردم کمتر متوجه میشدم؟... اصلا نکنه مامان هم مثل من فراموشی گرفته باشه که سامان رو یادش نمیاد؟.. بدون اینکه به جوابی برسم به سمت جمع برگشتم و سعی کردم عادی باشم اما قبل از اینکه وارد سالن بشم از پشت دیوار راهرو صدای نغمه رو شنیدم

- اشتباه کردی سامان... بهت گفتم روزی که مادرش برگرده همه چی خراب میشه اما قبول نکردی

صدای سامان کلافه به گوشم رسید

- آخرش که چی؟ یه روز باید میفهمید

صدای حسین به گوش رسید:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- کاری رو که از اول باید میکردم

از این حرف سامان ترس بدی توی دلم ریخت با عجله خودم رو به اتاق رسوندم و در رو از داخل قفل کردم... تا زمان رسیدن مامان همینجا میمونم اینجا امن تره اما آرسام که پیش اوناست... نکنه برای بیرون کشیدن من از اتاق بخوان بلایی سر اون بیارن؟... نه اونا این همه سنگ این بچه ها رو به سینه میزدن معلومه که کاری بهشون ندارن... اصلا از کجا معلوم این پسر بچه واقعا آرسام من باشه... وای خدای من دارم دیونه میشم... کاش مامان زودتر بیاد

از بیاد آوری اینکه من یه زن تنهام بین این همه آدم که ممکنه ربایندگان من باشم ترس توی دلم ریخت و پاهام شل شد و همون جا پشت در روی زمین فرود اومدم چند لحظه بعد صدای تقه ای به در من رو از جا پروند و بعدش صدای سامان بلند شد:

سامیا جان اینجایی؟ تلفنت تموم نشد

جوابی ندادم دستگیره اتاق چندبار تکون خورد اما وقتی از باز کردنش نا امید شد دوباره صدا کرد:

- سامیا خانومم میای در رو باز کنی؟ باید باهم حرف بزیم

یه لحظه از ذهنم گذشت صاحب این صدای مهربون ممکن نیست آسیبی به من بزنه همین طور که تا الان به من آسیبی نرسونده اما بعد بیاد آوردم که الان با همیشه فرق داره

الان دقیقا وقتی که من به نقششون شک کردم و دیگه قرار نیست باهاشون همکاری کنم و بعد از ذهنم گذشت

همکاری در چی؟... تمام مدت این سه ماه سامان از من انتظاری نداشت...

توی گوشی زمزمه کنان گفتم:

- گوش کن بین چی میگم مامان...هل هم نکن باشه؟

معلوم بود از طرز حرف زدن من مامان ترسیده اما چیزی نگفت تا حرفم رو ادامه بدم گفتم:

- من سه ماه پیش رفتم توی کما

جیغش گوشم رو کر کرد

- اوا خاک به سرم سامیا چت شده مادر

از لحن صدای مامان ترسیدم و سریع گفتم:

- مامان من حالم خوبه...بخدا خوبم فقط از تولد آرسام به اینور رو یادم نمیداد

- یعنی چی یادم نمیداد؟...چرا وقتی رفته بودی تو کما کسی به من خبر نداد؟

-اینجوری که به من گفتن شما اون موقع خارج بودی

- خب حالا مطمئنی حالت خوبه مشکلی نداری؟

- مشکلی ندارم مامام فقط گفتم که تولد آرسام به اینور رو هیچی یادم نمیاد

- یعنی چی یادم نمیاد؟ این دیگه چه نوع فراموشی یا کلا یادت نمیاد یا همه چی باید یادت بیاد همیشه که اینجوری

- چه میدونم دکتر میگه حافظه کوتاه مدتمه... حالا فعلا که شده... اینا مهم نیست مامان... مهم اینه که من الان بین چند نفر آدمم که هیچی ازشون یادم نمیاد ولی اینا با کلی سند و مدرک و فیلم و عکس به من اثبات کردن که یکی از اینا شوهرمه در حالی که من اصلا یادم نمیاد که ازدواج کردم... مامان من واقعا ازدواج نکردم؟

- خاک تو سرم سامیا نکنه دزدیدنت؟

یهو ترس توی دل مامان به منم سرایت شد و با لحن وحشت زده ای گفتم:

- نمیدونم مامان... ولی بهشون نمیخوره دزد باشن چون تو این سه ماه باهام مهربون بودن اگر میخواستن کاری کنن توی این سه ماه میکردن دیگه مگه نه؟

مامان با هل و ولا گفت:

-من نمیدونم حتما یه نقشه ای دارن دیگه وای سامیا کاری که میکنی اینه...اصلا به روی خودت نیار که من حرفی بهت زدم یا تو چیزی فهمیدی...همینجوری مثل قبل عادی باش که چیزی نفهمن تا من خودم رو با اولین پرواز برسونم کیش

- باشه...فقط زود بیا مامان من میترسم

- عادی رفتار کن عزیزم...همین الان دارم می

پوشم برم فرودگاه

تلفن قطع شد ترس تمام وجودم رو گرفت اگر سامان دزد بود پس چرا توی این سه ماه حرفی نزد یا کاری نکرد؟... چرا توی این مدت با من مهربون بود؟...بچه ها چی؟نکنه سامان آرسام من رو دزدیده باشه و بلایی سرش آورده باشه و این پسر بچه خودش باشه که جای آرسام جا زده؟..هر چی بیشتر به دلیل این دروغ فکر میکردم کمتر متوجه میشدم؟... اصلا نکنه مامان هم مثل من فراموشی گرفته باشه که سامان رو یادش نییاد؟..بدون اینکه به جوابی برسم به سمت جمع برگشتم و سعی کردم عادی باشم اما قبل از اینکه وارد سالن بشم از پشت دیوار راهرو صدای نغمه رو شنیدم

- اشتباه کردی سامان...بهت گفتم روزی که مادرش برگرده همه چی خراب میشه اما قبول نکردی

صدای سامان کلافه به گوشم رسید

- آخرش که چی؟یه روز باید میفهمید

صدای حسین به گوش رسید:

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- کاری رو که از اول باید میکردم

از این حرف سامان ترس بدی توی دلم ریخت با عجله خودم رو به اتاق رسوندم و در رو از داخل قفل کردم...تا زمان رسیدن مامان همینجا میمونم اینجا امن تره اما آرسام که پیش اوناست...نکنه برای بیرون کشیدن من از اتاق بخوان بلایی سر اون بیارن؟...نه اونا این همه سنگ این بچه ها رو به سینه میزدن معلومه که کاری بهشون ندارن....اصلا از کجا معلوم این پسر بچه واقعا آرسام من باشه...وای خدای من دارم دیونه میشم...کاش مامان زودتر بیاد

از بیاد آوری اینکه من یه زن تنهام بین این همه آدم که ممکنه ربایندگان من باشم ترس توی دلم ریخت و پاهام شل شد و همون جا پشت در روی زمین فرود اومدم چند لحظه بعد صدای تقه ای به در من رو از جا پروند و بعدش صدای سامان بلند شد:

.سامیا جان اینجایی؟ تلفنت تموم نشد

جوابی ندادم دستگیره اتاق چندبار تکون خورد اما وقتی از باز کردنش نا امید شد دوباره صدا کرد:

- سامیا خانومم میای در رو باز کنی؟ باید باهم حرف بزنینم

یه لحظه از ذهنم گذشت صاحب این صدای مهربون ممکن نیست آسیبی به من بزنه همین طور که تا الان به من آسیبی نرسونده اما بعد بیاد آوردم که الان با همیشه فرق داره الان دقیقا وقتی که من به نقششون شک کردم و دیگه قرار نیست باهاشون همکاری کنم و بعد از ذهنم گذشت

همکاری در چی؟... تمام مدت این سه ماه سامان از من انتظاری نداشت...

-سامیا جان اونجای؟ چرا در رو باز نمیکنی خانومی؟

جوابی ندادم شاید اینجوری فکر میکرد خوایدم اما اینم امکان نداشت مگه اصلا ممکنه یکی برای جواب دادن به تلفنش بره توی یه اتاقی بعد یادش بره که مهمان داره و بگیره بخوابه؟

مطمئنا شدنی نبود دوباره چند ضربه به در خورد اینبار شدید تر بود

- سامیا باید باهام حرف بزنیم در رو باز کن

دستم رو دور بازوم حلقه کردم و با ترس به صدای سامان که ازم میخواست در رو باز کنم گوش دادم تصمیم گرفتم اصلا جوابش رو ندم و به این فکر کردم که خوب شد مامان بهم گفت عادی رفتار کن ضربه های بعدی شدیدتر بود انگار کسی خودش رو به در میکوبید تا در رو بشکنه از ترس بیشتر توی خودم مچاله شدم ضربه بعدی انقدر شدید بود که در چهارطاق باز شد و من نقش زمین شدم آخدا این چیزی که یادم میاد صدای برخورد سر من با سرامیک اتاق بود

.....

همه چیز یادم اومد اینکه چرا ازدواج کردیم چرا سامان رو وسط جشن عروسی حسین ول کردم و رفتم چرا مامانم نمیدونه که ازدواج کردم همه رو بیاد اوردم

به دختر کوچولویی که پاش توی گچ بود و تخت روبه رو خوابیده بود وناله میکرد خیره شدم...پس الان بیمارستانم دستی به سرم که سنگینی میکرد کشیدم سر من هم توی گچ بود فکر کنم بر اثر برخورد سرم با سرامیک اتاق سرم شکسته بود صدای سامان رو بین اون همه سروصدای اورژانس از دور شنیدم که انگار با کسی حرف میزد چشمهام رو بستم تا خودم رو به خواب بزنم هنوز آمادگی برخورد باهاش رو نداشتم صدا نزدیکتر شد:

- مادرش چند بار زنگ زد ترسیدم جواب بدم آخرش اس داد بلیط گیرش نیومده مجبور شده برای امشب بندرعباس بلیط بگیره از اون سمت با کشتی بیاد کیش

.....-

- میدونم میدونم ولی حتی اگر شب هم برسه بندر عباس تا صبح برای کیش کشتی نیست مگر اینکه کرایه کنه.

....-

- نه هنوز بهوش نیومده

....-

دستش رو روی پیشونیم حس کردم با انگشتاش پیشونیم رو نوازش میکرد

- تو که میدونی حسین اینبار از دستش بدم نابود میشم

....-

- اگر نخواد پیشم بمونه چی

....-

- اون حتی یادش نمیاد که ما واقعا ازدواج کردیم شاید بره به جرم آدم ربایی از من شکایت کنه بعضی وقتا فکر میکنم کاش میذاشتم به خانوادش بگه که ازدواج کرده اون وقت حداقل یه نفر دیگه هم به جز ما در جریان بود

....-

پشت دستش رو ملایم روی گونه ام کشید و با بغض گفت:

- مطمئنم مادرش نمیذاره پیش من بمونه...این همه راه نمیاد که دستش رو بزاره تو دست من میخواد بیاد از من بگیرتش و ببرش

....-

اینبار بغضش شکست و بین گریه گفت:

- بیخود کرده هر کی گفته مرد گریه نمیکنه...میخوام گریه کنم...چرا گریه نکنم؟...من حتی مطمئن نیستم فردا بازم میبینمش یا نه..اون وقت حتی گریه هم نکنم نمیخوام اینبار که میدونم اونم دوسم داره ازدستش بدم نمیخوام نمیذارم

دلم برایش سوخت نمیدونستم حقش هست یانه...به اولین روز این عشق فکر کردم روزی اولمون توی دانشگاه آرزوم بود بیاد و باهام حرف بزنه اما هیچ وقت نیامد من میدونستم اون دوستم داره از رفتاراش معلوم بود اما چون هیچ وقت حرفی نزد ساکت موندم. یعنی اون هیچ وقت از طرز نگاه من نفهمید که دوسش دارم؟ پس چرا هیچ وقت جلو نیومد؟ جوابش فقط غرور بود غروری که به من ترجیح داده شد و باعث شد دو سال بعد من مطلقه باشم اینو خودشم اعتراف کرد اونروز که فیلم میدیدیم....خنده دار بود اون غرور بعد ها زندگی ما رو خراب کرد...بخاطر غرورش بود که من یه خواستگار عادی نداشتم به خاطر غرورش بود که عقدم بی سر و صدا انجام شد انقدر بی سر و صدا که حتی روم نشد به خانواده ام بگم که حالا نگران این باشن که دخترشون دزدیده شده....به خاطر غرور اون من حتی روز عروسی هم نداشتم هنوزم که هنوزه آرزوی لباس عروس پوشیدن به دلم مونده...اون غرور لعنتی بازم زندگی ما رو به بازی گرفت بود به خاطر همین غرور من لذتی از شریک شدن توی آرزوهای سامان نبردم به خاطر این غرور من ندونسته شدم چیزی که شاید نمیخواستم باشم شدم یه عروسک خیمه شب بازی توی دستای سامان

حس نوازش انگشتی زیر پلکم باعث شد چشمهام رو باز کنم سامان با سرانگشتش اشکایی که حتی نمیدونستم که باریده بود رو پاک میکرد چشمهای خودش هنوز خیس بود اما اشکای من رو پاک میکرد شاید بخاطر همین بود که دلم نمیومد دست ازش بکشم وقتی بحث من و سامان بود انتخاب سامان من بودم همیشه من رو به خودش ترجیح میداد همیشه نیاز های من رو به نیاز اون ارجح تر بود اما وقتی بحث بین من و غرورش بود اوضاع فرق میکرد و این من رو میسوزوند لبخند کم جونی زد و گفت:

- دکتر گفت به هوش که اومدی میتونی مرخص شی...میرم پرستار رو صدا کنم تا سرمت رو در بیاره...حرفی نزدم فقط تایید کردم نمیدونستم باید بهش بگم حافظه ام برگشته یا نه....چند لحظه بعد با پرستار برگشت نگاه من به دستای پرستار بود و نگاه اون به چشم من سنگینی میکرد نگاهش رو حس میکردم سوزش کشیدن سرنگ سرم توی بدنم افتاد:

-آخ

دستاش به دست آزادم گره خورد شاید میخواست اینجوری نشون بده که با من همدردی میکنه انگار کارای ترخیص رو قبلا انجام داده بود کمکم کرد تا از تخت پایین بیام و همراه هم به سمت خروجی درمانگاه رفتیم صدای قطره های بارون که به پنجره بیمارستان میخورد توی گوشم میپیچید یکباره همه صدا ها قطع شد و صدای سامان تنها صدایی بود که به گوشم رسید:

- باید زودتر از این برات توضیح میدادم...اما ترسیدم سامیا. ترسیدم از اینکه بازم مثل شب عروسی حسین بی دلیل ترکم کنی نمیتونستم بهت حق انتخاب بدم نمیخواستم...مغرور شده بودم

از اینکه فکر میکرد غرورش فقط برای همون لحظه بود لجم گرفت به حیاط رسیده بودیم ساعت سه نیمه شب بود و پرنده هم این وقت شب زیر بارون توی حیاط درمانگاه پر نمیزد دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با اخم گفتم:

-مغرور بودی...همیشه مغرور بودی...زندگیم رو همین غرور تو به گند کشوند کافی بود یه کلمه بگی تا برای همیشه پیشت بمونم ... دوسدختر ، نامزد، همسر، نسبتش هیچ فرقی نداشت فقط میخواستم پیشت بمونم کنار عشق اول و آخرم اما....اما هیچی نگفتی غرورت

نذاشت حرفی بزنی... د آخه لعنتی اون همه عشق رو هیچ وقت تو چشم ندیدی که
ترسیدی پست بزنی؟... بخاطر غرور تو مجبور شدم با مردی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای
بهش نداشتم فقط به بهانه اینکه اون برعکس تو از غرورش چشم پوشی کرد تا من رو
بدست بیاره...

- حالا دیگه اونو به من ترجیح میدی

انقدر عصبی بودم که نمیخواستم صداش رو بشنوم بین حرفش پریدم و گفتم:

-اره تو چی؟ بعدش پشیمون شدی؟... چرا وقتی پشیمون شدی غرورت رو کنار
گذاشتی؟ چرا وقتی دوباره دیدیم نگفتی که دوسم داری؟ چرا باز سکوت کردی؟ چرا باز
لال مونی گرفتی؟

دیگه طاقت نداشتم حالا دیگه تمام حرفای دلم رو فریاد میزدم برام مهم نبود اونجا حیاط یه
مکان عمومی باشه مهم نبود کسی صدامون رو بشنوه فقط میخواستم خودم رو خالی کنم
دیگه به اینجام رسیده بود

- غرور لعنتی تو باعث شد من حتی یه جشن ساده عروسی هم نداشته باشم که حتی روم
نشه به خانوادم بگم ازدواج کردم... که هنوزم که هنوزه لباس عروس یه عقده بشه توی
دلم... آراد حتی اگر برام جشن عروسی نگرفت حتی اگر آرزوی لباس عروس رو توی دلم
گذاشت حداقل از تو مرد تر بود حداقل بدون اینکه فکر کنه اگر بگه من رو به عنوان
همسرش انتخاب کرده به غرورش لطمه میخوره به خواستگاریم اومد اما تو حتی از منم
خواستگاری نکردی.. "بخاطر لامردی بود" همین؟ فقط بخاطر لامردی؟ خودت چی من چی

خودت آدم نبودی؟ من رو نمیخواستی؟ من رو دوست نداشتی؟ فقط چون بهت نگفتم دوست دارم... گناهم فقط همین بود

اینبار صدای فریاد اون بین ادامه حرف من اومد و مجبورم کرد ساکت بشم

- دوست داشتم... از جونم هم بیشتر دوست داشتم... هنوزم دوست دارم همیشه از خودم بیشتر دوست داشتم... آره من

مغرور بودم تو هم بودی... من سکوت کردم تو هم حرفی نزدی... من ترسیده بودم سامیا ترسیدم از اینکه بخاطر اون زنیکه فضول کسی رو که بعد از اون همه سال حسرت نداشتنش خدا دوباره بهم برگردونده بود از دست بدم وقتی دیدم خودت رو بازم از زندگیم کشیدی بیرون وقتی دیدم جواب تلفنم رو نمیدی ترسیدم.. فکر کردم خودم که اونقدر ابراز ارزش ندارم که بخاطر خودم قبول کنی پس بچه ها رو بهانه کردم لامردی بهانه کردم... برات آرزوی بهترین رو داشتم برنامه بزرگترین جشن عروسی داشتم میخواستم بدون اینکه بفهمی با خانواده هامون صحبت کنم راضی بشون کنم مهمان دعوت کنم و بدون اینکه بفهمی برات بزرگترین جشن عروسی بگیرم میخواستم جشن تو با جشن تمام عروسای دنیا فرق داشته باشه اما خانوادت مبودن خانوادم نداشتن مگه نمیگی همه چی یادت میاد مگه یادت نمیاد رفتار مادرمو چطور با وجود همچین رفتاری میتونستم خوشحالت کنم چطور میتونستم تو بهم بگو چطور

- حالا چی؟ چرا تو این سه ماه حرفی نزدی؟ چرا نگفتی دلیل واقعی بیماریم چی بود؟ چرا نداشتی منم تصمیم بگیرم؟ چرا اجازه ندادی یادم بیاد من و تو واقعا رابطمون چطوری بود... واسه چی؟ فقط یه دلیل بهم بگو تا روشن شم

- بی انصاف نباش سامیا من فقط میخواستم برای یه بار هم که شده طمع دوست داشته شدن از طرف تو رو بچشم اما همیشه حد خودمو میدونستم حتی یه بار هم بهت دست نازدم چون میدونستم اگر خودت بودی هیچ وقت بهم اجازه اش رو نمیدادی چون

نمیخواستم که وقتی حافظه ات برگشت مثل الان مواخذه ام کنی... انصاف داشته باش
سامیا کی به تو دست درازی کردم؟ منه بدبخت که حتی شبایی که میخواستی وسوسه ام
کنی تا با من باشی ازت فاصله میگرفتم که بعد از اینکه حافظه ات برگشت متهم نکنی

راست میگفت این مورد رو نمیتونستم منکر بشم سرم رو زیر انداختم و با ناراحتی گفتم:

-تو که میخواستی طمع با من بودن رو بچشی چرا من رو از عشقت نا امید کردی چرا
نداشتی از عشقت مطمئن بشم؟

جلوتر اومد و بازوم رو توی دستش گرفت و اینبار آرومتر ادامه داد:

- من عاشقتم الان هم هستم...اصلا مگه میشه دوست نداشته باشم؟... تو زندگی منی...از
روزی که شناختم تا امروز هر روزش هر لحظه اش تو رو دیدم با تو خاطره دارم مگه میشه
هر روز از زندگیم رو دوست نداشته باشم...تو که فقط تو دفتر خاطراتم نبودى که با پاره
کردن چند صفحه برای همیشه فراموشت کنم..تو اینجایی (به گیجگاه سرش اشاره کرد به
معنی اینکه توی فکرمی)...اینجایی(به قلبش اشاره کرد)...اینجایی...

بازوم رو رها کرد و دستش رو دورم حلقه کرد و من رو توی آغوش کشید صدای زنگ
گوشیم از جایی که نمیدونستم کجاست به گوش رسید گوشى رو از جیبش در آورد و به
سمت من گرفت و با نا امیدی گفت

-مادرته از سر شب تا حالا چندین بار زنگ زده فکر کنم نگرانت شده

قبل از اینکه جواب تلفن رو بدم گفت:

-بهتره بریم توی ماشین جواب بدی حسابی خیس شدی میتروسم سرما بخوری

همراهش به سمت ماشین رفتم و قبل از اینکه تماس قطع بشه دکمه سبز رنگ رو زدم
صدای دزدگیر ماشین با صدای الو مامان قاطی شد روی صندلی گرم ماشین نشستم و
جواب دادم:

-سلام مامان

صدای بلند و نگران مامان به گوش رسید

- کجا بودی تا حالا؟ چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ گفتم شاید بلایی سرت آوردن

نگفتم بیمارستان بودم مبادا نگرانش رو بیشتر کنم فقط گفتم:

-من یادم اومد مامان....همه چیز رو یادم اومد

نگاه خسته سامان از شیشه جلو به روی من لغزید هنوز هم ماشین رو روشن نکرده بود و
در سکوت به مکالمه من و مامانم گوش میداد گوشی روی اسپیکر زدم و ادامه دادم:

- من واقعا ازدواج کردم مامان....سامان واقعا شوهر منه

- چی میگی سامیا؟ این اراجیف چیه بهم میبافی؟ چرا هر چی در میزنم در خونه ات رو باز نمیکنی؟ زندانیت کردن؟ اونا مجبورت کردن این حرفا رو بزنی؟ اگه اینجوره بگو تا برم با پلیس برگردم

- بهت نگفته بودم ازدواج کردم چون نبودی چون روم نمیشد..... روم نمیشد بهت بگم دوباره بدون اجازه تو ازدواج کردم اما الان...

اینبار صدای مامان خشن شد:

-بس کن دیگه...هر چی بگی من باورم نمیشه میدونم اونا مجبورت کردن این حرفا رو بزنی یه جوری دست به سرشون کن تا برم پلیس بیارم

- مامان منم....خودمم....کسی مجبورم نکرده چیزی بهت بگم....خودم دارم بهت میگم....من ازدواج کردم مامان..هفت ماهه ازدواج کردم.....میخوام کنار شوهرم و بچه هام سالگرد عروسیمون رو جشن بگیرم

فریاد مامان میخکوبم کرد:

- تو بیخود میکنی....تو بیجا میکنی.....مگه اجازت دست خودته...یه بار بدون اجازه من با یه برگه گواهی فوت رفتی محضر و با اون پسره یه لاقبای بی لیاقت عروسی کردی عاقبتت شد این دیگه نمیزارم سر خود کاری کنی همین الان هر گوری که هستی برمیگردی خونه ات و با

من میای برمیگردیم تهران وگرنه شیرم رو حلالت نمیکنم...اگه نیای دیگه اینبار برای همیشه فراموشت میکنم که یه زمانی یه دختری داشتم که....

صدای بوق ممتد از قطع شدن تماس داد به اشکام اجازه ریختن دادم سامان به سمتم برگشت و با سر انگشت اشکهای روی گونه ام رو پاک کرد:

- گریه نکن عزیزم.....درستش میکنیم....خودم راضیش میکنم که....

بین حرفش اومدم و با ناامیدی گفتم:

- من مامانم رو میشناسم سامان... دیگه هیچ جور راضی نمیشه اگه خودم زودتر از اینا بهش میگفتم فرق داشت اما حالا که اینجوری فهمیدم تا طلاقم رو ازت نگیره آروم نمیشه مامان سر ازدواج سراز خودم با اراد ناراحته دیگه اینو تحمل نمیکنه
- خب....اصلا مگه مهمه که....

میدونستم چی میخواد بگه برای همین قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه جوابش رو دادم:

- اره مهمه....اینبار مهمه....حق با مامانه...یه بار بی اجازه اون ازدواج کردم آهش گرفت و زندگیم رو از هم پاشوند اینبار دیگه نمیخوام بدون رضایت اون کاری کنم

-ولی من از دستت نمیدم....برای بار سوم از دستت نمیدم

سویچ رو گردوند و با سرعت به سمت خونه حرکت کرد همزمان با روشن ماشین ضبط
ماشین هم روشن شد

چه احساس عجیبی

چه تقدیر غریبی

تو داری میری و این آخرین دیدارمونه

قراره با جدایی قصه مون سر شه

قراره چشم من خیس و دلم از

غصه پرپر شه

تو میخندی ولی من دلهره دارم

دیگه آروم نمیگیرم

دیگه طا

قت نمیارم

امشب چه دیدنی شدی

باور نکردنی شدی

دستامو محکم تر بگیر

حالا که رفتنی شدی

امشب چه دیدنی شدی....

آهنگ تموم شد اما گریه ما نه هنوز هر دومون گریه میکردیم ماشین رو جلوی در خونه اگه داشت مامان از حصار باغ وارد خونه شده بود و جلوی در سالن منتظر من بود سامیار هم همراهش بود هیچکدوم هنوز متوجه حضور ما نشده بودن سامان هم رد نگاه من رو گرفت و با چشمای خیسش برای اولین بار و آخرین بار به خانواده همسرش نگاه کرد دستم رو به سمت دستگیره در بردم اما قبل از باز کردنش سامان دست دیگه ام رو کشید و من رو به آغوشش برگردوند از شدت حرکت ناگهانیاش شال از سرم افتاد سرم رو به سینه اش فشرد و سر خودش رو بین موهای من کرد و بین هق هقش نالید

- تو رو خدا نرو....اینبار به خاطر خودم بمون نبخاطر لامردی نه ابرو نه بچه ها بخاطر خودم

لبم رو گاز گرفتم تا بغض صدام رو پنهون کنم اما صدام هنوز هم خش دار بود:

- باید برم سامان

دستگیره در کشیدم و اروم لب زدم

. دیگه میرم

باز ولم نکرد و در همون حال گفت:

- اینبار دیگه میدونم تو هم منو دوس داری نمیزارم کسی از من بگیرت

کسی دستم رو از اون سمت گرفت و به سمت بیرون ماشین کشید جوری که از ماشین به بیرون پرت شدم سرمو بلند کردم دستم توی دست مامان بود نگاهم رو که دید دسنش رو بلند کرد و با قدرت روی گونه من نشوند از شدت سیلی که بهم زد صورتم به اون سمت پرت شد با صدای بلند فریاد زد:

- بار اول برات عبرت نشد بازم تکرارش کردی؟

- مامان....

نذاشت حرفی بزنم عصبی تر از این حرفا بود:

- کوفت و مامان.... برو گم شو توی خونه وسایلت رو جمع کن تا بریم.. تو لیاقت زندگی مستقل رو نداری

صدای سامان از پشت سرم نگاه مامان رو به اون سمت کشوند:

- سلام مادر جون

مامان نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای سامان کرد اما بدون اینکه جوابی به سامان بده دست من رو کشید و به داخل هل داد سامیار بی طرف گوشه باغ ایستاده بود و فقط نگاه میکرد مامان فریاد زد

- یالا برو وسایلتو جمع کن

بازم صدای سامان مامان رو مخاطب قرار داد

- سامیا نمیتونه بی اجازه شوهرش از این جزیره خارج بشه

برگشتم و با التماس به چشمای سامان نگاه کردم بلکه التماسم رو از نگاهم بخونه اما انگار فایده نداشت چون مصمم جلوی در حصار مانند باغ ایستاده بود و منتظر جواب مامان بود مامان چشمهاشو ریز کرد و با حرص جواب داد:

- حالا میبرمش تا ببینی تا وقتی سایه مادر بالا سرشه نیاز به اجازه شوهر نداره

- من از نظر قانونی گفتم اما شما دارید عاطفی برخورد میکنید

وقتی دیدم التماس چشمهام فایده ای نداره زیونم رو به التماس گردوندم

- سامان خواهش میکنم سخت ترش نکن..ما حرفامونو زدیم

سامان به من خیره شد انگار بالاخره متوجه من شد که سکوت کرد مامان پیروزمندانه گفت:

- دیدی که خودشم همینو میخواد

سامان دهن باز کرد که جوابی بده که با تروخدای پر از التماس من دهانش رو بست و سرش رو زیر انداخت مامان کلید رو از دستم کشید و در خونه رو باز کرد و همراه هم داخل رفتیم سامیار پشت سر ما وارد شد و در رو روی سامان بست دلم گرفت خانواده ام شوهرم رو حتی از ورود به خونه اش هم منع کرده بودن بی هیچ حرفی به اتاقم رفتم تا طبق خواسته مامان وسایلم رو برای ترک شوهرم و دخترم جمع کنم سامیار نگاهی به تخت دو نفره اتاقم انداخت و گفت:

- پس آرسام کجاست؟

نگاهم به تخت دو نفره گره خورد تازه بیاد میاوردم قبل از فراموشی این تخت تک نفره بود حتما زمانی که از کما بیرون اومدم و سامان فهمیده بود حافظه ام رو از دست دادم این تخت رو اینجا آورده بود تا به زندگی مشترکی که مادرش نابودش کرده بود مشکوک نشم آهی کشیدم و جواب دادم:

- احتمالاً پیش نغمه باشه

مامان با بیرحمی گفت:

- همین الان زنگ بزن بگو بیارنش

- مامان ساعت چهار صبحه مردم خوابن

- ما هفت صبح پرواز داریم فقط دو ساعت طول میکشه تا با قایق به بندر برسیم وقت نداریم منتظر بیدار موندن مردم بشیم زنگ بزن بگو بیارنش

به اجبار شماره نغمه رو گرفتم با اولین بوق جواب داد و جالب اینکه صداش به جای خوابالو بودن نگران بود:

- چی شده سامیا؟... سامان چی میگه؟... چرا اینطوری گریه میکنه؟

- کی باهش حرف زدی؟

- همین الان... پشت خط نوید مثل ابر بهار گریه میکنه ما نمیفهمیم چی میگه تو بگو چی شده؟

- نغمه میشه بیایی اینجا؟

- حتما میام... باید پیام ببینم شما دو تا چه مرگتونه... همین الان میام

قبل از اینکه تماس رو قطع کنه گفتم:

- لطعا آرسام رو هم همراهت بیار

صداش متعجب شد:

- آرسام برای چی؟

نمیخواستم این کلمه رو بکار ببرم اما چاره ای نداشتم آهسته نالیدم:

- باید برگردم

- بچه ها خونه ترانه هستن.... من الان میام اونجا ببینم چه خبر شده که شما دو تا انقدر

عجیب شدید

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه قطع کرد آهسته خطاب به مامان گفتم

- الان میارنش

مامان روی تخت نشست و منتظر شد نگاهم به تخت گره خورد تختی که حتی خریدنش هم بیاد نداشتم اما شبهای زیادی روی این تخت با آرامش خوابیدم آرامشی که باعثش تخت نبود... آغوش شوهرم بود.. شوهری که معلوم نبود تا چند روز دیگه شوهرم میمونه تا چند روز دیگه مامان جدامون میکنه اینبار نمیتونستم مثل اراد مخالفت کنم اینبار شدید به اه مادرم ایمان آورده بودم اینبار میدونستم زندگیم بهشتم باشه اه مادرم پشت سرم باشه جهنم همیشه

صدای زنگ آیفون باعث شد از جا بپریم نغمه پشت در بود سریع در رو باز کردم و به بیرون سرک کشیدم خبری از سامان نبود ته دلم خالی شد نکنه رفته باشه نغمه جواب داد:

- حالش خیلی بد بود نوید بردش توی ماشین تا آرومش کنه

با سر تایید کردم صدای مامان از پشت سرم بلند شد

- پس ارسام کجاس؟

نغمه از این همه مهمون نوازی مامان متعجب شد گفت:

- سلام خانوم... راستش آرسام خونه یکی از دوستان بود گفتم بهتره بیدارش نکنم

صدای مامان مقتدر تر از همیشه شد:

- ما وقت نداریم خانوم منتظر بیدار موندن آرسام بمونیم

نگاه پر از سوال نغمه روی من نشست سوالهایی که و

قتی برای جواب دادنشون نداشتم نغمه بدون اینکه جواب بگیره جواب داد:

-بهتر نیست قبل از هر چیزی بشینیم و با هم صحبت کنیم و مشکل رو حل کنیم خانوم
رادین؟

- مشکلی وجود نداره سرکار خانوم....من می

خوام دختر و نوه ام رو با خودم ببرم تا دیگه کسی از تنهای و سادگیشون سواستفاده نکنه و
فریبشون نده

- کسی سامیا رو فریب نداده

- دختر من بدون اجازه خانواده اش ازدواج کرده و تا دیروز یادش نمیومد که ازدواج کرده
این اگر فریب نیست پس چیه؟

- سامیا با میل خودش پای عقدنامه رو امضا کرد..... خود من شاهد عقدشون بودم....

- به هر حال این عقد از نظر من و خانواده ام باطله چون بدون اجازه من بوده

- سامیا خانوم عاقل و بالغه و برای عقدش به اجازه شما احتیاجی نداشته

حرفای منطقی نغمه مامان رو از کوره به در برد:

- دارید پاتون رو از حدتون فراتر میزارید خانوم

- برام مهم نیست....مهم اینکه نذارم شما با خودخواهیتون یه خانواده خوشبخت رو از هم
بپاشید

- خانواده ای که شما در موردش صحبت میکنید از نظر من رسمیت نداره

اخمهای نغمه توهم رفت برای اولین بار بود که عصبانیت و حاضر جوابی نغمه رو میدیم:

-از نظر منی که شاهد خوشبختی و خوشحالیشون بودم داره

صدای سامان از کنار در ورودی مجبورم کرد به اون سمت نگاه کنم

- اجازه نمیدم همسر رو ازم جدا کنید با درموندگی به سامیار که گوشه ای ایستاده بود و شاهد این مناظره بود نگاه کردم بلکه حرفی بزنه یا کاری کنه اما انگار بی فایده بود سامیار اصرار داشت بی طرفی خودش رو حفظ کنه مامان با حرص گفت:

- همسر شما قبل از این دختر من بوده و اجازه اش هم دست منه

- اگر با قانون اساسی آشنا بودید میفهمید که اجازه زن بعد از عقد دست شوهرشه

- این عقد از نظر من رسمیت نداره

- همین که از نزد سامیا رسمیت داره برای من کافیه

- سامیا خودش هم مایله که همراه من بیاد و از شما جدا شه

همه سر ها به سمت من چرخید نگاه ملتسم رو به مامان دوختم اما مامان با بیرحمی گفت:

انتخاب با خودته سامیا..... منی که مادرتم به دنیات آوردم به زحمت بزرگت کردم رو انتخاب میکنی یا شوهری که تا دیروز یادت نبود که شوهرته

نالیدم

- مامان.....

مامان باز بین حرفم پرید و به کلام حرفش رو ختم کلام کرد:

- یادت باشه اگر این مرد رو به من ترجیح بدی تا عمر دارم فراموشت میکنم که دختری داشتم اینبار این تو بمیری اون تو بمیری سابق نیست اینبار عاقت میکنم

نفس عمیقی کشیدم و برای آخرین بار به سامان نگاه کردم، چشماش هنوز نم دار بود از همین فاصله هم میتونستم حلقه اشکی که بعد از جواب من فرو میچکید رو توی چشماش ببینم. پس سرم رو انداختم پایین تا نبینم و با نهایت غمی که توی صدام بود جواب دادم:

- همراه مادرم میرم

صدای مامان خوشحال تر از قبل شد انگار این پیروزی رو توی دلش جشن میگرفت

- سامیار چمدون خواهرت رو بیار انگار خودمون باید بریم دنبال آرسام

پشت سر مامان و سامیار به سمت در خروجی رفتم، سامان هنوز کنار در ایستاده بود پاهاش رو که قدرت ایستادن نداشت و به چارچوب در تکیه زده بود رو دیدم اما جرأت اینکه سرم رو بلند کنم و به چشماش نگاه کنم رو نداشتم. با تنی لرزون از کنارش رد شدم اما قبل از خروج ایستادم تا خداحافظی کنم. بدون اینکه برگردم و بهش نگاه اخرم رو هم بندازم سرم رو پایین گرفتم، پلکهام رو محکم روی هم فشردم تا اشکم از چشمم پایین نیاد با صدایی که سعی میکردم بغضش رو مخفی کنم گفتم:

- خیلی دوست دارم اما کاش توهم بتونی درک کنی که

بغصم اجازه نداد جمله ام رو تموم کنم خواستم برم اما هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند. با چشمای خیسم به صورت پر از اشکش خیره شدم، بین گریه زیر لب زمزمه کرد:

- دستم رو محکمتر بگیر حالا که رفتنی شدی

دیگه طاقت نیاوردم بیخیال چشمهایی که به ما خیره شدن خودم رو توی آغوشش انداختم و گریه ام شدت گرفت سرم رو به سینه اش فشردم و بو کشیدم. یعنی این آخرین باری بود که توی آغوشش آروم میشدم

برای اولین بار صدای سامیار میانجی شد:

- بسه دیگه مامان... نمیبینی هیچ کدومشون نمیخوان از هم جدا شن، این چه اصراریه که تو داری؟

سرم رو بلند کردم و به سامیار نگاه کردم اما از آغوش سامان بیرون نیومدم انگار میترسیدم آخرین تکیه گاهم رو ازم بگیرن. مامان تمام خشمش رو توی چشمش ریخت و به سامیار نگاه کرد

- دیدی که سامیا خودش ...

- سامیا رو با عاق والدینت مجبور کردی که خودش بخواد

روش رو سمت من برگردوند و پرسید:

- سامیا تو خودت میخوای مردی که اینجوری به بغلش میری و اینجوری غذا گرفتی که میخوای ترکش کنی رو رها کنی؟ آره؟ خودت میخوای؟

نمیتونستم توی چشمای برادرم نگاه کنم و این حرف رو بزنم پس سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- من سامان رو دوست دارم از خودمم بیشتر

فشار دست سامان روی کمرم بیشتر شد... اینبار سرم رو بلند کردم و گفتم:

- ولی مادرم رو هم درست دارم، یه بار بر خلاف میلش کاری کردم هم زندگی خودم رو نابود کردم، هم کمر اون رو خم کردم... میدونم اینبار برعکس اون موقع ست، این بار اگر به خواسته مامان اهمیتی ندادم اگر مردی رو که عاشقش ترک نکنم خوشبخت میشم اما نمیخوام کمر مامانم بازم بخاطر من بشکنه نمیخوام اهش و عاقش خوشبختیمو بدبختی کنه

مامان به من نگاه کرد و با صدای پر از اندوهی گفت:

- من فقط خوشبختیت رو میخوام سامیا، نمیخوام اشتباه گذشته ات رو تکرار کنی

- خوشبختی من تو زندگی کنار سامانه، کنار خانوادم، کنار دوستام... زیر سایه مادرم با دعای خیرش

اینبار تصمیم گیرنده مامان بود. پس همه نگاه ها به اون دوخته شد. انتظار که طولانی شد سامیار به حرف اومد:

- مامان؟

مامان سرش رو بلند کرد لبخند مادرانه ای زد و با محبت گفت:

- ایشالا که خوشبخت شید

صدای کل کشیدن نغمه سکوت سپیده دم رو شکست با جیغی از شادی، خودم رو به آغوش شوهرم فشردم. دستش رو دور کمرم محکمتر کرد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند. سامیار با مهربونی دستی به شونه سامان زد و گفت:

- تبریک میگم... امیدوارم که خوشبخت شید

نغمه بین خنده گفت:

- هرچند که برای گفتن این حرفا هفت هشت ماه دیر شده اما منم بهتون تبریک میگم

برای اولین بار توی اون شب صدای علی رو شنیدم:

- خب حالا که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد بهتر نیست بریم داخل و جشن بگیریم؟

با این حرف همه

رو به داخل راهنمایی کرد آخرین نفر من و سامان بودیم. سامان دستش رو روی کمر من فشار داد و به سمت داخل راهنمایی کرد اما آخرین لحظه علی جلوی در ایستاد و مانع ورودمون شد:

- شما دوتا نمیخوایید برید ماه عسل؟

صدای متعجب من و سامان هم زمان بلند:

- هان؟!!

- ماه عسل نمیدونید چیه؟ به مکانی که یه زوج نوشکفته میرن تا باهم خلوت عاشقانه ای رو تشکیل بدن میگن ماه عسل

سامان گفت:

- کوتاه بیا داداش خودت داری میگی نوشکفته، من و سامیا هفت ماه از شکفتنمون گذشته

- تو و سامیا هفت ماه پدر و مادر بودین سامیا هم که تمام مدت حالش خوب نبود ... یه امشب رو زن و شوهر باشید، به هیچ کس برنمیخوره

دست کلید خونشون رو توی دست سامان گذاشت و چشمکی زد و گفت:

- ماه عسل خوش بگذره داداش

در رو روی من و سامان بست. سامان برای اولین بار توی اونشب لبخند قشنگی زد و گفت:

- تا حالا دیده بودی دو نفر رو از خونه خودشون بندازن بیرون؟

.....

دوستای گلم پارت اخر نیمه شب امشب میزارم دلم گرفته از اینکه دیگه محبت این همه دوست خوب کنارم ندارم خوشحال میشم بازم باهم در ارتباط باشیم ایدی تلگرامم میذارم تا بتونم از موهبت داشتن همچین دوستایی بازم بهره مند باشم عاشق تک تکتونم نیمه شب منتظر پارت اخر باشید

ایدی تلگرام:

codfire2811@

به سمت در رفت و در و باز کرد و وارد خونه شد اما من همچنان سر جام نشسته بودم. نمیدونستم کار درستی هست که برم داخل یا نه.

.. دلم میخواست ماه عشلم با مردی که دوستش دارم توی خونه خودمون باشه روی همون تختی که حتی خریدنش رو هم بیاد نداشتم و یه شبه، جایگزین تخت و زندگی تک نفره من شده بود که بتونم هرسال سالگردم رو توی همون خونه جشن بگیرم نه اینکه تو خونه و زندگی نغمه.

وقتی سامان سرش رو از داخل خونه بیرون آورد و گفت:

- پس چرا نمیای؟

ناخودآگاه از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم انگار اراده ام دست خودم نبود و هرکار که اون میگفت رو انجام میدادم. در ماشین رو که بستم با ریموت قفل ماشین رو زد و در رو چهارطاق باز کرد که وارد بشم و پشت سرم در رو بست. همراهش حیاط رو طی کردم و به داخل ساختمون رفتم

- بشین تا برات یه لیوان نسکافه بیارم

- نه لازم نیست چیزی نمیخورم

- مطمئنی؟

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم. اومد کنارم و دستم رو گرفت و همراه خودش به کنار پیانویی که هیچ وقت نمیدونستم کی مینوازتش برد

من رو کنارش روی صندلی رو به روی پیانو نشوند و شروع کرد به پیانو زدن. از یه طرف به صدای دلنشین پیانو گوش میدادم و از اون سمت به حرکات انگشتهاش روی کلیدهای پیانو نگاه میکردم. یکهو نواختن رو قطع کرد و با دستش چونه ام رو بالا آورد و نگاهم رو از کلیدهای پیانو به چشمهایش معطوف کرد. نمیدونم واقعا اینطور بود یا من احساس میکردم چشمهایش برق خاصی داره. کم کم سرش خم شد و فاصله اش با من کمتر، درست وقتی نفسش به گونه هام خورد به خودم اومدم و روم رو به طرف پیانو برگردوندم و خودم رو به اون راه زدم:

- به من هم پیانو زدن یاد میدی؟

- معلومه عزیزم

دستش رو روی دستهام گذاشت و سعی کرد روی دکمه های پیانو حرکتش بده اما من جای نگاه کردن به حرکت دستام به دستای اون روی دستام نگاه میکردم. برای همین وقتی پرسید یاد گرفتی جوابم منفی بود. کمی فکر کرد و بعد گفت:

- عیب نداره بیا آهنگ تولدت مبارک رو یادت میدم از همه آسونتره... نگاه کن اول این کلید رو سه بار میزنی بعد دو تا کلید بعدیش رو سه بار میزنی بعد دوباره همون کلید قبلی رو دوبار میزنی

همزمان آهنگش رو اجرا کرد، راست میگفت آهنگش خیلی آسون بود برای همین همون بار اول خیلی خوب آهنگ رو زدم و انقدر ذوق کردم که چندبار تکرارش کردم و برای همین حتی نفهمیدم کی دستای سامان دور کمرم حلقه شد و من رو به خودش چسبوند و وقتی به خودم اومدم که سرش رو روی شونه ام تکیه زده بود. خواستم از کنارش بلند شم. واقعا دلم نمیخواست شب زفافم رو خونه دو نفر دیگه جشن بگیرم البته زفاف منو سامان که هشت ماه قبل بود اما خب اینبار فرق میکرد اینبار ازدواجمون حتی از نظر خانواده ها رسمی بود ... خانواده ها؟ خانواده اون چی؟ سریع فکرم به زبون اوردم

سامان.

.جان سامان

. خانوادت چی شدن

انگشتش رو لبم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد

. هیس حرف اون نزن هرکی بخواد همسر منو ناراحت کنه قیدشو واسه همیشه میزنم

. اما ...

.گفتم خیس الان که جای این حرفا نیست

اما حلقه آغوشش رو محکمتر کرد و اجازه نداد و در عوض صورتم رو به سمت خودش برگردوند و باز سعی کرد لبه‌اش رو به لبهام بدوزه اما من با سرسختی سعی کردم چونه ام رو از دستش دریارم اما هرچه بیشتر تلاش میکردم کمتر موفق بودم برای همین هم از دست خودش به آغوش خودش پناه بردم و سرم رو توی سینه اش مخفی کردم و گفتم . خیلی خوشبختم که تورو دارم کاش دادگاه ارسامم با خوشی تموم شه که این خوشبختی کامل شه

منو تو بغلش فشرد با خنده گفت

. کجای کاری خانم همون اوایل بهوش اومدنت که خانم خانما ارسام حتی نمیشناخت و تحویل نمیگرفت من وکیل گرفتم اون مرتیکه و وکیل کلاه بردارش تو دادگاه سوسک کرد پرونده عدم توانایی اراد رو کرد و دکترا به عنوان شاهد بهبودت برد دادگاه ارسام الان مال ماست فقط حیف که همیشه اسمش تو شناسنامه ام ببرم وگرنه دیگه میشدیم خانواده خوشبخت ابان

با تعجب خیره اش بودم خندید و از اونجایی که نقطه ضعفم رو خیلی خوب میدونست و شروع کرد به قلقلک دادنم از آغوشش بیرون اومدم و در حین خندیدن سعی کردم دستهایش رو مهار کنم اما اون دست بردار نبود بالاخره وقتی دید از شدت خنده سرخ شدم دست از کارش کشید و دو مرتبه سعی کرد به لبهام نزدیک شه اما من باز هم برای مخفی شدن به آغوش خودش پناه بردم. کلافگی از چهره اش معلوم بود این بار در کسری از ثانیه

یکی از دستهایش رو زیر زانوهام انداخت و دست دیگرش رو دور گردنم حلقه کرد و با یه حرکت من رو تو آغوشش کشید و بلند کرد. درست مثل زمانی که بچه ها روی زمین بخواب میرفتن و بلندشون میکرد تا روی تخت بخوابوندشون. یهو جرقه ای در ذهنم جهید نکنه من رو هم میخواد ببره تا روی تخت... هنوز افکارم تمام نشده بود که من رو روی مبل سه نفره گوشه اتاق خوابوند و خودش بالای سرم نشست و اینبار بدون لحظه ای تعلل که به من مجال فرار بده لبهایش رو روی لبم گذاشت ... وای خدای من

چرا تاحالا داشتم از دستش فرار میکردم! اگر یادم میومد چنین حس شیرینیه جای فرار خودم اول پیش قدم میشدم. حالا چه فرقی داشت که کجا باشم مهم این بود که با کسی بودم که از صمیم قلب دوستش داشتم. فشار خفیف لبهایش که لبهای من رو بهم میفشرد چنان حس رخوتی در من بر جود میاورد که ناخودآگاه برای لمس بیشتر اون آرامش، پلکهام رو روی هم می انداخت سرمست از این لذت بودم که بالاخره لبهایش از حرکت ایستاد و از من فاصله گرفت و با لبخند گفت:

- یه عمره که آرزوی همچین لحظه ای رو که با خانمم برم ماه عسل به دلم گذاشتی، شرمنده عزیزدلم میدونم که نمیخوای توی خونه زن دیگه ای کاری کنی اما دیگه نمیتونم دوریت رو تحمل کنم

به روش لبخندی زدم و نمیدونم چطور از دهنم پرید که گفتم:

- دیگه اجازه نمیدم آرزویی به دلت بمونه

- نمونه عزیزم، همه رو توی این سه ماه برآورده کردی این آرزوی آخرمه

- اینکه منو ببوسی؟

- نه، اینکه بدونم برای همیشه پیشم میمونی... که مال خودمی بدون اینکه ترس از این داشته باشم که یه روز یکی میاد و ازم میگیرد و تو دیگه میری

برای اینکه حرفی از رفتن رو توی نطفه خفه کنم اینبار خودم پیشقدم شدم و اون هم با من همراهی میکرد که یکباره لباس رو از لبام جدا کرد. کنار گوشم رو بوسید و زمزمه کرد:

- امشب چه دیدنی شدی

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم دوباره من رو به بغل کشید و اینبار به سمت اتاق خواب رفت.

پایان

.....

دوستای گلم این رمان هم همین جا تموم شد امیدوارم که تونسته باشم راضی نگهتون دارم
میخوام تشکر کنم از تک تک شما که تا اینجا بدقولی و بدقلمی منو تحمل کردین
میخوام تشکر کنم از ستاره عزیزم که برای داستان ایده ها و پارتای هیجان انگیز پیشنهاد
داد
میخوام تشکر کنم تمام دوستا و خواننده های گل که بانظرات قشنگشون بهم انرژی دادن

میخوام تشکر کنم از نرگس پریا پریسا و بویژه معصومه حلما و مسعود عزیزم که توی
تایپ رمان کمک خیلی بزرگی برام بودن

و میخوام یه تشکر ویژه کنم از عشقم که پشتم بود روحیه داد و تشویقم کرد

این داستان تقدیم میکنم به عشق زندگیم مسعود که فقط حضورش کافیه تا شاد باشم و
لبخندش کافیه تا خوشبختی با تموم وجود حس کنم

ممنونم ازت عشقم

ممنونم ازتون دوستان

در پناه حق

موفق و خوشبخت باشید